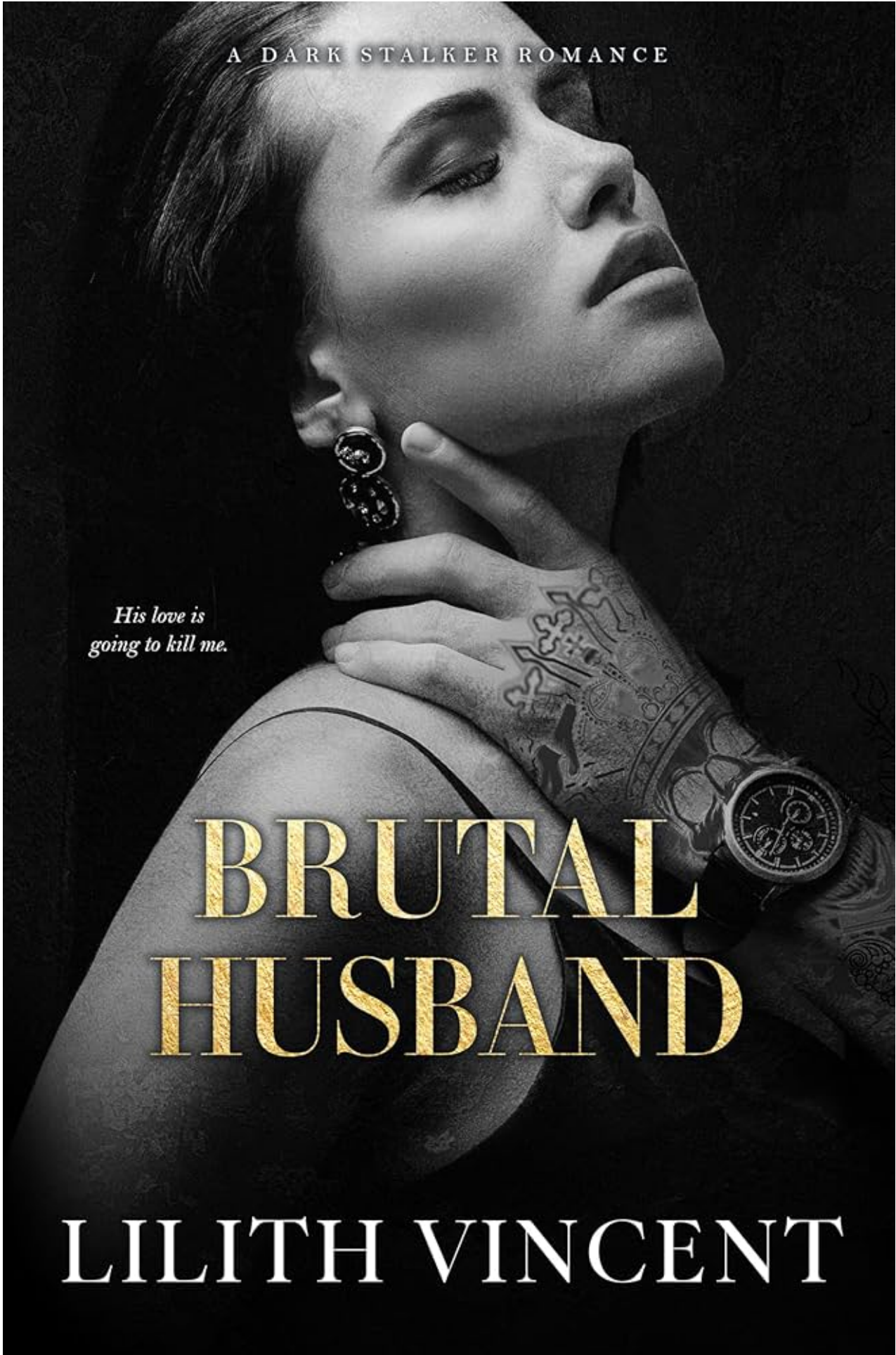




A DARK STALKER ROMANCE

*His love is
going to kill me.*

BRUTAL HUSBAND

LILITH VINCENT

«ریتا، ریتا این در لعنتیو باز کن»

مشت نرو مثل رعد و برق روی در قفل شده کوبیده میشه و غرش وحشیانه اش تو سراسر خونه قابل شنیدنه. در حالی که به کوبیده شدن و صدا دادن در بدبخت توسط شوهرم نگاه میکنم ناله میکنم و به سمت حمام اختصاصی م برمیکردم. یک لایه چوب هنوز بین من و شوهر خشمگینه 190(6,3) هیکلیم ایستاده. میترسم که هر لحظه بخواد دستشو دور گردنم حلقه کنه و فشار بده تا بمیرم.

«این درو باز کن. چطور جرعت میکنی همچین کاری رو با شوهرت بکنی!»

یه صدای بنگ بلندی میاد و من با عجله در حمام رو میبندم و قفلش میکنم.

روی کاشی ها سر میخورم و زانو هامو بغل میکنم، از ترس روی زمین سرد میلرزم.

«تو نمیتونی برای همیشه از دست من قايم شی، ریتا.»

تا همیشه که فکر نکنم اما امیدوارم تا صبح سالم بمونم.

«هرچی بیشتر این پشت بمونم بیشتر ازت عصبانی میشم
خوشگلم. بزار پیام تو»

اون این حرفا رو میغره و ضربه هاش به اوج خودشون
میرسن. صدای وحشتناکی میاد، صدای تق تق، حتی بلند تر از مشت
هاش. اون حتما داره درو لگد میکنه با استفاده از تمام غوای بدن
قدرتمندش. صدای خرد شدن چوب، صدای ترک خوردن و بعدش
صدای انفجار میاد، انگار که در با شدت باز شده و به دیوار
برخورد کرده. لحظه ای سکوت میشه و بعد هرج و مرج دوباره
شروع میشه و من نفسم رو حبس میکنم.
ضربه ها دوباره شروع میشن ولی اینبار انگار دقیقا تو سر منه.

نرو داره با چکش به در حمام میکوبه ، درست چند قدم اونطرف
تر از من. خشمش انقدر سرکشه که داره به این اتاق تنگ هم
سرایت می‌کنه جوری که اگه برسه خفه ام می‌کنه. هرگز ندیده بودم
که شوهرم اینجوری دیوونه بشه. خب گاهی اوقات به شدت وحشی
بود اما معمولا سرد و بی توجه بود. قبل از اینکه ناپدید بشه
یطوری رفتار میکرد که انگار به من اهمیت نمیده و تقریبا از
وجود من بیخبر بود. اون با رد کردنش بهم آسیب زد نه با مشت‌هاش.
این برای قبل از این بود که برگرده ، نمیدونم کدوم قبرستونی بود
که اون دروغ هارو درباره من شنیده.

شش ماه قبل شوهرم بدون هیچ هشدارى ناپديد شد. بدون هیچ تماسى ، يادداشتى و نه پيامى براى من يا همكار هاى تجاريش.

من به پليس اطلاع دادم، اما اونا تمايلى به صرف وقت و تلاش براى پيدا كردن مردى كه مدت هاست آرزو داشتن مرده باشه، نداشتن. اگه نرو در طرف اشتباهى از كسى قرار گرفته بود و ترور شده بود ، پس خدا رو شكر كه رفت. به دليل نوع كار نرو كه به شدت مجرمانه است، من بدترين احتمال ها رو دادم. يك سنديكاي(گروهى از افراد يا سازمان هاى كه بصورت سازمان يافته براى ارتكاب جرم باهم همكارى ميكنن) رقيب اون رو كشته بود، يا برادر يا پسر كسى كه اون كشته بودش، براى انتقام اونو كشته بود. هر بار كه يك جسد از رودخانه بيرون كشيده مى شد، يا يك ماشين سوخته توى زمين هاى بيابونی پيدا مى شد، منتظر بودم كه پليس در خانه ام رو بزنه، اما خب هرگز نرو نبود.

خواهرام قدرتشن رو به من قرض دادند، به ويژه ميا. خواهرای بيانچی در مورد ناپديد شدن مرداشون بد شانسن. دوست پسر اون زمان ميا، لازارو، بعد از اينكه اون متوجه شد بارداره، يهو ناپديد شد و تنها براى اينكه به صورت ناگهانی در كنار او ظاهر شود، با بدن كبود و استخوان هاى شكسته بازگشت. اون به دستور مادر، توسط عموهايم در اسارت بود. اون دوباره يهو در كنارش ظاهر شد البته با زخم ها و كبودى هاى زياد استخوان هاى شكسته. مثل

اینکه دایی هامون اون رو گرفته بودن و شکنجه داده بودن به دستور مادرمون البته.

من از مادرم خواش کردم که به من بگه که آیا اون کار خاصی با نرو کرده یا نه، در حالی که اون قسم می‌خورد که نه. یک رسوایی دیگر آخرین چیزی بود که اون می‌خواست بعد از آنکه شوهرش برای دختر خودش اون رو ول کرد. این روزها به سختی به مادرم اعتماد می‌کنم، اما در نهایت از شک کردن به اینکه اون نقشی توی ناپدید شدن شوهرم داشته، دست کشیدم.

من هیچ اثری از نرو نداشتم. هیچ سرنخی از جایی که اون ممکنه باشه. اما بعد یهو شوهرم بدون هیچ توضیحی دوباره اینکه کجا رفته بود، برگشت.

نه حتی هیچ اعطالاتی در باره اینکه ایا اون کار بدی انجام داده یا نه.

اون با زخم‌های تازه روی بدنش و انرژی تازه‌ای برای حکومت کردن به این خانه دوباره جلوی در خونه ظاهر شد. البته با مشتش های آهنین برای حکومت کردن به من.

نرو قبلاً یک معتاد به کار بود، اما حالا من تنها وسواس اونم و چیزی که بیمارگونه است اینه که من اینو ارزو میکردم. زمانی که تازه ازدواج کرده بودیم، آرزوی توجه کامل نرو را داشتم.

عروسی ما یک ازدواج برنامه ریزی شده و زوری بود و تنها چند هفته قبل از اینکه با اون توی راهرو راه برم و دسته گلی از گل های خوشحال و خوش بین داودی دستم باشه، همدیگه رو می شناختیم. اسم من ریتا - کوتاه شده مارگریت - به معنای گل داودیه.

مادرم می گفت که گل های داودی برای یک عروسی به با وقاری عروسی ما خیلی معمولی ان و باید گل های رز رو حمل کنم، اما نرو به من اطمینان داد که اون روز متعلق به منه و من می تونم هر گلی که باعث خوشحالی ام می شه، حمل کنم.

اون بعضی اوقات مهربون بود.

تکرار میکنم بعضی اوقات

اگه می دونستم که روز عروسی مون آخرین باریه که اون به من لبخند می زنه، می دویدم و از کلیسا بیرون می رفتم.

کوبیدنش روی در حمام متوقف می شه. می شنوم که نرو چندتا نفس عمیق و عصبانی می کشه و وقتی صحبت می کنه، با زحمت تلاش می کنه تا عادی به نظر برسه.

«کارا میا(معشوق من یا عزیز من به ایتالیایی)بزار پیام تو قول میدم کاری باهات نداشته باشم»

حتی اگه بمیرم الان در رو باز نمیکنم.

هیچکدام از حرفایی که از دهنش بیرون میاد قابل باور نیست برام
اما از ترس یجا نشستن خسته شدم، در حال صحبت کردن با اون
از جام بلند میشم.

«تو باید بری نرو» صدام در حین فریاد زدن میلرزه

«برو یجا دیگه وقتی اروم شدی برگرد حرف میزنیم»

من نمی‌خوام بعداً صحبت کنم. هرگز نمی‌خوام این مرد ترسناک
رو دوباره ببینم. در طول ماه‌هایی که اون رفته بود، شب‌هام پر از
ترس و تنهایی بود. گاهی این فکر به ذهنم می‌رسید که آیا هرگز
دوباره احساس گرما میکنم یا نه، اما اون در مقایسه با جهنمی که
حالا دارم توش زندگی می‌کنم خوشبختی بود.

«چرا برم؟» اون غرید.

«چون ازت می‌ترسم.»

یک لحظه سکوت بوجود آمد و من منتظرم تا ببینم ایا تونستم روش
تاثیر بزارم یا نه.

سپس چیزی با تمام قدرت به در برخورد می‌کنه. نرو تمام بدنش
رو به سمت در پرتاب کرده و اون رو با شونه‌اش می‌کوبه.

«ریتا، این در لعنتی رو باز کن.»

جایی برای فرار ندارم. به دیوار تکیه میدم و بیچاره وارانۀ تماشا
می‌کنم که چوب هر بار که به آن ضربه می‌زنه، باد می‌کنه.

یهو تکه های چوب فرو میریزه چشمامو میبندم صورتم رو
میپوشونم تا از بارش تکه های چوب روی خودم جلوگیری کنم.

چشمامو که باز میکنم، نرو بالای سرم وایستاده، با مشت های
گره کرده، بازوهاش داره پیراهنش رو پاره میکنه و دکمه هاش تحت
فشارن تا باز نشن. چند تار مو از موهای تیره اش افتاده روی
صورتش و پره های بینیش باز شدن.

« لطفا، نکن »

ازش خواهش می کنم در همین حال اشک هام روی گونه هام
سرازیر می شه. هر دوتا دستم رو بالا گرفتم تا اون رو دور کنم،
اما مثل این میمونه که بخوام یه طوفان رو متوقف کنم.

لبخندی شیطانی روی چهره نرو پخش می شه.

اون از ترس من لذت بی رحمانه ای می بره. «گریه می کنی، کارا
میا؟ هنوز دلیلی برای گریه کردن بهت ندادم»

نرو جلو میاد، مچ دستم رو می گیره و منو به اتاق خواب
می کشونه.

فریاد میزنم و به سر صورتش می کوبم و میگم

«ولم کن»

زیر گوشم زمزمه می کنه:

«من شوهرتم، چرا تلاش میکنی از من دور بمونی ریتا»

دوباره فریاد میزنم

«دستت رو بکشش»

روزها قبل از دوباره ظاهر شدن نرو، احساس می‌کردم که تحت نظرم. از زمانی که برگشته نمی‌تونم هیچ کاری رو بدون حضور خفه‌کننده‌اش انجام بدم. نزدیک بودن به نرو باعث می‌شه که ترس تو بدنم جریان پیدا کنه. دلم برای بی توجهی و سردیش تنگ شده.

«فکر می‌کردم می‌خوای که من برگردم.»

اون منو به سمت خودش می‌کشونه.

«بزار بهت عشق بورزم، همسرم»

اون همسرم رو مثل یک فحش چهار حرفی تف می‌کنه. (همسرم در انگلیسی چهار حرف داره.)

«داد می‌زنم، تا همه بشنون. همه همسایه‌ها بشنون بالاخره ینفر به پلیس زنگ میزنه.»

چشمان نرو تنگ می‌شه و متوجه می‌شم که تهدید کردنش یک اشتباه بزرگ بود.

«می‌خوای بجنگی؟ می‌خوای صبرمو امتحان کنی؟»

صدای ابریشم یکی از کراوات هاش رو که از قفسه کمد بیرون می‌کشه می‌شنوم. وحشت تو سینم شعله ور می‌شه و سعی می‌کنم به

سمت در بدوم، اما اون می گیرتم و دستام رو از پشت میبندم. دهنم
رو باز می کنم تا فریاد بزنم، اما اون کراوات دیگه ای می گیره و
باهاش دهنمو میبندم و اون رو محکم از پشت سرم میکشه.

نرو دستشو دور کمرم حلقه میکنه و منو محکم به بدن خودش
میکوبه.

میتونم برآمدگی کیرش رو روی باسنم کامل حس کنم
نرو چونمو می گیره و تو گوشم زمزمه می کنه،

«درو روی من توی خونه خودم قفل میکنی. ازم دوری می کنی.
پشت سرم در مورد من صحبت می کنی. یادت رفته شوهرت کیه؟
فکر میکنی زن یه اسکل بی دست پایی که اینطوری رفتار میکنی؟
باید بهت یادآوری شه که به چه کسی تعلق داری، فاحشه کوچولوی
قشنگم.»

«تو به من تعلق داری، فقط من، تا زمانی که جهنم یخ بزنه»

بین دستاش میلرزم و تلاش می‌کنم آزاد شم. نرو فقط می‌خنده و منو به سمت تخت می‌بره. می‌شینه و من به صورت دراز روی روناهاش افتادم و دستاش محکم گرفتم تا نتونم فرار کنم. شوهرم تنها مردیه که همیشه میخواستمش، اما اون تمام مدت به شدت تلاش می‌کرد تا اشتیاقم رو بکشه و بعد یهو ناپدید شد. دستای نرو روی بدنم می‌چرخه و رونا و باسنم رو از روی پیراهن تنگی که پوشیدم فشار می‌ده.

«دلم برای این تپلی‌های نازت تنگ شده بود، زن. دلم برای تماشای قرمز شدن و پیچ خوردنت تنگ شده بود. توهم دلت تنگ شده بود، مگه نه؟»

قبل از اینکه ازدواج کنیم، نرو به روش‌های دیوانه‌واری منو لمس میکرد و من هرگز ازش سیر نمی‌شدم.

اولین باری که منو تنبیه کرد، من گریه کردم و همزمان به شدت به اوج رسیدم.

از گوشه چشمم می‌تونم انعکاس خودمون رو تو آینه‌های قدی روی کمد‌ها ببینم.

با یک لبخند گرسنه دستشو بلند میکنه. صدای خشمگینانه ای تو پشت گلویم ایجاد می‌کنم، اما اون منو نادیده می‌گیره. دستش با یک سیلی تند به سمت باسن من پایین میاد و گرما رو تو گوشتم از بین می‌بره. من با سرپیچی فریاد می‌زنم و روی پاهاش به جلو و عقب حرکت میکنم، اما اون به راحتی منو تو جای خودم سنجاق می‌کنه.

یک خالکوبی جدید روی ساعدشه. با چشمای گشاد به جمجمه‌ها، پرندها، تاس‌ها و چاقوهایی که روی تاندون‌ها و ماهیچه‌های خم شده‌اش خودنمایی می‌کنن، خیره می‌شم.

و یک بابونه.

یک بابونه لعنتی.

دیدنش باعث می‌شه از عصبانیت سرخ بشم. نرو می‌غره و پوست بدن در حال سوختنم رو بین انگشت شست و انگشتش فشار می‌ده.

«اه چقدر عاشق تنبیه کردن همسر خوشگلم هستم. توهم به اون نیاز داری، مگه نه، ریتا؟»

لبه لباسم رو می گیره و اونو بالا می کشه این کارش باعث میشه
باسنم در معرض دیدش قرار بگیره. با هوای سردی که پوستم رو
لمس می کنه احساس زشتی می کنم. نگاه پر از ولع و اشتیاق
شوهرم هم وضعیت رو بدتر میکنه. اروم انگشتش رو زیر توری
لباس زیرم می کشه و اون رو از بین لپای لباسم می کشه.

من میدونم چه چیزی تو راهه. بدنم به یاد میاره که مجازاتاش چه
حسی دارن، و من با اینکه سال ها لمس نشدم به طرز عجیبی
میتونم پیش بینی کنم چه اتفاقی قراره بیوفته.

نوازش انگشتاش و بعد اسپنکشو رو باسنم حس میکنم. ،اون بارها
و بارها اسپنک زندنشو ادامه میده ، هر ضربه اش انفجاری از
دردو توی من ایجاد میکنه، حتی قبل از ضربه بعدی اجازه نفس
کشیدن بهم نمیده. خیلی زود تموم پشتم گر میگیره.

دستشو بین پاهام فشار میده و انگشت شستشو روی کلیتم می کشه.
گرما و درد بدنم رو حساس تر کرده و میتونم خیس شدنمو در
برابر انگشتاش حس کنم.

«یادت میاد وقتی بهت میگفتم گود گرل ؟»

باسنم رو نیشگون میگیره و دادم پشت گلوم خفه میشه

«قرار نیست اونو الان بگیری. تو دختری بدی بودی. ریتا»

شروع میکنه به دوباره اسپنک کردن من و با هر ضربه اش جای
کبودی هاشو پر رنگ تر میکنه اونقدری که میتونم حدس بزنم تا
چندین روز باید تحملشون کنم

کراوات خیشو از بین دندونام میکشه و فکمو با دستاش میگیره.

«چیزی میخوای بگی عزیزم؟»

«گاییدمت» نفس نفس می زنم.

«ولم کن.»

«به محض اینکه بگی چه چیزی رو پنهون میکنی تموم میشه.»

«من چیزی رو پنهون نمی کنم. من دنبالت گشتم و منتظرت بودم
ولی الان میگم ای کاش نبودم»

«تویه دروغگویی، ریتا. تو از اولین روز داری به من دروغ

میگی، چرا الان باید حرفاتو باور کنم؟»

سرم از خشم بالا می ره.

«فکر میکنی من یه مرد دیگه رو دیدم؟»

دستای نرو به طور مالکانه روی پوستم سفت میشه.

«هومم ، تو اجازه دادی یه نفر دیگه چیزی که مال منه رو لمس

کنه، کارا میا؟ یعنی میگی جرعت کرده با دستای کثیفش تورو

لمس کنه ؟ هرشب بیدار بودم و این احتمال که یک مرد دیگه تورو

لمس کرده تو ذهنم اجازه خواب به چشمم نمیداد. میدونم که
همینطوره. میدونم. و همین داره دیوونه ام میکنه.»
چشمش وحشیه. موهاش روی پیشونی عرق کرده اش ریخته.
واقعا دیوونه بنظر میرسه.
«میدونی چطوری میدونم؟»

مکت می کنه و تنها چیزی که می شنوم نفس کشیدن نامنظم
خودمه.
فریاد می زنه: «چون توی لعنتی همیشه بهم دروغ میگی.»
روی پاهاش وایمیسته و منو پایین تخت میندازه. و دامنمو میگیره و
اونو پاره میکنه قبل از اینکه همین کارو با لباس زیرم انجام بده،
دستور میده:
«باسنت بالا باشه»

و من صدای تق تق کمر بندش رو می شنوم که باز می شه و بعد
صدای زیپش.
«نرو.... نکن»

منو نادیده میگیره، دستشو زیر باسنم حلقه میکنه و باسنمو بالا
میکشه.
سینه و گونه ام روی ملحفه کشیده میشه، زانو هام باز شدن و دستام
به طرز وحشتناکی بسته شدن.

در حالی که دستش روی کمرمه، نوک لطیف کیرش اروم داخل
میره و از کلیتم تا درونم میره و داخل حرکت میکنه.

«تو متعلق به منی. بدنت به من تعلق داره. خونت. روحت. تو به
نفس کشیدن ادامه میدی چون من این اجازه رو بهت میدم، و اگه
یه بار دیگه منو عصبانی کنی، مطمئن باش کاری میکنم از تولدت
پشیمون بشی.»

اون این کارو نمیکنه. حتی تو بدترین حالت خودش. نرو هرگز این
مرزو رد نکرد. ممکنه باهاش بازی کرده باشه ولی رد؟ نه.

اما نرویی که الان رو به رومه، نرویی نیست که منو ترک کرده
بود، و ظاهرا حد و مرزها براش کاملاً بی اهمیتن.

بی رحمانه، تمام خودش رو فرو میکنه داخل. و من از ورود
یکدفعه ای و سوزنده اش فریاد میزنم.

در حالی که خودش رو داخل میکوبه، می پرسه: «دیگه فراموش
نمیکنی صاحبیت کیه، مگه نه؟ صاحبیت کیه؟ هووم؟»

نفس نفس می زنم: «ازت متنفرم»

میخنده «مهم نیست. من می توئم تو رو مجبور کنم بیای، حتی اگه
از من متنفر باشی.»

منو محکم و عمیق می‌کنه جوری که میتونم برجستگی سر کیرش رو که با هدف درونم کوبیده میشه حس کنم، سر برجستگی روی نقطه ی حساسم در حال رفت و امد. و من اینو نمیخوام. من اینو نمیخوام....

چشمامو می بندم و سعی می کنم کاری که نرو داره با من می‌کنه رو نادیده بگیرم. اما بدنم ایده دیگه ای داره.

من عصبی ام و بیش از حد گرم و خیس.

من مدت زیادی برای برگشت نرو دلتنگ بودم....

من تا الان فقط با نرو بودم و حتی هیچوقت هم نمیتونستم با کس دیگه ای باشم وقتی که اندازه و قطر شگفت‌انگیزش به اندازه کافی راضی‌کننده هست.

بدن ناامیدم انقدر تحت تأثیر قرار گرفته که عضلات نیازمند اونو محکم فشار میدن.

در حالی که از حس های عمیق توی بدنم گریه میکنم ، به ارگاسم میرسم.

نرو یجوری ناله می کنه که انگار از ارگاسم من که روی کیرش اومده قدردانی می کنه، اما خودش هنوز نیومده.

خودشو ازم بیرون می کشه و صاف وایمیسته.

نفرت سراسر وجودمو میگیره. توی وحشتم برای دور شدن ازش، موفق می شم خودمو از تخت بیرون بیارم، اما پاهای ژله ایم باعث می شه روی زمین بیفتم.

گیج و منگ سر جام همونجا میشینم. نرو به سمت صندلی راحتی گوشه اتاق می ره و میشینه.

اشاره میکنه که برم جلوتر و کیر خیسشو میگیره

«بیشتر نیاز داری؟ بیا اینجا پیش شوهرت.»

احتمالا اشفته بنظر میرسم. ریمل روی گونه هامه. لباس پاره شدم ازم آویزونه. موهام گره خورده.

نرو هشدار می ده: «من دستور دادم.»

وقتی هنوز تکون نمی خورم، اون عقب می کشه و به طرز تاریکی می خنده.

«من می تونم ببینم که همسرم به چیزای سخت تری نیاز داره. نیاز از کمر بندم استفاده کنم؟»

ترس میوفته تودلم. چشمام بهش خیره میشه.

«تو فکر می کنی من بهت خیانت کردم، اما خیانتکار تویی.»

«چی میگی؟» اون میغره.

الان وقتش نیست که مشکلات زندگیمونو نادیده بگیریم، نه وقتی که شوهرم منو مجبور کرد و نگه داشت.

تو این موقعیت کنترلمو از دست میدم و لبام برای گله کردن باز
میشه.

«چرا بهم نگفتی که وازکتومی انجام میدی؟»

نرو کناره های صندلی راحتی رو با دستای بزرگ و قویش
میگیره. دستاش پر از رگه. من همیشه دستاش رو دوست داشتم.
می تونم صدای نفس کشیدنشو بشنوم. نفسای خشن و خشمگینش.
داد میزنم: «تو یکاری کردی من باور کنم بچه میخوای. تو ماه ها
منو شکنجه کردی در حالی که منو تماشا می کردی که آزمایش
بارداری ای انجام می دادم که هرگز مثبت نمی شد. و باز بهم امید
میدادی. این شکنجه است.»

من بچه اش رو خیلی می خواستم. من می خواستم پسر یا
دخترمون چشمای قهوه ای عمیق پدرشون رو داشته باشه. لبخند
زیباشو. هوشمندی اونو.

«الان خوشحالم که هیچوقت بچه ات رو بهم ندادی چون اینطوری
چیزای کمتری مارو بهم ربط میدن.»

نرو یهو پا میشه. منو زیر بغلش می گیره و یه بار دیگه منو با
صورت پایین روی تخت هل می ده.

این بار، اون حتی به خودش زحمت نمی ده که باسن منو بالا
بکشه.

خودش رو تنظیم میکنه و سر کیرش رو روی سوراخم حل میده.
پوست من به هر جا که این مرد نفرت انگیز لمس می که واکنش
نشون میده.

کلایتم براش درد میگیره.

نوک کیرش یدفه ای واردم میشه و من از شوک داد میزنم، می
خنده. یه خنده زننده و نفرت انگیز.

من می خوام طلاق بگیرم. اولین کلماتی که باید از لبام بیرون می
اومد لحظه ای که دوباره اونو دیدم باید این می بود: من طلاق می
خوام.

«یه خبر برات دارم، کارا میا.»

نرو باسن خودش رو جلو میکشه و کیرش رو به سمت من می
بره، طول ضخیمش گوشت دردناکمو فشار میده و باعث می شه
فریاد بزنم.

«زمانی که نبودم علم رو برداشتم عزیزم.»

قلبم به طرز دردناکی می تپه.

«دروغ میگی»

صدام با ملحفه ها خفه شده .

«دروغگوی اینجا من نیستم. اوه لعنتی تو خیلی خوبی»

اون ناله می کنه در حالی که اسپنک دیگه ای روی باسن دردناکم
میزنه. «از آخرین باری که با ایم پرت کردم خیلی میگذره، هر
شب رویاشو میدیدم»

صداش پر از یه شیرینیه دردناکه مثل قبلنا.

ولی اگه دروغ نگفته باشه چی؟ اگه واقعا وازکتومیش رو
برگردونده باشه چی؟ اگه بچه این سایکوپت(روانی)رو داشته باشم،
هرگز از شرش خلاص نمیشم.

سعی می کنم از زیرش بیرون بیام، اما میگیرتم و نگهم میداره.
«اوه، لعنتی خیلی خوبی، کارا میا» ناله می کنه.

«کاری کن قفلت کنم. به مبارزه کردن ادامه بده. این فقط منو
مشتاق تر میکنه.»

نفس کشیدنش سنگین تر و سنگین تر می شه و ضرباتش گرسنه تر
و عمیق تر می شه.

«می تونی سعی کنی قبل اینکه من بیام ازم دور بشی، اما هرچی
سخت تر مبارزه کنی، من بیشتر جذبش میشم.»

من باید مثل یه ماهی مرده دراز بکشم تا براش سرگرم کننده نباشه.
اون میاد و هیچ کاری نمی تونم برای متوقف کردنش انجام بدم، اما
به هر حال من تلاش می کنم.

من فقط اوضاع رو برای خودم بدتر می کنم. همونطور که باسنم رو فشار می دم، می تونم احساس کنم که کیرش از زاویه ای به سمت حرکت می کنه که باعث می شه ستاره های طلایی پشت چشمام تو شکمم بترکن.

نوک سینه هام به تخت مالیده میشن. فشارای سختش منو بالاتر و بالاتر می بره تا اینکه بدنم از یه لذت شرم آور منفجر می شه.

نرو حتی روی ارگاسم منو میکنه، سرعتش به طور پیوسته افزایش پیدا میکنه تا اینکه یک بار، دو بار و به سختی فشار میاره و یهو، مایع سنگینی داخل احساس میکنم.

سرم رو پایین میندازم و داخل تشک ناله می کنم. چیکار کرد؟ دیگه دیره. من الان نمی تونم بچه اشو به دنیا بیارم.

نرو وسطش بیرون می کشه، یک بار دیگه کیرش رو فرو میکنه و ناله می کنه انگار که از این منظره قدردانی می کنه.

«خیلی پر از منی، ریتا. توی اعماقت حتی. مثل یه دختر خوب، پر از اب من.»

«چرا الان که من ازت متنفرم، این کارو می کنی؟ چرا قبلا نمی تونستیم این کارو انجام بدیم؟ چرا ما هیچوقت عادی نبودیم؟»

نرو هرگز منو اونجوری که شوهرها زناشونو می خوان، نخواسته.

اون یا ایگنورم (نادیده گرفتن) میکرد یا خفه ام میکرد تا نتونم حرف بزنم.

نرو بالای سرم پایین میاد تا زمانی که توی گوشم بغره

«چرا؟ چون تو یه چیزی رو ازم قایم میکنی و من می خوام بفهمم اون چیه و کاری کنم که تا زمانی که زنده ای بابت پنهون کاری از من پشیمون باشی.»

«تو اونی هستی که همه چیو پنهون میکنی. من طلاق می خوام. و دیگه هرگز نمی خوام ببینمت.»

«دیگه منو نمی خوای؟ بچه منو نمی خوای؟» با تندى می پرسه.

«تبریک می گم، مامان کوچولو. از الان این تنها چیزیه که میخوام. می خوام هر روز ابدو انقدر بریزم توت که ازت چکه کنه، تو حتی الانم پر از بچه های منی»

دو سال قبل

پیشخدمت یک نگر یونی (یک نوع کوکتل) جلوم می‌ذاره و من بی میل بهش نگاه میکنم و فکر می‌کنم چقدر زمان باید امشب روی ریتا بیانچی هدر بدم. یه نوشیدنی؟ دو تا؟

در حال حاضر هیچ فایده‌ای نداره که بشینیم نیم ساعت حرف بزنیم وقتی که ازدواجمون تقریباً قطعی.

من دستوراتم رو گرفتم و می‌دونم امشب چه کاری باید انجام بدم. فقط می‌خوام هر چه زودتر این موضوع تموم بشه.

پس عروسم کجاست؟ نگاهی به ساعت طلای سنگین روی مچ دستم میندازم و می‌بینم که اون هفت دقیقه دیر کرده. هفت دقیقه.

فکر میکنه که چه گهیه که منو منتظر نگه داره؟ از پشت شیشه بزرگ به بیرون نگاه میکنم. میبینم یه ماشین اسپرت جلو میاد.

یک زن جوون با یه لباس ساتن نازک و چسبناک از ماشین پیاده می‌شه.

در نگاه اول، به نظر می‌رسه که یه لباس زیباست که حتی صاحبش رو بی گناه تر هم نشون میده، فقط به کمر و سینه‌هاش

چسبیده و به قدری از پاشو نشون می‌ده که به‌سختی نیاز داره اونو
برای من بالا بکشه تا نگاهی به شورتش بندازم.

موهای تیره و مایل به قرمزش به صورت موج دار اطرافش ،
برای یک لحظه جلوی در بار متوقف می‌شه تا از شیشه به عنوان
آینه استفاده کنه.

انگشت شستشو زیر لب پایینی پرش می‌کشه تا اشتباه نامرئی رو با
رژ لب قرمزش اصلاح کنه و من اونقدر مشغول نگاه کردن به لب
خوشگلش هستم که نمی‌تونم هیچ اشتباهیو متوجه بشم.

داخل بار تاریکه و اون متوجه نمی‌شه که من در حال نوشیدنی
خوردن و تماشای اونم که فقط چند اینچ باهام فاصله داره.

وای خدای من. ریتا بیانچی واقعاً فوق‌العاده است. با دهن باز بهش
خیره شدم .

بوش منو یاد گل‌های استوایی توی نیمه شب میندازه، از در وارد
می‌شه. با کمی سردرگمی و اخم به دور و بر بار نگاه می‌کنه. بعد
منو می‌بینه و ابروهاش صاف می‌شه و لباش به زیباترین لبخندی
که تا به حال دیدم شکل می‌گیرن.

من تنها مردی نیستم که اونو دیدم. سه مرد دیگه هم به نامزد آینده
ام خیره شدن یجوری که انگار کنجکاون اون چه طعمیه. از جا
بلند می‌شم و به سمتش می‌رم، دستامو تو جیبام گذاشتم.

«سلام، نرو؟»

با اضطراب موهاشو پشت گوشش میندازه.

یا ریتا بیانچی هیچ ایده‌ای از اینکه چقدر جذابه نداره، یا به نظر من اهمیت می‌ده. انگار واقعاً اهمیت می‌ده.

«من ریتام. از دیدنتون خوشحالم»

اون خیلی شیرین و مطمئن به نظر میرسه. یک لحظه، پشیمون میشم از اینکه دارم اونو وارد یه همچین چیزی میکنم. دختر بیچاره هیچ ایده‌ای نداره. یک دقیقه بهش خیره میشم و بعد با چهره‌ی بی‌احساس می‌گم: «دیر کردی.»

لبخند ریتا محو میشه. «ترافیک بود،»

با شونه بالا انداختن می‌گه و سعی می‌کنه از کنار من رد بشه. جلوش وایمیستم.

«چیکار می‌کنی؟»

«اوه، میشینم؟»

«من به نشستن دعوت نکردم.»

ریتا قرمز میشه. لعنتی، این دختر همه چیش سکسیه.

فکر می‌کنم چقدر می‌تونم قرمز نگهش دارم. همه راه رو تا اتاق خواب؟

«من فکر می‌کردم این یه قراره،»

می‌خندم این دختر واقعا سرگرم کننده است.
«قرار؟ تو فکر می‌کنی این یه قراره؟»
ناراحتی به چهره‌اش میشینه.
«می‌دونی چیه؟ نوشیدنی هاتو بکن تو کونت، نرو لامباردی.»
اون به سمت در می‌چرخه.
من دستشو می‌گیرم و به سمت خودم می‌کشم.
«این یه قرار نیست چون توی همون لحظه‌ای که بهت نگاه کردم،
می‌دونستم که می‌خوام تو همسرم باشی.»
«چقدر روانی! هنوز قانع نشدم که می‌خوام تو شوهرم باشی یا نه.
می‌تونم بشینم؟»
با ادب بیش از حد می‌پرسه.
منتظر می‌مونم، یکی از ابرو هامو بالا می‌برم. اضافه
می‌کنه «لطفاً.»
«چقدر زیبا به نظر می‌رسی وقتی که میگی لطفاً»
ریتا چشماشو باریک می‌کنه، اما من احساس می‌کنم که اون از
ستایش من لذت می‌بره.
وقتی که از کنارم می‌گذره و میشینه، باسنش به طور جسورانه‌ای
به چپ و راست پیچ می‌خوره.

یه کوکاکولا سفارش می‌ده.

بهش میگم: «اگه بخوای می تونی کوکتل سفارش بدی.»

«من نوزده سالمه.»

مهم نیست چون اینجا بار منه.

وقتی نوشیدنی‌ش می رسه، با نی بازی می کنه و به من نگاه می کنه.

«وقتی شنیدم می خوای منو بشناسی سوپرایز شدم. شنیدم که شما آدم ...»

دنبال راهی مودبانه واسه گفتنش می گرده.

«معاشرتی ای نیستی. فکر می کردم اولین باری که می بینمت سر محراب باشه.»

«من یه گروهی و از مردم دوست ندارم. به خصوص اونایی که شامل مادرزن آینده ام می شن.»

لبخندی غمگین لب هاشو لمس می کنه.

«مامان می تونه یکم دست و پا گیر باشه. اون می خواد همه چی عالی باشه، و البته دقیقا همون چیزی که اون می خواد. من سرزشت نمی کنم اگه بخوای ازش دور بشی.»

«فکر می کنی من از مادرت می ترسم؟»

لبخند ریتا گسترده تر می شه.

«نه، نمی دونم. بنابراین، به من بگو چیکار می کنی، آقای نرو لامباردی.»

توی لحنش نشانه هایی از عشوهِ وجود داره.

«فکر می کردم می دونی.»

شونه بالا میندازه. «بقیه چیزای مبهمی گفتن. من دوست دارم شوهر آینده ام خودش بهم بگه که چیکار میکنه.»

«من یه تاجرم. همچنین صاحب شرکتی به نام لامباردی اینترپرایز هستم. واردات و صادرات. کلپ های شبانه.»

این جواب مودبانه است. کاری که من واقعا انجام می دم خیلی خونین تر و غیرقانونی تره البته. اگر ریتا بدون "تاجر" کد چیز دیگه ایه، احتمالا اونو نشون نمیده. اون به عنوان یه دختر کوچیک خوب از یه خانواده مافیا، احتمالا به خوبی آموزش دیده که سؤال نپرسه.

«چرا زن می خوای؟»

«هر مردی زن می خواد.»

«اما چرا الان و چرا من؟»

من نمی خوام که در موردش صحبت کنم.

«نوبت منه. به عنوان زنم چه انتظاراتی میتونم ازت داشته باشم؟»

نگاهی به خودش میندازه و با شونه بالا انداختن می‌گه: «حدس می‌زنم. من واقعا بهش فکر نکردم.»

مادرش باید اونو به این ازدواج ترغیب کرده باشه.

«دختر لوسی هستی؟»

اخمش برمی‌گرده.

«این قراره چه معنایی داشته باشه؟»

«یه سوال ساده است.»

«این یه سوال توهین آمیزه»

من نوشیدنیو از دستش می‌کشم و از اونجا بلندش می‌کنم.

در حالی که دستشو محکم نگه داشتم، از در کارکنان بار خارج می‌شیم.

ریتا تا نیمه‌ی پله‌های فرش شده قرمز با من مقاومت نمی‌کنه و تا اون زمان، دیگه خیلی دیره. وارد اتاقی با کاغذ دیواری مثبت‌کاری شده می‌شیم و در رو پشت سرمون می‌بندم و قفل می‌کنم.

رشته‌هایی از موهای اطرافش پخش شده و چهره‌ی شوکرده‌اش رو قاب کردن.

«چیکار می‌کنی؟ چرا اینجاایم؟»

بهش نزدیکتر می‌شم و اونو به دیوار می‌چسبونم و دستامو هر دو طرف شونه‌اش قرار می‌دم.

«فکر می‌کنم تو لوسی، ریتا بیانچی. فکر می‌کنم همیشه بهترین‌های همه چیزو بهت دادن و هرگز یک بار هم بهت نه نگفتن. مردا همیشه به پات می‌افتن، اما من قرار نیست این کارو انجام بدم. فکر می‌کنم از نه شنیدن از طرف من لذت ببری. فکر می‌کنم از شنیدن خیلی چیزا از سمت من لذت ببری.»

«برو کنار. من دارم می‌رم.»

بهش لبخند می‌زنم. «نه.»

چشم‌اش از خشم باریک می‌شن.

«لطفاً ولم میکنی؟» اون داره یاد می‌گیره.

«من هرگز به پات نخواهم افتاد، اما تو به پای من میوفتی و اونجا قراره برات خوشایند باشه، کارا میا.»

«چقدر مغرور و متکبری. جرات داری اینجوری با من جلوی خانوادم حرف بزنی.»

می‌خندم. «دوست داری جلوی خانواده ات اینطوری باشم؟ جلوی مادرت بهت سیلی بزنم و کص کوچولوی خوشگلم (یه مدل صدا کردن اسلنگ روسپی ها تو جامعه و بار و دیسکو ها) صدات کنم؟»

صورت ریتا قرمز می شه. «به صورتم سیلی بزنیو...؟ چرا این کارو می کنی؟»

اروم ناله می کنم و لب پایینمو از بین دندونام می کشم. «لعنتی، عزیزم، قرمز نشو. تو منو وادار می کنی که بخوام تو رو بیشتر تحقیر کنم.»

چشماش کاملاً باز می شه. «چی؟»
اون صدای منو شنید.

ریتا پاهاشو جابجا می کنه و من می تونم بگم که ران هاشو به هم فشار می ده. اون خیس شده (تحریک شده) و نمی دونه چرا.

«اگر به این شکل بچرخ، باید یه کاری در موردش انجام بدم.»
ریتا به من خیره می شه و اروم نفس نفس می زنه.

«مثل چی؟»

سرمو به سرش نزدیک می کنم، انگار می خوام اونو ببوسم.

«مثل گاییدن»

لب هاش به طرز وسوسه انگیزی نزدیکن. قبل از اینکه یه قدم به عقب بردارم، لحظه ای همون جایی که هستم می مونم.

من اونو لمس نکردم جز اینکه دستشو بگیرم، اما اون مثل یه بچه
گربه شیرینه. اونو از اتاق خصوصی بیرون می برم، به طبقه
پایین برمی گردم و از در ورودی بیرون می رم. به دروغ می گم:
«این تمام زمانیه که دارم، کارا میا»

می خوام اونو خیس نگه دارم تا به من فکر کنه. در لکسوس ال
سی قرمزشو براش باز می کنم، اما قبل از اینکه سوار بشه، اونو
به سمت خودم می چرخونم و فکشو نگه می دارم. مرز باریکی
بین نگه داشتن صورت کسی با عشق و گرفتن اون طوری که
انگار می خوای تو دهنش تف کنی وجود داره. بهش لبخند می زنم
و به انجام این کار فکر می کنم.

«تو زیبایی، ریتا. مشتاقانه منتظر دیدارت هستم»

«چه چیزی باعث می شه فکر کنی که می خوام دوباره تو رو
ببینم؟»

اون منو به چالش می کشه.

«چون لحظه ای که به اتاق خوابت برسی، انگشتاتو تو شورتت
فرو می کنی و خودتو لمس می کنی در حالی که به این فکر می
کنی که من به صورتت سیلی می زنم و تو رو کص کوچولوی
خوشگلم صدا می کنم.»

چشمای ریتا گشاد می شه. «من این کارو نمی کنم.»

«بعد از اینکه آبت اومد، تصور می کنی که با لباس سفید از راهروی کلیسا به سمت من میای.»

ریتا از نوک بینی زیبایش بهم خیره میشه.

«تو مغرورترین مردی هستی که تا به حال دیدم.»

برای یه بوسه التماس میکنه. به همون اندازه که می خوام اون لب ها رو بچشم، اگه بخواد بدونه چه احساسی داره، باید دوباره منو ببینه. هنوز به چشماش خیره شدم، دستمو توی جیب ژاکتم فرو می کنم و دست چپشو میگیرم. انگشتای نازکش از تردید می لرزن، اما قبل از اینکه از چنگال من خارج بشه، حلقه نامزدی الماسو روی انگشت حلقه اش می کشم.

دستش رو به این طرف و اون طرف می چرخونم و تحسین می کنم که چه شکلی سنگ روی انگشتش می درخشه.

اونو به عنوان تصاحب شده علامت گذاری می کنه...

تصاحب شده...

از طرف من...

حلقه به نظر می رسه.....

اب دهنمو به سختی قورت میدم. حتی بهتر از اونچه تصور می کردم به نظر می رسه. سرمو پایین میارم انگار می خوام اونو ببوسم، اما در عوض، دندون هامو با غرغری ملایم توی لب

پایینش فرو می‌کنم. این احساس خیلی بهتر از یه بوسه است. از
روشی که اون به شدت نفس می‌کشه و در برابر من می‌لرزه،
اون اینو دوست داره. این یه وعده است. قولی برای گرفتن اون به
زودی وجود داره. ره‌اش کردم و لب‌هاشو با زبونم کشیدم.

«باهام ازدواج می‌کنی؟» ریتا با چشمای بزرگ و هیپنوتیزم شده
به من خیره می‌شه. کف دست‌هاش از سینه‌ام بالا می‌ره و دور
گردنم می‌پیچه و نفس می‌کشه.

«تو اون مردی نیستی که فکر می‌کردم هستی. مطمئناً تو اون
مردی نیستی که مامان توصیف کرده بود»

«بگو بله»

یه تردید دیگه، و بعد شوق توی چشماش می‌درخشه و سری تکون
می‌ده. زن من مقداری جرات داره، و من اینو دوست دارم.

«دختر خوب. مستقیم میری خونه؟»

«بله.»

یکمی گیج به نظر می‌رسه وقتی بهش کمک می‌کنم تا وارد
ماشینش بشه و اونو تماشا می‌کنم که دور می‌شه. منم سوار
مازراتیم می‌شم و دنبالش می‌رم. وقتی پشت لکسوس قرمز می‌رم،
زنگ می‌زنم. به جای سلام دادن، شخص اون ور خط می‌پرسه:

«خب؟»

«کار انجام شد.»

«خیلی سریع بود.»

«من قانع‌کننده خوبی هستم.»

بهش می‌گم و قطع می‌کنم. خیلی کارها هست که باید اینجا انجام بدم، اما نمی‌خوام ریتا از دیدم خارج بشه. می‌تونم چند دقیقه وقت بزارم تا خونه‌اش دنبالش برم و پاهای زیبا و ظریفشو زمانی که از ماشینش بیرون میاد و به داخل می‌ره تماشا کنم.

اما ریتا به خونه نمی‌ره. چند دقیقه بی‌هدف رانندگی می‌کنه و بعد به سمت حومه‌ی بعدی می‌ره و جلوی یک ساختمان آپارتمانی گرون‌قیمت پارک می‌کنه.

زنگ درو فشار می‌ده و به داخل می‌ره. قلبم توی سینه‌ام به طرز خشمگینی می‌زنه.

پیش کی می‌ره وقتی به من گفت که مستقیم میره خونه؟

من پنجره‌ها رو بررسی می‌کنم و زنی با موهای هم‌رنگ ریتا می‌بینم. اون درو از داخل آپارتمان باز می‌کنه و بعد ریتا رو بغل می‌کنه وقتی وارد می‌شه.

لحظه‌ای بعد، دو تا لیوان شراب تو دستان زنه است و هر دو ناپدید می‌شن.

ماشینو خاموش می‌کنم و توی تاریکی می‌شینم، چشمام روی پنجره
متمرکزه. ریتا خواهر داره؟

اون زن هنرمند به نظر می‌رسید، اما من کمتر از زمانی که اون با
یه مرد ملاقات می‌کرد، عصبانی نیستم. اهمیتی نداره که اون با یه
مرد نیست. من عصبانیم که چقدر به راحتی دروغ از لبای قرمزش
سرریز شد.

خونه می‌ری؟ بله.

من قبلاً خیلی چیزها رو توی زندگیم تحمل می‌کردم، اما اون روزا
تموم شده. من مرد غیرمنطقی نیستم، اما وقتی به من دروغ
می‌گن؟ این منو خطرناک و عصبانی می‌کنه. من واقعاً از دروغگو
ها متنفرم.

ریتا

اگه همین شکلی دست و پا بزنی، مجبور میشم منم یه حرکتی
بزنم.

بدون اینکه ببینم کجا می رم، رانندگی می کنم در حالی که کلمات
نرو توی گوشم اکو میشن. بدنم داغ و حساس و نمی تونم از فشار
دادن رون هام به هم دست بردارم.

مثل چی؟

مثل اینکه میخوام بگامت.

وقتی دستمو بین پاهام می برم، یه دستم رو فرمون میزارم، با
دست دیگه لباسمو بالا می کشم و لباس زیرمو هل می دم. انگشتام
گوشت لغزنده و متورممو لمس می کنه که شبیه گوشت خودم
نیست.

اینجا چه خبره؟ چه اتفاقی برام افتاده؟ کلیتمو چنگ میزنم و نوک
انگشتمو داخل میبرم و فریاد میکشم.

من قبلا هم خودمو لمس کرده بودم، اما هرگز احساس نکردم که بدنم اینشکلی و اکنش نشون بده.

بدن نرو، صداش و چشمای قهوه ای عمیقش با من کاری کرده که... نمی فهمم چرا. من حتی اونو دوست نداشتم. سینم در حالی که نفس نفس می زنم بالا پایین میشه و به دستاش روم فکر می کنم، حتی اگه هرگز نبودن. حرومزاده ای که موفق شد با چند کلمه کثیف و تهدیدآمیز و گاز گرفتن لب پایینم شب منو اینطوری کنه .

تصور کنین چقدر میتونست خوب باشه وقتی اون منو بگاد. ناله می کنم و بعد با صدای خفه کننده به خودم میام و متوجه می شم پشت چراغ قرمز نشستم و یه غریبه تو ماشین بغلی به من خیره شده. دستمو از توی لباس زیرم بیرون می کشم و وقتی چراغ ها به سبز تغییر می کنن، موتور و روشن میکنم و جلو میرم. قول دادم بعد از دیدن نرو پیش خواهرم ایزابل برم. هر چیزی که رفتن پیش مامانو به تأخیر بندازه تا زمانی که هنوز تو این حالتتم. وقتی به ساختمون شیک و مدرن ایزابل می رسم، انقدر ناامید و آزرده می شم که درو می کوبمو از پله ها بالا می رم تا زنگ درو بزنم. چند لحظه بعد، ایزابل منو توی ساختمون می کشه و شروع میکنه به پرسیدن .

«دیت چطور بود؟»

وقتی که داره درو باز میکنه می پرسه. ایزابل با موهای کوتاه و پوشیدن یه پیراهن ابریشمی، به طور غیرقابل توصیفی باوقاره.

«دیت؟ دیت؟» فریاد می زنم، از کنارش عبور می کنم و داخل می روم.

«من نمی دونم اون چی بود، اما دیت نبود. نرو لامباردی بی ادب ترین مردیه که تا به حال دیدم.»

تو آشپزخونه، ایزابل یک بطری با برچسب طلای برجسته رو از یخچال بیرون میاره، اونو باز می کنه و شراب سفیدو توی دو لیوان ساقه بلند می ریزه. من اونقدر بزرگ نشدم که توی ملاء عام بنوشم، اما در طول سال گذشته، گاهی اوقات با خانواده لیوان کوچیک شراب می خورم.

«خیلی درباره خودش صحبت کرد؟ بهت دست زد؟»

«نه، اما چیزایی که گفت، ایزابل اون خیلی بی ادبه.»

لیوان شرابم رو می نوشم و گونه هام از به یاد آوردن خاطره هاش گرم می شن. شوهرای خوب آینده شما رو کص کوچولو ی خوشگل صدا نمی کنن، مگه نه؟

ایزابل در حالی که با هم روی مبل اتاق نشیمن می شینیم، از خنده منفجر می شه.

«اون فحش داد؟ مردا تو حوزه کاری نرو انواع خوبی ندارن. من به خاطر چندتا فحش نگران نمیشم.»

«اون در مورد من بی ادب بود. درباره ما. با هم.»

به ایزابل نگاه میکنم و امیدوارم منو درک کنه.

ایزابل توی امور مالی یک شرکت مشکوک کار می کنه، رابطه جنسی داشته ولی از ازدواج امتناع می کنه. وقتی به مامان گفتم که شاید دوست دارم به جای ازدواج کار کنم، خندید و گفت: چیکار میخوای بکنی، ریتا؟ همینطوریشم ایزابل داره روانیم میکنه. تو باید ازدواج کنی. شنیدن این حرف دردناک بود.

خب، شاید من مناسب دانشگاه های تاپ نباشم، اما ایا این منو احمق و فقط برای ازدواج و بچه دار شدن مناسب می کنه؟ این گفتگویی بود که سه روز پیش داشتیم.

می تونستم ببینم که مامان تو آستانه ی از دست دادن خونسر دیشه به خاطر دیدن خواهر ناتنی هفده ساله ام میا که روی مبل کج شده و به جای انجام تکالیفش، در حال بازی کردن با گوشیشه. پس دهنمو بستم. ایزابل هر کاری که بخواد می کنه، میا شورش می کنه، و من صلح بانم. بچه ی وسطی.

انقدر روی تلاش برای حفظ صلح متمرکز بودم که در نهایت با یه مرد گیج کننده قرار گذاشتم. دور لب های ایزابل نوری از خنده وجود داره، خواهر بزرگترم چیزیه که مامان به همراه یه چهره ی دردناک بهش می گه جهان دیده.

با اخم به شرابم نگاه می‌کنم و از اینکه احساس می‌کنم آدم سخت‌گیری هستم متنفرم. ممکنه که باکره باشم، اما آدم اُمّلی نیستم.

« بهت توهین کرد؟ »

«اون گفت من لوسم،» با دلخوری زمزمه می‌کنم.

«تو لوسی. ما هر دو لوسیم. به شدت لوس، و چه اشکالی داره ؟»

ایزابیل از شراب گرون قیمت فرانسویش جرعه‌ای می‌نوشه، لیوان رو با ناخن‌های مرتب شدنش نگه داشته و لباس‌های فاخر تنش. من هم دقیقاً همین کار رو می‌کنم. این برای ما غیرعادی نیست. این یه سه‌شنبه عادیه. اما وقتی بهم میگن لوس باعث میشه هنوز احساس خشم کنم.

«چند سالشه؟ خوشتیپه؟»

«مامان گفت اون سی و یک ساله داره. قد بلنده. چشماش تیره ان. برنزه ست. میشه گفت خوشتیپه»

در واقع ویران‌کننده است. به‌خصوص دهنش. نمی‌تونم از فکر کردن به دهن شیطننت‌آمیزش دست بردارم.

اون زیر اون کت بدن محشری داشت.

«قراره باهاش ازدواج کنی؟»

«هرگز.»

«پس چرا به حلقه الماس بزرگ روی انگشتم؟»

با تعجب به دست چپم خیره می‌شدم. این کی اینجا رسید؟ احساس می‌کنم نرو اونو تو انگشتم کرده، ولی یادم نمیاد چطور. حضور نرو خیره‌کننده بود. هرگز مردی با اون نگاه‌های گرسنه، طعنه‌آمیز و متعهد به من نگاه نکرده بود، یک نوع نگاه پیچیده. توی اون بار و توی خیابان، دوازده زن زیبا وجود داشت و اون به هیچ‌کس جز من نگاه نکرد.

«اوه. فکر می‌کنم گفتم بله.»

من واقعا بله گفتم و حلقه‌اش رو قبول کردم. لعنتی. تصور می‌کنم اگه مامان بشنوه یک هنرمند بیانیچی می‌خواد زیر حرفش بزنه، چقدر عصبانی شه.

«به نظر نمی‌رسه خیلی مطمئن باشی.»

من مطمئن به نظر نمی‌رسم چون احساس می‌کنم توی تله هستم. فریب‌خورده.

«نرو حواسمو پرت کرد»

«اون باید بوسه خیلی خوب بوده باشه.» آروم لبخند می‌زنم، خیلی خجالت‌زده‌ام که اعتراف کنم نرو حتی منو نبوسید.

حسی ناخوشایندی تو معده‌ام لیوانمو می‌زارم رو میز.

«باید برم. مامان می‌خواد بدون‌ه قرارم چطور بود.»

تمام راه تا خونه رو، مرتب به حلقه الماس درخشان نگاه می‌کنم در حالی که دستم روی فرمونه. منظره هم جالبه و هم وحشتناک.

«دیتت، چطور بود؟» مامان می‌پرسه و به محض اینکه صدای بستن درب جلو رو می‌شنوه، وارد سالن می‌شه. به جای جواب دادن، با تردید حلقه رو به مامان نشون می‌دم. دستمو می‌گیره و با شوق فریاد می‌زنه.

«نرو خواستگاری کرد؟ بالاخره، یکی از دخترای من داره ازدواج می‌کنه.»

اونقدر هیجان زده است که انگار خودش داره ازدواج می‌کنه. من فقط چند ماه پیش نوزده ساله شدم، اما همونطور که اون دوست داره به همه یادآوری کنه، مامان تو هفده سالگی نامزد بود و شب قبل از ازدواجش تکه‌ای از کیک تولد هجدهمش رو خورد. مامان با نگاهی جدی به من نگاه می‌کنه.

«ریتا، چیزایی که می‌خوام بگم خیلی مهمه. این راز ازدواج خوشبخت میتونه باشه. نرو لامباردی یتیمیه که هیچ خواهری و برادری نداره، پس باید هر چی سریع‌تر بچه‌دار بشی. بهش خونه

گرم و پر از محبت بده که هرگز نداشته و اون برای همیشه تو رو ستایش میکنه. مادرش اونو تو بچگی ول کرد، بهت گفتم اینو؟»

البته که به جای اینکه تبریک بگه، یا بگه خیلی خوشحالم برات، یه سخنرانی بهم می‌ده.

«بله، مامان،»

آه میکشم و دستمو از دستش بیرون می‌کشم.

«تو اینو بهم گفتی.» حدود دوازده بار.

«این باعث می‌شه یه مرد به خاطر ترک شدن از طرف اولین زن زندگی‌اش به زنا بی اعتماد بشه. تو هرگز نباید به نرو دلیلی برای شک توی صداقتت بدی»

لبمو گاز می‌زنم. «اما اگه مطمئن نباشم که می‌خوام باهاش ازدواج کنم چی؟» چشمای مامان با وحشت گشاد می‌شه. دستمو می‌گیره و حلقه نامزدیو به صورتم نزدیک می‌کنه.

«ریتا آنجلیکا بیانچی، تو در مورد چه چیزی صحبت می‌کنی؟ به این مرد بله گفتی یا نه و ایا این حلقه رو پذیرفتی یا نه؟ بیانچی‌ها هرگز حرفشونو عوض نمی‌کنن.»

طرز ایستادنش بالا سرم باعث می‌شه بخوام ازش فاصله بگیرم، اما اون حتی بیشتر احتمال داره بهم ضربه بزنه اگه حس کنه

ترسیدم. نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم فکر کنم. چطور می‌تونم به مامان توضیح بدم که همه چی چقدر یهوهی بود؟ نرو جالب و جذابه، اما اون همچنان عجیب‌ترین مردیه که دیدم و من به شدت تحت تأثیر چشمای قهوه‌ای عمیقش قرار گرفتم. نمی‌دونم چطور می‌تونم اینا رو بدون گفتن لحظه شرم‌آور و هیجان‌انگیز وقتی که پیشنهاد داد که به صورتم سیلی بزنه و به من لقب‌های کثیف بده، توضیح بدم. احساس می‌کنم بابت خواستنش، خجالت‌زده میشم. کسایی تو رو دوست دارن نباید بخوان بهت ضربه بزنن. با احتیاط به دست بسته مامانم نگاه می‌کنم.

اما طوری که نرو در موردش صحبت می‌کرد، فکر می‌کنم ممکنه دوستش داشته باشم. اما ایا این باعث میشه من مشکل داشته باشم؟ یا مشکلی هست؟

چشمای مامان سرد می‌شه و از طریق بین دندون‌های قفل شده اش صحبت می‌کنه.

«تو وظیفه خودتو در قبال این خانواده انجام میدی و بیانچی‌ها می‌تونن بار دیگه سرشونو توی این شهر بالا ببرن.»

اون با خیانت به پدر و باردار شدن میا باعث شرمساری خانواده ما شد. حالا باید کامل باشم تا اشتباه اونو جبران کنم. بهانه‌ای برای خستگی زمزمه می‌کنم و به طبقه بالا می‌رم، به هم ریخته از دلهره، میل و ناامیدی.

وقتی پشتم به در بسته اتاق خوابم برخورد می کنه، لباسمو بالا می کشم و دستمو توی لباس زیرم فرو می برم. از زیر توری خیس شده ام. کلیتم هنوز اونقدر متورمه که اصطکاکش با انگشتم باعث می شه ناله ای آهسته از لبام فرار کنه. ای کاش انگشتای نرو بودن.

کص کوچولوی خوشگلم.

من از اینکه اون اینو گفت متنفرم. این خیلی تحقیرآمیزه. تنها چیزی که می تونم بهش فکر کنم اینه که اون کلماتو توی گوشم می غره در حالی که لباس هامو به سختی در میاره. لباسمو با دستای درشت و برنزه اش پاره می کنه، سینه هامو فشار می ده انگار اسباب بازی ای برای لذتش هستم و بعد نوک سینه هامو یکی یکی تو دهانش می مکه. با دندون.

بیشتر از این به رویاپردازی ادامه نمیدم چون من باکره ایم که هرگز از پایه دوم عبور نکرده و به این دلیل که ارگاسم من با عجله بالا میاد. دستمو روی دهنم میذارم تا گریه هامو خفه کنم.

صاف می شم و چشمامو باز می کنم و بعد از به اوج رسیدن آروم پلک می زنم. من قبلا هرگز همچین کششی رو احساس نکرده بودم. من هرگز در زندگیم اینقدر سخت نیومده ام. خواستن شوهرم چیز خوبیه، مگه نه؟

شاید این بتونه پایه ای باشه که بتونیم روش اونو بسازیم. شاید بهش نگم، نرو من نمی خوام با تو ازدواج کنم. شاید بگم، نرو، من خیلی مجذوبتم، اما قبل از اینکه چیزو رسمی کنیم، باید اول همدیگرو بشناسیم. هیچکس نمی تونه منو به خاطرش مجازات کنه، می تونه؟ به زیرزمین فکر می کنم. تنها توی تاریکی به دام افتاده بودم. حالا که بزرگ شدم دیگه این کار رو نمی کنه. مگه نه؟ تو طبقه پایین، می تونم صدای مامانو بشنوم که با تلفن صحبت می کنه، بدون شک به همه و پسرعموهاش می گه که دخترش با نرو لامباردی نامزد کرده. قلبم فرو می ره. فکر می کنم برای آشنایی با همدیگه خیلی دیر شده .

بعدازظهر یکشنبه، مامان برامون نامزدی گرفت. نرو بهش گفت که نمی خواد یه مهمونی بزرگ مسخره باشه یا یه شام نشسته بیخود، پس اون یه ناهار توی خونه فقط با دعوت کردن خانوادمون ترتیب داد. خانواده ما، چون نرو خانواده ای نداره. کف دستام عرق کرده و همش اونا رو روی لباسام فشار میدم تا اینکه مامان برای چروک شدن پارچه بهم تذکر میده. آیا نرو بدترین شوهر تاریخه؟ همیشه چیزی گفت. من تقریباً هیچ تجربه ای ندارم و اون دوازده سال از من بزرگتره. من فقط کنار پسرای همکلاسیم بودم. نرو پسر نیست؛ اون یه مرده. اون مثل یه مرد رفتار می کنه. بوش مثل یک

مرده. و اون مثل یه مرد خیلی، خیلی کثیف صحبت می‌کنه. وقتی اون با یه کت و شلوار آبی تیره و پیراهن مشکی از در ورودی وارد می‌شه، به دنبال نشونه ای یا حسی درباره خودم می‌گردم. حتی یک لبخند دزدکی فقط برای من هم می‌تونست آرامش‌بخش باشه. چشمای سرد نرو جوری نگام میکنه مثل اینکه که من اینجا نیستم. با یک کلمه محترمانه به مامان سلام می‌کنه. هیچ چیز توی نگاهش به من نمی‌گه که اون مرد درستی برای ازدواجه. تمام شک‌ها و تردیدهام توی سینه‌ام جمع شدن و جایی برای رفتن ندارن. احساس می‌کنم می‌خوام فریاد بزنم. می‌خوام اون حلقه‌ی درخشانو از انگشتم بکنم، اما به جاش، فقط با یه لبخند احمقانه و ایستادم و تظاهر می‌کنم که همه‌چیز خوبه.

افراد زیادی بهمون تبریک می‌گن و گونه‌هامونو می‌بوسن و هیچ‌کس به جز من نمی‌بینه که نرو و من حتی سلام هم نکردیم. در حالی که توی اتاق نشیمن و ایستادم، و با بشقاب سالاد سیب زمینیم بازی میکنم. معده‌ام غل غل میکنه و نرو رو نگاه میکنم که اون طرف اتاق داره با داییم صحبت میکنه. لبخند احمقانه‌امو حفظ می‌کنم چون همه از من انتظار دارن. عمه‌هام، خواهرای پدرم، مدام می‌گن: «باید خیلی خوشحال باشین»

امروز گرمه و مهمونا تو طبقه همکف خونه و باغ پراکنده شدن. نرو با دست یکی از دخترعموهای مادرم به سمت من کشیده می‌شه تا بتونه عکسی از ما دوتا بگیره. سالاد سیب‌زمینیمو میذارم زمین

و دستمو دور دست شوهرم می‌پیچم و لبخند دردناکمو برای دوربین
گشادتر می‌کنم. بعد از اینکه بهمون گفته می‌شه چه زوج زیبایی
هستیم، تنها گذاشته می‌شیم. دست نرو رو ول می‌کنم و با دستبندم
ور می‌رم. ازم دور نمی‌شه اما چیزیم نمی‌گه. می‌خوام بدونم از من
چه انتظاری داره. تلاش میکنم بفهممش. ای کاش مثل خواهر
کوچک‌ترم، میا، پررو بودم. اون برای راضی کردن همه به
خودش زحمت نمی‌ده.

شاید بتونم مثل اون باشم. هیچ چیز جز عصبانیت خودم مانع من
نیست.

«با من مثل اون روز صحبت کن» زیر لب می‌گم و احساس می‌کنم
گونه‌هام سرخ می‌شن.

«در مورد کاری که قرار بود وقتی رسیدم خونه انجام بدم حق
داشتی»

نرو مستقیم به جلو خیره می‌شه. «واقعا؟» جذابیت فیزیکی تنها
ارتباطیه که در حال حاضر داریم، هرچند که در حال حاضر،
احساس کردن چیزی درباره نرو با رفتار یخ زده‌اش سخته.

«در واقع، هرگز بهتر از این نبوده.»

بهش یه لبخند سریع می‌زنم. یک لبخند امیدوار. لطفاً با من واقعی
باش. سرد رفتار نکن. نرو آروم سرشو تکون می‌ده اما هنوز
چیزی نمی‌گه.

«می‌تونیم چند دقیقه‌ای فقط با هم باشیم؟»

دستمو به بازوش دراز می‌کنم. نرو به دست من خیره می‌شه و احساس ناامیدیشو حس می‌کنم. چشمای تیره‌اشو به چشمای من می‌دوزه.

«لطفاً برام توضیح بده که چرا نامزدم در کنار خانواده‌اش مثل یه ماده سگ هیجان زده رفتار می‌کنه.» قبلاً که کلمات زشتو به من نسبت میداد، لبخند روی لباش بود. جرقه‌هایی توی چشماش دیده می‌شد.

اون زمان اون تحریک شده بود و سعی در تحریک من داشت. اما حالا، چشماش مرده و سرده. من دستمو از آستینش می‌کشم، خجالت و آسیب درونم به اوج خودش میرسه.

«فقط فکر کردم....»

نرو آروم صحبت می‌کنه، اما تو کلماتش خشم وجود داره.

«واقعاً بعد از قرارمون مستقیم رفتی خونه، همون‌طور که گفتی می‌خواهی بری؟»

شروع می‌کنم که بگم البته که این کار رو کردم، قبل از اینکه یادم بیاد که تو راه به خونه ایزابل سر زدم. یعنی بخاطر همین که اون این‌قدر سرد و عصبانیه؟

«خب، نه، اما... چطور می‌دونی که نرفتم؟ دنبالم می‌کردی؟»

«می‌خواستم بدونم که توهم از اون نوع زنایی هستی که به قولشون عمل می‌کنن یا اینکه یه دروغ‌گویی.»

نفس‌هام تندتر می‌شه و هر بار که نفس می‌کشم، توی دلم درد تیزو احساس می‌کنم. اون واقعاً دنبالم کرده. این دیگه چه نوع روانیه؟

«فکر نمی‌کنی که دنبال کردن یه نفر بدتر از اینه که بعد از دیت با خواهرت ملاقات کنی؟»

«بابت اینکه به من دروغ گفتی عذرخواهی کن، ریتا»، نرو با خشم می‌گه.

«برای بخشش من التماس کن و اگه همه چیز خوب پیش بره، فکر می‌کنم که آیا می‌تونم یه دروغ‌گو رو به عنوان همسر قبول کنم یا نه»

اتاق نشیمن توی سکوت فرو میره. حدودا شیش نفر اینجا صدای نرو رو شنیدن. مهمونای بیشتری از چهارچوب در ظاهر می‌شن، جذب صدای مشاجره زوج خوشبخت.

احساس می‌کنم چشمای مامانم به سمت گردن من خیره شده، اما بهش نگاه نمی‌کنم. اگه بذارم نرو هر طور که می‌خواد با من رفتار کنه، پیام روشنی می‌فرستم که میتونه بعد از ازدواجمون با من همینطوری رفتار کنه.

سال‌هاست که اجازه دادم مامانم روی من تسلط داشته باشه ولی دیگه بسه. چونمو بلند می‌کنم و به اندازه کافی بلند صحبت می‌کنم تا همه بشنون.

«می‌دونی چیه، نرو؟ فراموشش کن. دفعه اول که دیدمت، ازت خوشم نیومد و باید به غریزه‌ام اعتماد می‌کردم به جای اینکه با این نامزدی موافقت کنم. تو سرد، پارانوئید و بی‌ادبی و اگه آخرین مرد روی زمین باشی، با تو ازدواج نمی‌کنم.»

حلقه الماسو از انگشتم می‌کشم، اونو به سمت میز کنارش پرتاب می‌کنم و با قدم‌هایی مصمم دور می‌شم، شادی توی قلبم جرقه می‌زنه. وقتی از کنار مامان می‌گذرم، نگاهی به چهره‌اش میندازم که با خشم بهم خیره میشه. چهره‌اش از کینه جمع شده و چشماش چنان طوفانیه که تقریباً سیاه به نظر می‌رسن.

«تو یه دختر کوچولوی بی لیاقته ناسپاسی.»

مامان با چهره‌ای بنفش در حالی که از خشم جیغ می‌کشد وسط خرابه های جشن نامزدیم وایستاده. همه رفتن خونه، از جمله نرو، و خب اون حلقه نامزدیو با خودش برده. شاید باید بابت ایجاد اون صحنه توی جشن نامزدیم و کنار گذاشتن عمومی نامزدم احساس گناه کنم. ولی من این‌طور نیستم. احساس خوبی دارم. وایستادن و قاطع بودن عالی بود. باید زودتر این کارو می‌کردم. میاروی پله‌ها نشسته و پشت سر مامان اداشو در میاره و باعث می‌شه بخندم، اما سریع جلوشو میگیرم. مامان یه جرقه نیاز داره تا منفجر شه.

«سه تا دختر ناسپاس و لجباز» مامان غرید.

«ایزابل از دواج نمیکنه. ریتا از دواج نمیکنه. و کی میارو میگیره؟ من به طرز وحشتناکی محکوم به تحقیر دوباره و دوباره از طرف خانواده خودم هستم.»

«اوه، مامان. ما لجبازیم؟ فکر می‌کنی ما این رفتار رو از کی به ارث بردیم؟»

ایزابلا از آشپزخونه، جایی که مشغول تمیز کردن بود، آروم وارد می‌شه. اون به سمتی که نشستم میاد و منو بغل می‌کنه.
«چطوری؟»

«من—» شروع می‌کنم به گفتن.

«اون، اون حالش خوبه.» مامان یه دسته چنگال از بوفه برمی‌داره و اونارو به طرف اتاق پرتاب می‌کنه. ما همه با صدای برخوردشون به دیوار و افتادنشون رو زمین شونه هامون می‌پره.
«این اعصاب منه که گاییده شده.»

ایزابلا بشقابا رو با غذاهای نیمه‌خورده جمع می‌کنه و اونارو داخل سطل زباله می‌ریزه.

«آروم باش، مامان. این پایان دنیا نیست.»

مامان با چشمای خشمگینش به دختر بزرگ‌ترش نگاه می‌کنه و به اشتباهات من با انگشتاش اشاره می‌کنه.

«ریتا بهترین مرد شهر رو رد کرده. اون به قولش به اون خیانت کرده. اون جلوی تمام خانواده ما به طرز غیرقابل‌قبولی رفتار کرده. اون این رفتارو از من به ارث نبرده. من دختر فرمانبرداری

برای پدر و مادرم بودم و به محض اینکه هجده ساله شدم، ازدواج کردم.»

«فقط چون به نفعت بود» ایزابل شونه هاشو بالا میندازه.

«تو بابا رو دوست داشتی. وقتی ادم عاشقه، اطاعت کردن آسونه. اگه به ریتا هم همین شانسو بدی، همه چیز درست میشه»

ایزابل با لبخند بهم نگاه می‌کنه و اضافه می‌کنه: «من فکر می‌کنم تو کاره درستو انجام دادی. مرد باید حداقل یک بار رد شه. این به خودبینیش لطمه می‌زنه. زنای بیانچی نمی‌دارن از شون سوءاستفاده شه، درسته؟»

«صبر کن و ببین، اون دفعه بعدی که تو رو ببینه، مثل یه توله‌سگ مهربون میشه.»

من بهش اخم می‌کنم.

«دفعه بعدی؟» مامان دستاشو در آغوش می‌گیره و نوک انگشتاشو روی آستینش ردیف می‌کنه.

«مزخرف نگو، ایزابل. به نرو به حدی بی‌احترامی شده که غیرقابل‌جبرانیه.»

«بی‌احترامی؟ لطفاً،»

ایزابل با یه حرکت دست می‌گه. «وقتی ریتا الماسشو روی اون میز کوبید، اون احتمالاً فکر کرد که این تحریک‌کننده‌ترین چیز

ممکنه. مردا عاشق تعقیب و گریزن. مامان. خیلی از این داستانا دور بودی و فراموش کردی که چطور بازی کنی»

مامان با خشم می‌گه: «چطور جرات کردی! من خیلی بیشتر از تو سر در میارم، دختر جون. من دارم به ازدواج خودم فکر می‌کنم. شاید یه بچه دیگه هم بیارم، یکی که اونو طوری بزرگ کنم که آداب معاشرت داشته باشه، برخلاف بقیه شما.»

اون از اتاق عبور می‌کنه و توی یه کابینت شیشه‌ای به خودش نگاه می‌کنه، سرشو این‌ور و اون‌ور می‌چرخونه.

«تو چهل سالگی عالی به نظر می‌رسی. به راحتی می‌تونم خودمو 32 جا بزنم.» ایزابل با چشمی کثیف و نگاهی به من می‌گه: «تو بعد از این همه گریه و فریاد مثل یه هارپی به نظر می‌رسی»

اما معدم خیلی به هم ریخته است که بخوام به این ایده سرگرمی‌اش بپیوندم. بهش می‌گم: «من نامزدیو به‌خاطر کمتر کردن خودبینی نرو بهم نزد. این یه تاکتیک نبود. من نمی‌خوام باهش ازدواج کنم و قصد ندارم باهش ازدواج کنم»

ایزابل با نگاهی دلسوزانه به من نگاه می‌کنه.

«اوه، ریتا. تو نرو رو تقریباً تو دستات داری. همه چیزو خراب نکن.»

نمی‌دونم اون در مورد چه چیزی صحبت می‌کنه. آخرین باری که نرو رو دیدم، ماشینش بود که با صدای خشم‌آلود لاستیک‌هاش توی

خیابون حرکت کرد. «مردای دیگه ای هستن. من با کسی دیگه ای ازدواج می‌کنم.»

«میا، برو طبقه بالا» مامان به خواهرم دستور می‌ده و به پله‌ها اشاره می‌کنه. «ایزابل، برو خونه. می‌خوام دوباره رفتار امروز ریتا با خودش صحبت کنم.»

میا میره طبقه بالا و ایزابل برمیگرده خونه. زمانی که مامان و من تنهایییم، درد معده‌م دو برابر می‌شه، و اون با خشم به من نگاه می‌کنه. «تو خودتو جلوی همه توی مهمونی کوچیک کردی»

با خشم می‌گه. «فکر می‌کنی عمه هات و پسرعموهات الان چی کار می‌کنن؟ اونا دارن به همه میگن و در مورد اینکه ریتا بیانچی چقدر بد رفتار کرده صحبت می‌کنن. اونها در حال غیبت دوباره تو ان. تا فردا، همه کسانی که تو این شهر مهمن می‌فهمن چه اتفاقی تو اینجا افتاده. اسم بیانچی دوباره به خاک مالیده شد.»

«اون بهم بی‌احترامی کرد و سرد بود، مامان. من نمی‌تونم با همچین مردی ازدواج کنم.»

«پس نباید حلقه‌اشو قبول می‌کردی،» اون فریاد زد.

«اصلاً اهمیتی می‌دی که چقدر مادر تو سرافکنده کردی؟» البته که همه اینها به اون شهرتش و احساساتش مربوط می‌شن. من جلوی نرو و ایستادم و حالا می‌خوام جلوی مامانم و ایستم.

«من خودم ادمم و قرار نیست هر کاری که می‌گیو انجام بدم فقط برای اینکه کارایی که قبلا کردیو جبران کنی.»

گفتنش احساس خوبی داره اما کسری از ثانیه بعد، صورت مامان از خشم تیره می‌شه. اون اونقدر محکم به صورتم ضربه می‌زنه که از درد نفس نفس می‌زنم و از چشمام اشک می‌ریزه. قبل از اینکه وقت داشته باشم پلک بزنم و اونارو پاک کنم، مامان موهامو می‌گیره و منو به اون طرف اتاق می‌کشه. «جنده کوچولوی بی لیاقت. من به تو یاد می‌دم که با من درست صحبت کنی.»

«مامان، ولم کن، لطفا»

فریاد می‌زنم و سعی می‌کنم فرار کنم، اما اون خیلی محکم منو می‌کشه. پوست سرم از درد می‌سوزه. نمی‌تونم ببینم کجا می‌رم، اما فرش اتاق نشیمن زیر پاهای ضعیفم به کاشی تبدیل می‌شه. صدای باز شدن درو می‌شنوم و وقتی مامان موهامو ول می‌کنه، منو از چندتا پله بتنی پایین میاره و به تاریکی ملایمی می‌بره. از وحشت یخ می‌زنم و نرده هارو می‌گیرم وقتی متوجه می‌شم کجام. در نیمه راه پله های زیرزمین. وقتی بچه بودم، از تاریکی می‌ترسیدم. مامان وحشتمو با گفتن داستان های ترسناک قبل از خواب در مورد همه هیولاهایی که اونجا زندگی می‌کنن بیشتر کرد.

زامبی ای که پاهاشواز دست داده و خودشو با بازوهاش روی زمین می کشه و دنبال گوشت گرم می گرده تا دندونای شکسته اشو بکنه توش.

یه جادوگر شیطانی با ناخون هایی مثل چاقو که دوست داره باهاش دل و روده بچه ها رو بکشه بیرون. مردی که شما رو زنده پوست می کنه، در حالی که فریاد می زنی و التماس می کنی، می خنده و می خنده. مامان هر زمان که شیطنت می کردم، ساعت ها منو تو زیرزمین حبس می کرد، تا اینکه مریض شدم و نزدیک بود از گریه غش کنم. بعد از دو ثانیه وایستادن روی پله های بتنی سرد و خیره شدن به سیاهی مطلق، تمام وحشت دوران کودکیم برمی گرده و متوجه چیز وحشتناکی می شم. من هنوز از تاریکی می ترسم.

«مامان، نه!»

فریاد می زنم و از پله ها بالا می رم. حالت صورت مامان در حالی که درو تو صورت من می کوبه و قفل می کنه بی رحمه، «مامان، لطفا بذار بیرون برم.» با هر دو مشت درو می کوبم، جیغ می زنم و گریه می کنم در حالی که وحشت زده ام. من اونقدر بزرگ شدم که بدونم هیچ هیولایی توی زیرزمین وجود نداره، اما دونستنش مانع از یخ زدن انگشتام نمی شه. وحشت من بیشتر میشه جوری که نمیتونم نفس بکشم.

«تو باید اون تو بمونی درباره کاری که کردی فکر کنی، ریتا. بچه ای که نافرمان و ناسپاس باشه باید تنبیه شه.» صدای پاشنه های

بلند مامانم روی کاشی‌ها میاد و کم‌کم محو می‌شه. کلید برق بیرونه. و من تو تاریکی گرفتار شدم. هر چقدر هم که زنجیر درو تکون بدم و ازش خواش کنم، اون برنمی‌گرده. من به طرز ناامیدکننده‌ای تو طوفانی از جیغ و گریه گم شدم و به قدری پایین می‌شینم که زانو هام به بتن زبر فشرده می‌شن. پایین در یه شکاف نور وجود داره و من روش تمرکز می‌کنم. تا زمانی که هنوز یه ذره نور وجود داشته باشه، تاریکی نمی‌تونه به من آسیب برسونه. نمی‌تونه به من آسیب برسونه. بارها و بارها به خودم می‌گم در حالی که جلو و عقب تکون می‌خورم. یه نفر در حال حرکت توی اتاق نشیمن و آشپزخونه است. باید مامانم باشه که باقی مونده‌های مهمونیو جمع و جور می‌کنه. وقتی کارش تموم شد، شاید بیاد و منو آزاد کنه.

اگه خیلی آروم باشم.

اگه خیلی خوب باشم.

یک ابدیت بعد (اشاره داره به زمان زیادی که گذشته)، نور خاموش می‌شه. مامان نمیاد که منو آزاد کنه. یه جیغ از گلوم بلند می‌شه و از لب‌هام بیرون می‌زنه وقتی متوجه می‌شم که قراره تمام شبو اینجا حبس باشم.

فریاد می‌زنم که مامان بیاد و منو ول کنه، اما سکوتش جواب منه. من تنهام. هیچکس نمیاد تا منو از دست این هیولاها نجات بده. سیاهی اونقدر مطلقه که احساس سرگیجه می‌کنم. حتی نمی‌تونم

دست خودمو جلوی صورتم ببینم. ناخن هام موقع خراشیدن در می شکن و کنار ه های کف دستم در حالی که چوبو چکش می زنم کبود می شن. ناامیدی قلاب های آهنیشو توی گوشت میندازه. وحشت و بدبختی بیش از حده و من بارها و بارها سرمو به در می کوبم. چوب قدیمی خرد شده پیشونیمو میبره و احساس می کنم مایع گرمی از صورتم می چکه. اشک و خون گونه هامو سفت می کنه. سرم پایین آویزونه. هر جیغ مثل تیغ توی گلومه. نمی تونم فکر کنم یا ببینم. من اینجا می میرم. من اینجا می میرم. ردپای سنگینی توی سالن وجود داره. من حتی نمی تونم سرمو بلند کنم. در شکسته باز می شه و من با درخشش نوری که از سایه های تاریک بیرون میاد، کور می شم. به جلو می افتم و توی دوتا دست قوی فرو می رم.

نرو منو بلند می کنه و روی سینه اش می گیره و به جلو و عقب تگون می ده.

«کارا میا، چی شده؟» کورکورانه دستمو دراز می کنم و به شونه هاش می چسبم و ناله می کنم: «ولم نکن».

«من این کارو نمی کنم. من تو رو گرفتم. چه اتفاقی برات افتاده دختر نازنینم؟ اون با چهره زیبات چیکار کرده؟»

اون آروم موهای درهم و عرق کردم و به عقب نوازش میکنه.
خودمو به سینه اش فشار می دم و دستامو دور گردنش می پیچم،
گرسنه گرما و ضربان مداوم قلبش. صدای نرو الان برای من زیبا
ترین صدایی که شنیدم بنظر میرسه. نرو منو به اتاق نشیمن می
بره و روی مبل می خوابونه. بوسه های ملایمشو به دستای خونین
من فشار می ده. وحشت می کنم و اونو می گیرم و لکه های
قرمزی روی پیراهن سفیدش جا می ذارم.

«نه، منو ول نکن!»

«فقط برای یه ثانیه. فقط برای یک ثانیه. فوراً برمی گردم.»

بهم اطمینان می ده و من بالاخره می تونم اونو ول کنم. نرو از
کنارم میگذره و ناپدید میشه ، اما لحظه ای بعد با یه دستمال گرم و
خیس توی دستش برمی گرده. آروم خون و اشک خشک شده روی
صورتمو پاک میکنه. چندتا از انگشتم زخم شدن و خونریزی
دارن و اون جعبه کمک های اولیه ای رو که زیر سینک حمام نگه
می داریمو باز کرده و اونا رو باندپیچی می کنه.

همه ی این مدت، نرو با خودش زمزمه می کرد و شخص مجهول
رو لعنت میکرد.

«اون باهات چیکار کرد؟ اون دیگه چه نوع مادریه؟»

من تو تارکی گیر کرده بودم. اما اون نجاتم داد. نرو بهم آب می‌ده
و آروم لب‌هامو می‌بوسه و غرغر می‌کنه، «اینجا منتظر بمون.»
میره بیرون و تو راهرو وایمیسته. به سمت پله‌ها فریاد می‌زنه،
«جولیا بیانچی، سریع بیا پایین.»

مامان میاد پایین، چشماش خواب الوده و کمر بند روبان قرمز
ابریشمیشو میبندد. دهنش زمانی که میبینه من روی مبل نشستم و
روی لیوان آبم خم شدم، لباشو سخت بهم فشار. نرو برمیگرده پیش
من و کنارم با دستاش روی کمرش وایمیسته.
میپرسه: «چرا ریتا تو زیرزمین زندانی بودی؟» چشمای مامان تتگ
می‌شه.

«نرو. من نمی‌فهمم که تو چرا بدون دعوت اینجایی. در حالی که
ریتا داره زیر سقف من زندگی می‌کنه، اون دختر منه...»
«گفتم چرا ریتا رو زندانی کرده بودی؟»
مامان با احتیاط بهش نگاه می‌کنه.

«گاهی دخترم زیادی لجوج میشه. اون نباید امروز اینشکلی رفتار
میکرد.»

«این موضوع بین من و ریتاست،» اون محکم می‌گه.
«من ازت خواستم که تو روابط من و نامزدم مداخله کنی؟»

مامان از تعجب زبونش میگیره، «اما تو دیگه نامزدش نیستی،
و—»

نرو به سمتش می‌ره تا صورتش تنها چند اینچ با صورت مامان
فاصله داشته باشه، و با خشم بهش می‌گه،
«میدونی دخترت از تاریکی میترسه؟»

لحظه‌ای سکوت خسته‌کننده ای میشه، و بعد مامان می‌گه، «ریتای
من گاهی اوقات می‌تونه دراماتیک باشه. اون فقط به این خاطر
اینشکلی رفتار کرده که توجه جلب کنه.»

نرو به انگشتای باندپیچی شدم، دستای کبود شدم و پیشونی زخمیم
نگاه می‌کنه. تنفسم هنوز یکی در میون و نامناسبه. وقتی وحشت
زده میشم نمیتونم خودمو کنترل کنم. داشتم وحشت‌زده می‌شدم و
نمی‌تونستم متوقف شم.

«تو می‌دونستی ریتا اونقدر می‌ترسه که به خودش آسیب می‌زنه، و
با این حال اونو اونجا حبس کردی،»

نرو متهم می‌کندش. هیچوقت ندیده بودم که نرو این‌طور در برابر
کسی صحبت کنه. خوبه که خشم همه‌ی ناهنجاری‌های اجتماعی
شو از بین ببره.

«از دخترت عذرخواهی کن.»

مامان به عقب می‌پره و چهره‌اش پر از خشمه.

«از دختر خودم؟ بعد از کاری که امروز کرد؟ هرگز همچین کاری نمیکنم.»

نرو مامانو از گردن می‌گیره و اونقدر محکم فشار میده که چشماش بیرون می‌زنه. مچ نرو رو چنگ می‌زنه و نا امیدانه تلاش می‌کنه ولش کنه.

نفس نفس می‌زنم و تلاش می‌کنم رو پاهام وایسم، اما نرو دوباره منو می‌شونه. اونو نزدیکتر می‌کنه و می‌گه: «از دخترت عذرخواهی کن، وگرنه زندگی لعنتیتو تموم می‌کنم. این یه بازی نیست. من بازی نمی‌کنم.»

بخش دور و وفاداری ازم می‌خواد به نرو بگم که دیگه به مامانم آسیب نزنه، اما بقایای من به اندازه ای خسته و دردناکه که نمی‌تونم حرکت کنم. مامان بهش خیره میشه و هنوز تلاش می‌کنه.

«به نظر نمی‌رسه که بدونی من کیم و چقدر منو عصبانی کردی. من نرو لامباردی‌ام. عروس من ناراضیه. عروس من صدمه دیده. تقصیر توئه، و اگه همین الان عذرخواهی نکنی، همین الان تو رو می‌کشم و جسدتو میدم لاشخورها»

همونطور که صحبت می‌کنه، انگشتاش محکم‌تر و محکم‌تر فشرده می‌شن تا اینکه صورت مامان از قرمز به بنفش تبدیل می‌شه و عصبانیش به ترس تبدیل میشه.

«من... من....» مامان خس خس می کنه. تو کسری از ثانیه فشار دستشو کاهش می ده و اون می تونه بگه: «متاسفم، ریتا.»

نرو مامانو با یه ضربه آزاد می کنه که باعث میشه بیفته. ازش دور می شه و به سمت من میاد، منو بلند می کنه و بغلم میکنه. «تو دیگه هیچوقت تو تاریکی گم نمیشی، کارا میا. من همیشه تو رو پیدا میکنم»

من با تمام قدرتم بهش می چسبم. من هرگز نمی خوام رهانش کنم. گرمای بدنش سرمای یخی زیرزمینو از بین می بره. اون نگران من بود و خدا رو شکر که بود، وگرنه تمام شبو باید تو زیر زمین میموندیم. شاید تمام روز رو هم. نرو منو میبره به طبقه بالا و به رختخواب و پتوها رو با دقت دور من می پیچه. اون یه بوسه نرمو به لب هام فشار می ده و بعد یه بوسه دیگه بین ابرو هام.

«می بینمت، کارا میا. ما چیزای زیادی برای بحث داریم.»
طبقه پایین تو سالن، صداشو می شنوم که به مامان میگه.

«به من گوش کن، عوضی کینه توز. تا زمانی که ریتا مال من باشه، من تو رو تماشا میکنم. با دختری با مهربونی و احترام رفتار کن وگرنه تورو مجبور میکنم با خون بهاشو بدی. ازم نافرمانی کن، و ببین چیکارت میکنم.»

صبح که از پله ها پایین میام، تهدیدای نرو تو گوشم زنگ می زنه.
فکر می کردم اگه کسی به خاطر من خانواده امو تهدید کنه،
احساس وحشتناکی داشته باشم، اما به طرز عجیبی در مورد
اتفاقای دیشب حس بدی ندارم. اگه نرو نیومده بود، امروز صبح
هنوز تو زیرزمین بودم، خونریزی می کردم فریاد می زدم. و
وقتی بالاخره مامان ولم میکرد، احتمالا ازش ممنون بودم.
ممنون.

چقدر رقت انگیزه؟

اما کارای دیشب نرو همه چیزو تغییر داده. مامان تو آشپزخونه
تنهاست. چشماش خون آلوده و پف کرده و چندتا کبودی تیره
اطراف گلوش وجود داره. غلات صبحونه می خورم و یه فنجون
قهوه برای خودم آماده میکنم. مامان یک کلمه هم باهام حرف
نمیزنه حتی به من نگاهم نمی کنه، اما فنجون و قاشقو محکم روی
جزیره میکوبه و لباس از عصبانیت به یه خط صاف تبدیل شدن.
تو حموم، خودمو تو آینه نگاه می کنم. بریدگی های کم عمقی روی
پیشونیم و خط موم وجود داره، نه اون اندازه عمیق که خودش
خوب نشه، اما دردناک و خام به نظر می رسه. بانداژها رو از

نوک انگشتم جدا می کنم، ناخن های شکستم می گیرم و دوباره بانداژشون می کنم. چهره ام رنگ پریده است و زیر چشمم سیاهه. چند روز نباید بیرون برم.

بیشتر وقتا تو اتاقم در حال کتاب خوندنم. و فقط وقتی همه خوابن برای غذا بیرون میرم. انتظار داشتم نرو زنگ بزنه و حالمو بپرسه ولی اون اینکارو نمیکنه.

چهار روز بعد، دستام دوباره به حالت طبیعی برگشته و اگه موهامو روی پیشونیم بریزم، زخمای خط موم معلوم نمیشه. تو چند روز گذشته زمان زیادی برای فکر کردن به آیندم داشتم و برنامه ها چیدم. دیگه نیازی نیست مامانو خوشحال کنم. نیازی نیست منتظر نرو هم باشم. وقتی صبحونه می خورم، مامان در حال کار کردن با گوشیشه و منو نادیده میگیره. منتظر می مونم تا ظرف هامو بشورم و اونا رو تو ماشین ظرفشویی بذارم تا صحبت کنم.

«من می رم بیرون» خیلی معمولی میگم، اما مثل یه شاهین به مامان نگاه می کنم. معمولاً همچین حرفی با کلی سوال رو به رو میشد. کجا می رم؟ با کی میرم چرا نمی تونم یه روز خونه بمونم؟ حتما باید برم تو خیابون خودمو به نمایش بزارم؟ مامان دهنشو باز می کنه اما به نظر می رسه که درباره چیزی که می خواد بگه دوباره فکر می کنه. بدون اینکه نگاهشو از گوشیش بالا بیاره، اروم می گه: «اگه اینطور می گی، باشه عزیزم.» کل بدنمو میگیره. نرو مامانو به اندازه یه بچه گربه مطیع کرده.

وقتی از آشپزخانه بیرون می‌رم، اون با صدای سردی بهم می‌گه:
«اینو یادت باشه، ریتا. اون مامان مهربونت دیگه نیست که بخواد
با روشای خوب جلوت و بگیره. اگه به کارات ادامه بدی مکنه
ارزو کنی مامانت به جاش بود. شوهرت یه مرد زود جوش و
بدخلقه عزیزم.»

«او شوهر آینده‌ی من نیست، اوکی؟ در حال حاضر اون هیچ‌کس
من نیست. بعلاوه، من فکر نمی‌کنم نرو بخواد روم دست بلند کنه.»
مگه اینکه ازش خواهش کنم. مامان بدون هیچ حسی می‌خنده.
«واقعاً فکر می‌کنی اون روت دست بلند نمی‌کنه؟ چه دختر
ساده‌لوحی، ریتا. نمی‌تونم باور کنم تو دختر منی.»

می‌خوام یه مدت نرو رو فراموش کنم و روی خودم تمرکز کنم.
کار کردن به ایزابل اعتماد به نفس زیادی داد و فکر می‌کنم
می‌تونه همین کارو برای من هم انجام بده. یکم بعد از
فارغ‌التحصیلیم، یکی از دوستانم بهم گفت که می‌تونه برام شغلی تو
یه هتل تو مرکز شهر پیدا کنه. مامان نمی‌خواست من کار کنم،
بنابراین رد کردم، اما صبح امروز از لینلا پرسیدم که آیا این
پیشنهاد هنوزم برقراره. اون فوراً جواب داد و گفت که صبح
امروز ساعت ده پیام هتل. من با یه بلوز متین و دامن پنسل تا
زانو و گوشواره‌های یاقوت و الماسی که یکی از عمو هام به
مناسبت فارغ‌التحصیلیم بهم داده. آماده میشم. با موهای جمع‌شده

و کفش‌های پاشنه‌کوتاه، فکر می‌کنم برای اولین مصاحبه کاریم
استایلم مناسبه.

مصاحبه‌ام با یه مرد خوش اخلاق با کاپشن آبی که توضیح می‌ده
هتل به کارکنان پذیرش نیاز داره تا از مهمونا استقبال کنن، کلید
اتاق‌ها رو پخش کنن و پرداخت‌های کارت اعتباری رو انجام بدن.
اون به نظر نمی‌رسه که از عدم تجربه‌ام ناراحت باشه. وقتی ازم
می‌پرسه که چطوری یه مشتری سخت‌گیر رو آروم می‌کنم، فقط به
مامان فکر می‌کنم و توضیح می‌دم که چطوری اونو آروم می‌کنم.
مصاحبه شغلیم به خوبی انجام شد. اولین شیفت من تو آخر هفته
است. من از هتل خارج می‌شم و از پارکینگ به سمت بیرون
می‌رم و از خودم راضیم. افکارم پر از امکانات برای آینده و به
جایی که می‌رم توجهی ندارم. من ممکنه که الان تو پذیرش کار
کنم، اما اگه سخت کار کنم، ممکنه ترفیع بگیرم. شاید بتونم به
نوعی مدیر هتل بشم، شاید حتی سفر کنم – یه نفر میگیرتم.
ضربان قلبم به شدت بالا می‌ره. قبل از اینکه بتونم فریاد بزنم، یک
دست خشن روی دهنم میشینه و بلندم میکنه. برای مدت کوتاهی در
باز یه شاسی‌بلندو می‌بینم، درست قبل از اینکه پرت شم داخلش.

این همونطوری که می‌میرم.

دزدیده شده.

خفه شده تو روز روشن تو پارکینگ هتل.

در ماشین از پشت سرم کوبیده میشه و یهو بدن سنگینی منو به
صندلی عقب میچسبونه. بوی ادکلن گرونی بینی مو پر می کنه.
دهنمو باز می کنم تا فریاد بزنم، اما چهره ای که رو به روم ظاهر
میشه، چهره یه غریبه نقابدار نیست. این نرو عه. از پنجره
به هتل خیره می شه و به سمت من برمی گرده.

«اونجا چی کار می کردی؟»

قلبم هزار تا تو دقیقه میزنه و از ترس و عصبانیت نفس نفس می
زنم.

«من چی کار می کنم؟ تو چی کار می کنی؟ فکر کردم دزدی. فکر
می کردم می خوای منو بکشی.»

«جواب بده.»

نرو احتمالا دوباره تعقیب کرده. اون احتمالا منو از خونه تا هتل
تعقیب کرده، منو تماشا کرده که میرم داخل و بعد منتظر میمونه تا
بیرون پیام. اگه اون اینقدر می خواست منو ببینه، چرا فقط زنگ
نزد؟

«من جواب هیچیو نمیدم. ازم دور شو.»

من هلمش میدم، اما اون حرکت نمی کنه. همونطور که هلمش میدم ، می تونم احساس کنم که دامنم در حالی که زانوشو بین رونام فشار می ده، بالا می ره. سعی می کنم دامنمو پایین بکشم، اما اون مچ دستمو می گیره و اونارو بالای سرم سنجاق می کنه. وزن بدنش روی بدن من امواجی از گرما رو به بدن من میفرسته. لعنتی. بعد از اینکه تو جشن نامزدی بهش واکنش نشون ندادم، فکر کردم از دست جذابیت های نرو خلاص شدم. لبخندی آهسته روی صورت نرو پخش می شه در حالی که انگشتای دست آزادم به شونه های عضلانیش می چسبن و یه نفس آروم میکشم.

«اما تو نمی خوای ازت دور شم، کارا میا. جواب بده. تو هتل چیکار میکردی؟»

کلمات عمیقش تو سینه ام می لرزن و روی نوک سینه هام بال می زنن.

«من یه مصاحبه شغلی داشتم.»

«همسر من نیازی به کار نداره.»

دست چپمو تو صورتش می گیرم و انگشت بدون حلقه امو بهش نشون می دم.

«ما باهم نیستیم. من شوهری رو نمی خوام که مدام منو تحقیر کنه.»

سرشو که پایین میاره دهنش به گلوم فشار میاره. بوسه ای روی گلوم میزنه و سرمو تو دستش مثل گهواره تگون میده. لب هاش علیه من زمزمه می کنن:

«فکر می کردم وقتی اینطوری حرف می زدم تو خوشت میومد. هووم؟ تو با انگشتات خودتو به اوج رسوندی و به من فکر کردی.»

زانوی نرو به بین رون هامو روی کلایتم فشار میاره. می تونم احساس کنم که خیس می شم و از اون چیزی که تو مهمونی نامزدی بهش گفتم پشیمونم. نرو یه پیراهن سفید و شلوار کتون پوشیده. نگاهی به پایین و بینمون میندازم و برآمدگی مشخصش رو می بینم. من قبلا هرگز اینقدر به یه مرد تحریک شده نزدیک نبودم. من می خوام دستمو دراز کنم و اونو لمس کنم، دوست دارم بدونم لمس کردنش چه حسی داره. داغیشو میشه از روی اون پارچه ضخیم هم حس کرد؟ با جاش، با نگاهی طعنه آمیز بهش زل می زنم.

«کیرت به طرز عجیبی به عنوان کسی که نمیتونه دروغ گوهارو تحمل کنه راست شده. مگه این چیزی نیست که من هستم؟ یه جنده چندش اور؟»

نرو عقب می کشه، چشماش در حالی که به من خیره شده، باریک می شن. یه لحظه نگام میکنه.

«من زود رنجم.»

«تو یه الاغ نفرت انگیزی.» دلخوری از کلماتم سرازیر میشه .
«هستم. یعنی بودم. متاسفم.» عذرخواهیش تکان دهنده تر از سرد بودنشه. فکر نمی کردم مرد مغروری مثل اون عذر خواهی کنه.
«تو نمیتونی تو یه دیت تحریکم کنی و وقتی من به کارات جواب میدم اونا رو تو روم بزنی.»

«این اشتباه من بود. من عاشق وقتاییم که به دختر هورنیم تبدیل میشی. فقط... نه اطراف خانوادمون. برام سخته که اطراف خانواده ریلکس باشم. خانواده هر کسی.»

موهامو به عقب نوازش می کنه و بوسه های نرمشو به صورتم فشار می ده.

«تو منو می ببخشی، مگه نه؟ تو می خوای شوهرت تو رو ببوسه و اوضاع رو بهتر کنه، کارا میا.»
زبونشو پایین تا بالای گلوم میکشه.

«من نمی دونم...»

تلاش برای گفتن اینکه اون شوهرم نیست و هرگز نخواهد بود، سخت تر و سخت تر می شه.

«ما نمی تونیم.»

«تو وقتی از دست من عصبانی میشی خیلی سکسی میشی.»

نرو یکی از سینه هامو فشار می ده و بعد دستشو به سمت پایین می بره تا باسنمو بگیره. اخلاق خانوادگی حکم می کنه که من قبل از ازدواج با هیچ مردی نباید بخوابم، حتی اگه نامزد کرده باشیم. نه اینکه ما باهم باشیم.

نمی تونم تصور کنم که نرو به قانون "قبل از ازدواج رابطه جنسی نداشته باشید" اهمیت بده. شک دارم که اون اصلاً تو عمرش ملاحظه یه نفرو کرده باشه. دستش از زیر دامنم فشار میاره و دور رونم می پیچه، انگشتاش روی توری لباس زیرم می چرخن. هیچ فضایی توی ماشین وجود نداره که من بتونم ازش فرار کنم.

«نکن. ما خونه نیستیم یه ملت بیرونن.»

«این پنجره ها دودی ان. و هیچکس تو پارکینگ نیست.»

انگشتاشو روی کصم میکشه و با لب پایینش که بین دندوناش گیر کرده، ناله می کنه.

«تو برای من خیلی خیسی. من می تونم احساسش کنم.»

در حالی که من نگران دیده شدنمونم، نرو انگشتاشو روی شورت من میکشه و اونو پایین می کشه. با وحشت به توری که از پاهام پایین میاد نگاه میکنم در حالی که با مشت هام پیراهنشو می گیرم، و بهش خیره می شم.

«من با تو ازدواج نمی کنم.»

نرو زمزمه می کنه: «که اینطورر»

و دستشو دراز می کنه تا دکمه های بلیزمو باز کنه
یه لحظه شیفته نرمی توی چشماش در حالی که به سوتین گیپورم
نگاه میکنه شدم یکی از کاپا رو پایین میکشه و نیپل صورتیم سفت
میشه.

اونو میکنه تو دهنش و می مکه و من می تونم احساس کنم که
زبونش علیه من روی من حرکت میکنه.

شت من دارم چی کار می کنم؟

دستام دور شونه هاش پیچیده شده. انگشتام به موهای ضخیمش
فشار میارن. همونطور که بدنم گرم می شه، زیرش اب میشم. ما
تو هم پیچیده شدیم و باسنش به من فشار میاره. کیرش روی کصم
کشیده میشه.

ناله می کنم: «نرو»

سرشو بلند می کنه. موهای تیره اش رو پیشانی اش ریختن و
جلوی چشمای تیره و درخشانش می ریزن. هرگز نمی تونستم
اینطوری به چشمای مرد دیگه ای خیره شم. سرشو کج می کنه و
منو می بوسه، یه بوسه لذتبخش با لبهای باز که به اندازه عسل
شیرین و لوکسه. زبونش منو نوازش می کنه و همزمان با حرکت
باسنش به سمت من به دهنم فشار میاره. من تو زندگی ام به
چیزهای خیلی کمی مطمئنم، اما می دونم که رابطه جنسی با نرو

لامباردی برابر با قسمتی از بهشت و قسمتی جهنمه. «ما نمی‌تونیم
این کارو انجام بدیم،»

فورا زمزمه می‌کنم. «یه نفر از اینجا رد میشه و ما رو می‌بینه.»
«اگه صدای پاشونو بشنوم، تو رو می‌پوشونم. من اجازه نمی‌دم
کسی به جز من تو رو ببینه.»

«اما....»

«من نسبت بهت بیش از حد حسودم که بخوام اجازه بدم مرد دیگه
ای تو رو ببینه. به من نگاه کن، کارا میا. من می‌خوام تو رو
بیارم.»

نرو شورتمو تو دستش می‌گیره، اونو روی بینیش نگه می‌داره و
در حالی که به چشمام خیره می‌شه، نفس می‌کشه. ناله می‌کنه،
چشماش از لذت نیمه باز شده.

«تو بوی هر چیزی رو می‌دی که من تا به الان ارزو کردم. اینجا
جاش نیست، اما دفعه بعد که دیدمت، پاهای برهنه اتو باز میکنم،
کیلنتو می‌مکم و با زبونم میگامت»

نرو لباس زیرمو کنار میندازه و با انگشتاش کصمو پیدا میکنه،
انگشتاش روی کصم بالا پایین میشه. انگشتاش غرق ابمه.

«تو باکره ای، مگه نه، کارا میا؟ نگران نباش هواتو دارم.»

لب هاشو روی لب های من میکشه و دستشو پایین تر میاره تا دوتا انگشت شو بکشه رو سوراخم و دایره ای آهسته و محکم روی کلایتمو بماله. گرما تو گونه هام شکوفا می شه و سرم با گریه به عقب برمی گرده. نرو صدایی عمیق و منحنی تو سینه اش ایجاد می کنه. ناله نرو صدای مورد علاقه جدید من تو دنیاست.

هر بار فکر میکنم از روشی که داره منو میماله دارم میام، انگشتاشو پایین می کشه و اونا رو داخلم هل می ده. نه خیلی داخل، اما هر بار عمیق تر می شه و باعث می شه بسوزم. لب هامو محکم به هم چسبوندم، وحشت زده و خجالت زده ام که کسی قراره فریادای از رو لذت منو بشنوه. لمس نرو خطرناکه. باورم نمی شه که بهش اجازه دادم این کارو تو پارکینگ با من انجام بده، انگار که من راز کوچیک کثیفشم. نرو با پوزخند شرورانه به من خیره شده، ساعدشو روی سرم محکم می کنه.

«فکر می کنی کار خوبی میکنی که اونا رو کنار هم نگه میداری. هومم؟ نه. اون حالت گیجی تو چشمت، اون گونه های سرخ شده. می تونم ببینم که چه نفس نفسی میزنی و ناامیدی. تو به این فکر می کنی که دستاتو روی کیر کلفتت بذاری. انگشتای کوچیک شیرینتو دورش بیچی. دهننت. کصت. کونت. التماس میکنن کیرمو بکنم توشون»

یکی از انگشتاش به سمت کونم حرکت می کنه و به سوراخم فشار میاره. از شوک نفس نفس می زنم.

«خواهش می کنم، بس کن، اینجا نه.»

«اره عزیزم، اینجا. من تو رو اینجا می خوام. ریتا بیانچی عالی و گرونبها که تو پشت ماشینم هورنی شده. شرط می بندم که می تونم تو رو انقدر هورنی کنم که کیرمو توی یه رستوران شلوغ ساک بزنی تا همه ببینن، فقط برای این که بشنوی من تو رو جنده کوچولوی خوبم صدا میزنم»

انگشت نرو تو کونم می لغزه و من از شوک و لذت گریه می کنم. دستامو روی صورتم گذاشتم، خجالت می کشم که نرو منو اینقدر از هم پاشیده می بینه. انگشتاشو داخلم حرکت میداد، این احساس باورنکردنیه. فکر می کردم درد می کنه، اما احساس می کنم روی صندلی چرمی دارم از هم جدا می شم. من کاملاً تحت تاثیرشم. مامان و اخلاقیاتش می تونن به جهنم برن. من اینو می خوام. من نرو رو می خوام. دستامو دور گردنش می پیچم و زانوهامو بالا می کشم تا کمرشو بگیرن.

«لطفا، لطفا منو جنده کوچولوی خوبت صدا بزن.»

چشمای نرو از شرارت می درخشه.

«وقتی اومدی تو رو با این اسم صدا می کنم. به من بگو چه احساسی داری وقتی انگشتامو همزمان تو کص و کونت داشته باشی.»

«خیلی خوب،» نفس نفس می زنم. «من اینو دوست دارم.» اون محکم منو می بوسه، زبونشو به زور تو دهنم فرو می کنه، و من براش باز می کنم، آرزو می کنم که ای کاش کیرشو بکنه تو کصم. پایین شکمم با تنش خوشمزه ای پر شده.

«دیدن اینکه این تندیس پاک رو در این حد لیز و هورنی کردم خیلی خوبه. می خوام بدونی که گاییده شدن توسط مردی که لیاقتتو نداره چه حسی داره.»

من دارم میام، اما اون سرعتشو کم می کنه و من از ناامیدی فریاد می زنم و ناخن هامو تو شونه هاش فرو می کنم.

می پرسه: «اگه ازت بخوام روی زانوهات به سمت من بخزی این کارو میکنی؟»

«لطفا اجازه بده بیام. لطفا.»

«هوم... میخوای بیای؟ بگو حاضری هر کاری برای من انجام بدی.»

«من هر کاری برات انجام می دم. روی زانوهام می خزم. زیر پاهات میشینم و التماس می کنم. ازت می خوام که به من سیلی بزنی و منو جنده کوچولوی دوست داشتنی صدا کنی. این چیزیه که من لیاقتشو دارم.»

لبخندی شرورانه رو لباش پخش می شه.

«درسته، دختر زیبای من. حالادنبالم بیا.»

اون انگشتاشو محکتر فرو میکنه توم در حالی که انگشت شستش روی کلایتم می کشه، فریاد می زنم و شونه اشو گاز می گیرم، ارگاسم توی من می ترکه. تو آغوشش فرو می ریزم، می لرزم و ناله می کنم. اون عاشقانه موهامو از صورتم کنار میزنه.

«به خودت نگاه کن. پر از احساساتی. همونطور که من تو رو می پرستم.»

صورتمو با دستام می پوشونم و از خجالت چیزایی که گفتم و کاری که انجام داد تا منو بیاره ناله می کنم.

«من خیلی ازت متنفرم،»

از بین انگشتام زمزمه می کنم. می تونم احساس کنم که اشک چشمامو می سوزونه.

«چرا همچین چیزای وحشتناکی می گی؟ پس چرا منو مجبور می کنی اونا رو بگم؟»

نرو هر دو بازو شو دور من می پیچه و منو نزدیک ننگه می داره و تو آغوشش تکونم می ده. «هر چقدر میخوای گریه کن، اما این چیزو تغییر نمی ده. من اونا رو می گم تو دوستشون داری»

صورتمو به سینه ش فشار می دم و دماغمو بالا میکشم. این درسته؟ من اونقدر سخت اومدم که ستاره ها رو دیدم. من قبلا هرگز اینقدر به یه مرد نزدیک نبودم.

نمی دلم چی غلطه و چی درسته.

«شوهرت برات یه هدیه داره.»

یه چیزو از جیش بیرون میاره. با دقت، اونو از بین رون هام بالا می کشه و من بوسه سرد یه چیزو روی کلیتم احساس می کنم. اونو به من می ماله و بعد دستمو می گیره. حلقه نامزدی خیس و لغزنده است که روی انگشت من سر میخوره. اون حلقه رو می بوسه قبل از اینکه با چشمای تیره اش و شیب مالکانه ای که به گوشه های لبش داده به من خیره شه.

«هر وقت احساس کردی که می خوای دوباره اونو در بیاری و اونو تو صورتم بندازی، این لحظه رو یادت باشه. تو منو می خوای، کارا میا. منم تورو رو می خوام. تو مال منی.»

با کمی مکث ادامه میده...

«تا ابد.»

برای اثبات اینکه واقعا تغییر کرده، نرو یه مهمونی نامزدی دیگه برگزار می کنه. اون زمانی که به من، مامان، ایزابل و میا جلوی در جلویی خوش آمد می گه، لبخند نمی زنه، اما جلوی اونا یه بوسه کوتاه رو گونه ام می زنه. این جدیده. فرض رو بر این میگیرم که

داره تلاش می‌کنه، اما واضحه که از داشتن مهمون متنفره.
می‌خوام بدونم تو دوران کودکی‌ش چه اتفاقی افتاده که اینقدر از خانواده نفرت داره.

اون می‌خواد با من خانواده داشته باشه، مگه نه؟ من همیشه بچه رو دوست داشتم و اگه قراره ازدواج کنم، داشتن بچه‌بخش بزرگی ازش خواهد بود.

حین غذا خوردن، نرو و مامان با ادب درباره اخبار شهر صحبت می‌کنن. که کدوم کسب‌وکارها و خانواده‌ها از طریق ادغام و ازدواج‌ها یکپارچه می‌شن. یه گفتگوی خشک و خسته‌کننده. برای اینکه حوصله‌ام سر نره، لحظات داغی که روز قبل با نرو تو ماشینش گذروندمو دوباره مرور می‌کنم. این برای سی دقیقه جواب می‌ده ولی بعدش تلاش میکنم خمیازه‌های پشت سر هم رو کنترل کنم. خوشحالم که وقتی ازدواج کردیم، زمانی که با نرو می‌گذروندمو با هم تنهایییم و اون تو حالت معمولی پرانرژی‌ش می‌مونه. من فقط باید از مراسمای خانوادگی همراه یه عروسی، عبور کنم. چند لحظه قبل از اینکه بریم، مامان نگاهی به اتاق نشیمن می‌اندازه که باغی تو اون سمت درای فرانسویشه.

«نرو، می‌تونیم نگاهی به باغ زیبات بندازیم؟ ایزابل. میا. با من بیاین.»

مامان به من نگاه تندی می‌کنه در حالی که خواهرامو بیرون می‌بره تا گیاهایی رو نگاه کنن که نمی‌تونن ببینن. اون منو با نرو

تنها می‌ذاره تا بتونیم درست همدیگه رو ببوسیم و آشتی کنیم چون اون نمی‌دونه که ما قبلاً این کارو تو ماشینش انجام دادیم. به سمت نامزدم برمی‌گردم، دستامو به هم قلاب می‌کنم و با جدیت بهش نگاه می‌کنم.

نقش همسر خجالتی و پاکدامن بازی می‌کنم در حالی که بقیه همین اطراف هستن، همونطور که اون خواسته. اما امیدوارم اون این چهره یخ‌زده خودشو کنار بذاره و به من بگه که لباسم قشنگه، اما روی کف اتاق خوابش بهتر به نظر می‌رسه. نرو با فکر به من نگاه می‌کنه.

«رفتارت بهتر شده.»

«اووه، من تلاش می‌کنم که قابل قبول باشم» من به طور خشکی می‌گم.

«بعد از ازدواج‌مون نیازی نیست به مهمونی‌های خانوادگی بیای. من از اینکه تو کنار بقیه باشی زیاد خوشم نمیاد.»

نرو به درای فرانسوی نگاه می‌کنه، جایی که مامانم و خواهرام ناپدید شدن و فکشو محکم می‌کنه.

«این قابل قبوله و احتمالاً بهتره که هیچ‌کدوم از ما نزدیک مامانت نباشیم»

«به شرطی که وقتی تنه‌ایم اینطوری با من رفتار نکنی. قول میدی؟»

«این بستگی به خودت داره. اگه خودتو کنترل کنی و همسر خوبی باشی، پس خوشحال می مونی»
تو صداش هیچ احساسی نیست.

«این به من بستگی نداره. این به هر دوی ما بستگی داره که این ازدواجو موفق کنیم. به من قول بده که دفعه بعد وقتی تنهائیم، شوهر گرم و خوبی میشی و...»

صحبتمو قطع می‌کنم و به چیزی که بالای شونه‌های نرو عه، نگاه می‌کنم. به سمت پله‌هایی که به طبقه دومه تاریک می‌رسن، نگاه می‌کنم و می‌تونم قسم بخورم چیزی تو سایه‌ها حرکت کرد. فکر می‌کردم تنهائیم. یعنی تنها نیستیم؟ یعنی به همین خاطره که اون هنوزم خشک و کنترل شده است، حتی با اینکه مامان و خواهرام بیرونن؟

«کسی اونجاست؟» می‌پرسم. نرو بر نمی‌گرده.

«کسی اونجا نیست.»

یک قدم به سمت پله‌ها برمی‌دارم، اما نرو چونه امو تو دستش می‌گیره و منو مجبور می‌کنه به اون نگاه کنم.

تو عمق چشماش دنبال نشونه‌ای از عشق می‌گردم، اما شاید اینجا خیلی تاریک که چیزی جز مردمک‌های مایع تقریباً سیاهش ببینم.

«ریتا. داریم درباره خودمون صحبت می‌کنیم.» به بالای پله‌ها نگاهی می‌ندازم. هیچ چیز حرکت نمی‌کنه. شاید توهم زدم.

«پس قول بده.»

انگشتاش اروم روی چونه‌ام سفت می‌شه.

«قول می‌دم، ریتا. اگه این ازدواج شکست بخوره، بخاطر من نیست.»

وقتی من، ایزابل، میا و مامان به سمت ماشین مامان می‌ریم، مامان به دست چپم دست می‌زنه و اونو تو تاریکی بررسی می‌کنه.
الماس روی انگشتم می‌درخشه.

می‌پرسه: «هنوز نامزدین؟»

«هنوز نامزدیم.»

مامان با یه لبخند دندون‌نما دستمو رها می‌کنه.

«برات خوشحالم، ریتا. تو لیاقت مردی مثل نرو لامباردیو داری.»

نرو

مزون لباس عروس عالی و بی نظیر ، پنجره جلویی بزرگ و مناسبی داره، مخصوصا اگه می خواین بیرون تو ماشینتون بشینین و نامزدتونو یواشکی بیابین.

نه تو مازراتی البته. ممکنه که اونو یادش باشه، پس امروز من با مرسدس بنز مشکیم اومدم. ریتا دو ساعته که با مامان و خواهر بزرگترش تو مزونه. جولیا بیانچی روی یه مبل سفید نشسته ، یه لیوان شامپاین تو دستش گرفته، یه روسری دور گلوش گره خورده، اما وقتی سرشو برمی گردونه، می تونم کبودی هایی رو که اونجا گذاشتم تشخیص بدم. دندون هامو با یه پوزخند وحشی برهنه به نمایش میذارم. خفگی برای یه عوضی شیطانی مثل اون خیلی خوب بود. اون باید یه آچار چرخ رو سرش فرود بیاد . توجهمو به ریتا برمی گردونم و می بینم که اون با یه لباس توری که به سینه ها و باسنش چسبیده و تو یه دامن بلند و حجیم پهن شده، از اتاق رختکن بیرون میاد. خودش. این لباس. همون چیزیه که می خوام اونو توش ببینم که تو راهرو به سمت من میاد. اون پرنسس زیبای منه که آماده است تا بارها و بارها لوس بشه، محافظت بشه و تا زمانی که باردار بشه، به سختی گاییده بشه. من سالهاست که هوس خونواده ای برای خودمو دارم، اما هیچوقت

زمان مناسبی نبود. با وجود همه چیز، الان زمانش اومده؟ با وجود تموم مشکلا؟

ریتا به انعکاس تصویرش تو آینه نگاه می‌کنه و به نظر می‌رسه از مادر و خواهرش می‌پرسه که نظرشون چیه. خواهرش با هیجان دست می‌زنه. حالت چهره‌ی جولیا سرد باقی می‌مونه. اگه اون حرفی بی‌رحمانه بزنه و صورت خوشحال ریتا رو غمگین بکنه، من اونجا می‌رم و اون زنو پاره می‌کنم. جولیا یکی از شونه‌هاشو بالا می‌ندازه و یه کلمه زیر لب می‌گه. فکر کنم که می‌گه خوبه. این بیشتر از خوبه. ریتا به طور چشمگیری زیباست. دفعه بعد که ریتا از اتاق پرو بیرون میاد، اون لباسای معمولی‌شو پوشیده، خانما از مزون خارج می‌شن و به سمت خیابون می‌رن. ماشینمو روشن می‌کنم و چند قدم عقب‌تر از اونا دنبالشون می‌کنم. ایزابل سوار ماشینش می‌شه و دور می‌شه. جولیا هم همین‌طور. ریتا هنوز داره تو خیابون راه می‌ره. من کنارش وایمیسم، خم می‌شم و در سمت مسافرو باز می‌کنم.

«کارا میا.» من از ابتدا اونو این‌شکلی صدا کردم و همیشه احساس درستی داشته. ابروهای ریتا به طور غیرمنتظره‌ای بالا می‌ره.

«نرو، تو اینجا چیکار می‌کنی؟»

«داشتم رد میشدم و تو رو دیدم. سوار شو.»

«ماشین من همین جاست.» اون به یکم جلو تر اشاره می‌کنه.
«بوس می‌خوای؟» می‌پرسم و لبخندی دوستانه رو لبامه همراهش یه
چشمک می‌زنم.

ریتا لبخند می‌زنه. لحظه‌ای بعد، اون نصف بدنشو داخل ماشینم
می‌کنه و زانوشو روی صندلی مسافر می‌ذاره.
گرفتمت.

پامو از ترمز برمی‌دارم و آرام پدال گازو فشار می‌دم. حین اینکه
جلو می‌ریم، ریتا با تعجب جیغ می‌کشه، روی صندلی نشسته و
درو می‌بنده وقتی من میرم تو ترافیک.

«نرو، فکر کردم می‌خوای ببوسیم.»
می‌خوام. فقط نه اینجا.

«من تو خیابون عروسمو نمی‌بوسم که همه این فاسدا ببینن که
چقدر زیبا به نظر می‌رسه وقتی که گونه‌هاش صورتی می‌شن و
سینه‌هاشو به سمت من فشار می‌ده.»

«این می‌تونست فقط یه بوسه ساده باشه» اون اعتراض می‌کنه اما
حین گفتن این جمله می‌خنده.

من اونو به یکی از کلوب‌های بزرگتر می‌برم جایی که یه دفتر
دارم و می‌دونم تو این ساعت روز خالیه. وقتی میرسیم اونجا ،

دستشو می‌گیرم و اونو از بین موزیک کوبنده، از کنار بار و
میزای رولت به طبقه بالا و به دفتری با پرده‌های مخملی قرمز
می‌برم. به محض اینکه در سنگینو پشت سرمون می‌بندم ، دنیا
ناپدید می‌شه.

«به تو فکر می‌کردم، کارا میا،»

در حالی که اونو بغل میکنم، تو گوشش پچ‌پچ می‌کنم.

«اون هرزه خون و اشکاتو دزدید ، اونا متعلق به من بودن.»

پشت سر هم لباسو میبوسم.

«من خونتو روی کیرم می‌خوام وقتی که برای اولین بار میگامت.

من می‌خوام اون اشک‌ها روی گونه هات باشن وقتی که تو رو

مجبور میکنم زانو بزنی و کیرمو ساک بزنی.»

ناله می‌کنه: «نرو، تو نمی‌تونی همچین چیزی بگی.»

«اوه، البته که می‌تونم. من شوهر لعنتیتم .»

ریتا با دو دست محکم به پیراهنم چسبیده.

« اون لباس دکلمه با آستینای بلند توری رو انتخاب کردی؟ وقتی

گردنت معلومه بی اندازه سکسی میشی.»

با دندونام یه گاز ریز ازش میگیرم.

چشماش گشاد می‌شه. «از کجا می‌دونی کدوم لباسو امتحان

کردم؟»

من فقط لبخند می زنم. وقتی سعی می کنم ببوسمش، سرشو میکشه.

«باورم نمی شه که ما رو تماشا می کردی. وحشتناکه، نمی دونی دیدن عروس تو لباس عروسی قبل از عروسی بدشانسی میاره؟»
«همیشه فرض کن که دارم تماشات می کنم، کارا میا. من اجازه نمی دم وسواس هام از جلو چشمم دور شن.»

«من وسواس نیستم. من نامزدتم.»

«چه فرقی داره؟»

دهنم رو با بوسه ای سوزان روی دهنش فشار می دم و این بار اون وقت نمیکنه که دور شه.

اون جلوم ذوب می شه و همونطور که زبونمو تو دهنش فرو می کنم، لب هاش برام جدا می شن. نفس تندشو احساس می کنم که سینه هاشو به سینه ام فشار می ده. بوسه رو می شکم و بهش خیره می شم.

«فقط در صورتی که غیر از این فکر می کردی، الان اینو روشن می کنم برات. دیگه نیازی به مصاحبه شغلی نداری. مردای هورنی و تنهای زیادی تو هتل ها وجود دارن. من نمی خوام تو رو کنار مردای دیگه ببینم، وگرنه مسئول کاری که انجام می دم نخواهم بود.»

ابروهاشو قوس میده و من میمیرم از زیباییش.

«اوه، واقعا؟» با عروسی به زیبایی ریتا، نمی تونم خیلی مراقب باشم.

« جدی میگم ، ریتا. به مرد دیگه ای توجه کن و من اونو میکشم.»

دهن ریتا باز می شه. بهش لبخند می زنم. این نباید تعجب آور باشه. این کاریه که هر شوهر معمولی ای انجام می ده. اگر مردی به قصد دور کردنش از من بهش نزدیک شه، اونو می کشم. ریتا می خنده.

« شوخی می کنی. برای یه ثانیه فکر کردم ممکنه با یه روانی ازدواج کنم.»

اون می تونه باور کنه که من شوخی می کنم اگه باعث می شه احساس بهتری داشته باشه. دستشو دراز می کنم و روی لب هام میزارم.

«هرچیزی رو که دوست داری باور کن اما عاقلانه است که حرفام یادت بمونه.»

ریتا مشتاق عوض کردن بحثه. اون نگاهی به اطراف دفتر من میندازه و می پرسه: «اینجا کجاست؟»

«اینجا جاییه که من کار می کنم. هیچکس نمیاد و مزاحم ما نمی شه. من درو قفل کردم.»

صورتشو تو دستام می گیرم و پشت انگشتمو روی استخون گونه های ظریفش میکشم. تو تموم عمرم هرگز همچین زن زیبایو تو آغوشم نگرفته بودم. معصومیتش جذابه، اما جسارت بیشتر جذابه. وقتی ادیتش میکنم و سرخ میشه. وقتی مطمئنم که خیسسه.

«چیکار می کنی؟»

در حالی که گونه اشو نوازش می کنم می پرسه. زمزمه می کنم و نوازشش می کنم: «تموم جزئیاتو به خاطر می سپارم. چشما. لبات. این گلو.ت.»

همونطور که دستمو از گردنش پایین میارم، سرش به عقب می ره و چشماش گشاد می شن. به میز کارم پشت سرش ضربه می زنم.

«کون خوشگلتنو بزار اینجا. دامن تو بده بالا و شورتتو در بیار. میخوام ببینم خیس شده یا نه»

فقط برای لحظه ای تردید می کنه و بعد با لبخندی رو لباش می شینه و لباسشو به سمت رون هاش بالا می کشه. لعنتی، رون هاش. من می خوام ساعت ها بین این رونا خودمو گم کنم. ریتا زانوهایشو بالا می کشه و اونا رو باز می کنه. کراوات منو می کشه تا منو بین رون هاش بکشه و من اون نقطه مرطوبشو می بینم

اوه، لعنتی . انگشتمو زیر شورتش میکنم و اونو از زیر توریه
خیس بالا و پایین می کنم.

«جنده کوچولو ی من کیه؟»

«من،» اون نفس نفس میزنه.

عاشقانه گلوشو می گیرم. «بلندتر.»

ریتا به چشمام نگاه می کنه.

«من جنده کوچولو ی توام.»

ناله می کنمو پیشونیمو روی پیشونیش میذارم و انگشت شستمو
روی دهن خوشگلش میکشم.

باید اینجا متوقف شم.

من باید اینجا متوقف شم.

دستشو می گیرم و کف دستشو به کمر ضخیم و سختم فشار می
دم.

«حس کن داری با من چیکار می کنی، عزیزم. من تو رو خیلی
می خوام.»

اون زمزمه می کنه: « بعضی وقتا فکر می کنم از من
متنفری،» حالتی دردناک تو چشماشه.

«من هرگز نمی توئم ازت متنفر باشم. تو دنیای منی.»

اما می دونم چرا گیج شده. همه چیز پیچیده است و اون نمی دونه
چطور و چرا. من باید هی رفتارمو عوض کنم و این اونو گیج
میکنه. اونو ناراحت می کنه. شاید یروز بفهمه، یا شاید هرگز
مجبور نباشه بفهمه چون من مجبور نیستم بهش بگم. هنوز زمان
برای باز کردن این آشفتگی وجود داره. ولی اون باید به من گره
بخوره. دست و پاهاش و اون کص خوشگلش. من نباید این کار رو
انجام بدم. قسم خوردم که این کارو نمی کنم، اما این قبل از این بود
که یه چیز مهمو متوجه شم. ریتا مال منه. هیچکدوم از اون
مزخرفات دیگه مهم نیست. لباس زیر ریتا رو به پایین رون هاش
می کشم و تا روی پاشنه هاش می کشمش. لب هاش از هم جدا
شدن و در حالی که منو تماشا می کنه که زیب شلوارمو باز می
کنم و کیرمو بیرون می کشم، اروم نفس نفس می زنه. کیرم بشدت
داغ و سنگین شده.

«منو می خوای، کارا میا؟» زمزمه می کنم و کیرمو با گوشت
صورتی لغزنده اش نوازش می کنم. در حالی که من اونو روی
کلیتش میکشم ناله می کنه.

«برای کیرم التماس کن. می خوام بشنوم که التماس می کنی.»

ریتا

سر متورم کیر نرو درست به داخل فشار میاره و باعث می شه
 نفس نفس بزنم و شونه هاشو بگیرم. نمی تونم چشممو از دیدن
 طول ضخیم و رگ دارش که تو دستش محکم نگه داشته شده و
 روی کصم بازی می کنه، دور کنم. این با تموم راه هایی که
 تصور می کردم باکرگیمو از دست بدم فرق داره. در واقع، تنها یه
 راه وجود داشت که تصور می کردم باکرگیمو از دست بدم. توی
 سوئیت عروس بزرگ و گرون قیمت، رو تخت، با شوهرم، تو شب
 عروسیمون. تنها راه قابل قبولی که دخترای خوب بیانچی باکرگی
 خودشونو از دست میدن.

با نامزدم، روی میزش، وسط روز؟

این بهتره.

این گرمتره.

رسم، وقتی که زمانش بیاد، باید باکرگیمو به روش مناسب از
 دست بدم، اما این چیزی که در حال حاضر داره تو دفترش اتفاق
 میوفته فقط برای من و نرو عه. مجبور نیستیم به کسی بگیریم.

«التماس میکنم، میخوامت، نرو.»

بدون کاندوم. بدون اقدامات احتیاطی. فقط من و شوهر آینده ام
بدون هیچ چیز بین ما. من برای اولین بار تو زندگیم احساس می
کنم یه زنم. لبخندی شاد روی لباش پخش می شه. همونطور که
دهنمو با دهنش پر میکنه، کیرشو داخلم فشار میده. فریاد می زنم،
لب هامون به هم بسته شده. اون داخلم خیلی بزرگتر حس میشه و
شعله ای از اتیش تو اعماق شکمم. نرو نفس می کشه و دوباره
منو می بوسه.

«مال منی. همه چیت. تو دورم خیلی تنگ شدی، کارا میا. تو
برای من عالی.»

یه اینچ دیگه هل میده داخل. دردش طاقت فرساست. اوه، لعنتی،
درد می کنه. چشمامو می بندم و نفسمو حبس می کنم. نرو بیرون
می کشه و طولش از خیسیه من برق میزنه و به خون تازه و
روشن آغشته شده. آروم ناله می کنه، کیرشو تو دستش می گیره و
خودشو بالا و پایین می کنه.

«لعنتی خیلی فوق العاده است. می تونی یکم دیگه از منو تحمل
کنی؟»

می پرسه، چشمای قهوه ایش با چشمای من برخورد می کنه.
سرمو تکون می دم، لبام محکم به هم فشرده می شن. من بچه
نیستم. از عهده اش برمیام.

بار دوم که فشار میاره، اشک از چشمام جاری می شه.

بار سوم، من برای درد بیشتر آماده می شوم، اما درد داره کاهش پیدا میکنه.

بار چهارم، اروم ریلکس میکنم و احساس می کنم که اون حتی عمیق تر فرو میکنه.

زمزمه می کنه: «اره عزیزم. این دختر منه. دختر خوب من»
و بوسه های ملایمی روی صورت و گلوم می کاره.

نفس نفس می زنم: «احساس خوبی داره.»

«ما می تونیم حتی بهتر از خوب عمل کنیم.»

نرو از من بیرون میکشه، روی زانوهایش می ره و زبونشو به سمت کسم می بره. اونقدر احساس خوبی داره که سرم از لذت عقب برمی گرده.

«من می خوام طعمتو بچشم. تو خوشمزه ای، کارا میا.»

زبون شرورش با چنان دقتی روی کلیتم کار می کنه که صورتم از گرما شعله ور می شه و شعله های آتیش بدنمو میگیره.

رونامو دور سرش حلقه میکنم و با گریه نفس نفس میزنم، در حالی که دستای قویش منو محکم نگه داشته، به اوج می رسم.

وقتی بلند می شه و در حالی که از ارگاسم ضعیف شدم با دستای

قویش منو میگیره و خمم میکنه رو میز جوری که پام رو زمین

باشه. وقتی دوباره بهم فشار میاره، از بالای ریه هام فریاد می زنم،

اما این بار به جای درد، از لذت. این یه دنیای متفاوت از احساس
قبلیه. هر فشار قدرتمند کیرش باعث می شه که من ناله کنم و به
چوب جنگ بزنم.

زاویه جدید باعث می شه نوک کیرش یه نقطه بهشتی تو اعماقمو
مالش میده، و من تموم کنترل خودمو از دست می دم و التماس می
کنم که منو محکم تر بکنه.

«لعنتی، من نباید این کار رو بکنم. واقعا نباید این کار رو بکنم.
باید متوقف شم.»

اون بیشتر با خودش صحبت می کنه تا با من، صداش کم و
دردناکه. نباید چی؟ ما در حال حاضر رابطه جنسی داریم. چه چیز
دیگه ای برای نگرانی وجود داره؟ الان برای پشیمونی خیلی دیر
شده و به نظر نمی رسه که نرو از چیزی پشیمون باشه.

فشارهاش مثل همیشه عمیق و پر حرصه .

«چه فرقی داره؟ چرا نباید عروسمو با اتم پر کنم؟ جنده کوچولوی
خوشگلم وقتی از من پر می شه خیلی زیبا به نظر می رسه.»
گرما از کلمات کثیفش تو من چشمک می زنه.

پس این چیزیه که اون در موردش نگرانه. من نمی خوام اون
بیرون بکشه. من بچه های زیباشو می خوام. می خوام احساس کنم
که اون داخل من میاد، سخت و عمیق. اگه در حالی که از راهرو
به سمتش می رم، شکمم متورم و باردار باشه، افتخار میکنم بهش.

به جهنم بقیه چه فکری میکنند. پشتمو قوس می دم تا اون عمیق تر
فرو کنه و از روی شونه ام بهش خیره میشم.

«نرو، لطفا.»

«لعنتی، کارا میا. بچه منو می خوای؟»

«خواهش می کنم، نرو. من بچه تو رو می خوام. باردارم کن.»

چشمای نرو از میل تیره تر می شه.

«می خوای اونقدر کصتو با اِیم پر کنم که همینجا بچه هامو بکارم
توت؟»

«خواهش می کنم، نرو، لطفا.»

اون سخت تر و سخت تر میشه و هر فشاری که میاره درونمو
روشن می کنه.

«دختر زیبای من. زن لعنتی من. هووم. بچه هامو بگیر عزیزم.»

اونقدر محکم به من ضربه می زنه که باید لبه میز کارشو نگه
دارم. آشفته، وحشی و باشکوه و من هر ثانیه شو دوست دارم.
انگشتای نرو تو باسنم فرو می رن و اون با فریاد میاد. فشارهاش
آهسته می شن و نفس های عمیقیو به ریه هاش می کشه. کیرش
هنوز داخلمه و انگشتاشو روی پشتم می کشه.

«من می خوام تو رو همیشه اینجوری یادم باشه. عروس عالی و
سرخ شده من، پر از اِیم. برای همیشه مال من. بگو!»

گونه ام به میز فشار داده می شه و لبخند می زنم.

«من مال توام، نرو.»

دستشو به سمت وسطم میبره و من احساس می کنم انگشت شست و
اشارشو دور کیرش می پیچه، درست جلوی کصم. من از ابش
کاملا خیسم.

«من نمی تونم صبر کنم تا تو رو مامان صدا کنم و بلند شدن
شکمتو تماشا کنم. تو الان بیشتر از روز عروسیمون زنی.»

بعد از چند دقیقه که نرو به من دست می زنه با خوشحالی برای
خودش زمزمه می کنه، بالاخره بیرون میاد و منو تو بغلش جمع
می کنه و سمت خودش میچرخونه. صورتمو تو دستش می گیره
و حالت شدیدی داره که قبلا ازش ندیده بودم.

«هیچکس هرگز بین ما قرار نمیگیره.»

نرو انقدر در موردش سرسخته که دلهره تو شکمم می پیچه. اینقدر
نگران چیه؟ طوری رفتار می کنه که انگار نیروهای نامرئی علیه
ما کار می کنن، و من نمی تونم تعجب نکنم... آیا کسی سعی می
کنه ما رو از هم جدا کنه؟

بعد از اون همه چی به سرعت پیش میره. نرو می‌خواد که هر چه زودتر ازدواج کنیم، پس یه کلیسا برای مراسم ازدواج و یه هتل بزرگ تو مرکز شهر برای پذیرایی رزرو می‌کنه. وقتی تاریخو به من می‌گه، با تعجب بهش خیره می‌شم.

«این فقط دو و نیم هفته دیگه است و تنها چهل نفر یا بیشتر تو عروسیمونن. یه سالن بزرگ تو یه هتل بزرگ با این تعداد کم، خیلی خلوت نشون داده میشه.»

نرو به من چندتا برگه کاغذ می‌ده.

«من تقریباً سیصدتا مهمون دعوت کردم، از جمله خانواده‌ات. این هم لیستش.»

من کاغذارو ورق می‌زنم و اسم‌هایو می‌خونم که نمی‌شناسم.

«این‌ا کین؟ من فکر می‌کردم خانواده ای نداری.»

«ندارم. این‌ها همکارای تجاری من.»

من همچنان صفحاتو ورق می‌زنم. بعضی از اسم هارو از عناوین خبری می‌شناسم. پولشویی. قتل. قمار و تجارت غیرقانونی. فقط تعداد کمی از شون ادمای سالم و نرمالی بودن.

«اما من نمی‌خوام این نوع افراد تو عروسیمون باشن...» چشمای نرو تنگ می‌شه. شاید بهتر باشه زیاد به این موضوع فکر نکنم. برگه هارو کنار می‌ذارم و اونارو به نرو برمی‌گردونم. می‌دونم پدرم برای به‌دست آوردن پولش چه کارهایی کرده، و مجبور بود

با کیا رفت و آمد داشته باشه بیشترم تو مراسمای مخصوص مثل عروسی. این یکی از «روزای سرد» نامزد منه، که به طور خاصی شروع کردم اونارو اینطوری صدا کنم. ما تو خونه‌اش تنه‌اییم، اما حالش خوب نیست و حتی یه بار هم منو نبوسیده. به سمت کیفم می‌رم، از نرو خداحافظی می‌کنم و به سمت ماشینم می‌رم. دارم وارد راه ورودی می‌شم که متوجه می‌شم یه پیامک ازش دارم.

«ببخشید که گرم نگرفتم. امروز روز پر استرسی بود. فردا شب برای شام بیا. می‌خوام تو رو بخورم.»

با لبخند، جوابمو می‌نویسم و می‌گم فردا میبینمش. همه ما روزای بدی داریم و می‌دونم وقتی فردا شب نرو رو ببینم، اون به همون حالت دلنشین و جذابش تبدیل میشه.

روزها به سرعت می‌گذرن چون کارهای زیادی برای انجام دادن هست. نرو مشغول ترتیب دادن محل برگزاریه، گل‌فروشی، ماشین‌های عروسی، کیک و غذاخوری‌هاست، اما کارهای زیاد دیگه ای هم وجود داره که باید به سرعت انجام شن، مثل آرایش عروسیم، لباس‌های ساقدوش برای ایزابل و میا، چیدمان میزها و رزروهای ماه عسل. من می‌خواستم که من و نامزدم همه چیز رو با هم انتخاب کنیم به جای اینکه این طور تقسیم کنیم، اما نرو می‌خواد که اینطوری انجام شه. اون اهمیتی نمی‌ده که ما کجا قراره بریم برای ماه عسل، پس برای یک هفته تو پاریس رزرو

می‌کنم. من هیچوقت اروپا نرفتم، اما همه پاریسو دوست دارن، مگه نه؟ شهر عشق. دور از همه کسایی که اونو می‌شناسن، نرو همون نرویی میشه که من بیشتر دوستش دارم، گرم، جذاب و، خوب، خیلی بی‌خیال.

خیلی زود صبح روز عروسی مون میاد و معده‌ام از نگرانی و امید میپیچه. ایزابل و میا به من کمک می‌کنن تا لباس‌مو بپوشم و فرهایی که به موهام داده شده رو مرتب می‌کنن. نمی‌تونم از لبخند زدن دست بردارم. ایزابل می‌پرسه:

«تو واقعا عاشق نرویی؟»

به انعکاسم تو آینه نگاه می‌کنم و درباره دامادم فکر می‌کنم. من درخشانم، مگه نه؟

«فکر نمی‌کردم اینطوری بشه، اما بله، فکر می‌کنم نرو رو دوست دارم. اون دور و بر شما اروم و ساکته، اما وقتی که تنهایم، خیلی خوبه. خیلی گرم. نرو مرد عجیب و غریبیه، اما واقعا به من اهمیت می‌ده»

«عجیب؟ چطور؟»

میا می‌پرسه و چهره مشکوکی داره. این دست اون دست میکنم. «اون فرد اجتماعی ای نیست. فکر نمی‌کنم به راحتی اعتماد کنه، اما قلبش خوبه. مطمئنم که با گذشت زمان اروم تر میشه و تو ام اونو میشناسی»

«ساکت باش، عزیزم،»

مامان با یه لحن تند می‌گه و با یک تور بلند سمت میاد. ما خیلی دربارہ اتفاقای زیر زمین صحبت نکردیم.

«باید تور تو سر جاش سنجاق کنم.»

مامان حین سنجاق کردن تور به چشمام نگاه نمی‌کنه. اون اونقدر دقیقه که بعضی از سنجاق‌ها پوست سرمو خراش می‌دن. به خودم می‌پیچم اما چیزی نمی‌گم.

وقتی‌که با ماشین عروسی مجلی که نرو انتخاب کرده به سمت کلیسا می‌ریم، اعصابم بهم ریخته تر میشه.

یعنی اون وقتی‌که به سمتش تو راهرو راه می‌رم به من لبخند می‌زنه، یا فقط سردیو تو چشماش می‌بینم چون جلوی این همه ادم راحت نیست؟

نباید امروز ازش انتظار زیادی داشته باشم. امشب وقتی که فقط ما دو نفر باهمیم، اونوقت اون به مردی تبدیل می‌شه که من عاشقشم. ولی با این حال، نمی‌تونم از امیدواری دست بکشم. یعنی می‌تونم انتظار یه لبخند تو محراب داشته باشم؟ بوسه ای که بگه، تو مال منی، ریتا؟

من از درای دوتایی بزرگ کلیسا عبور می‌کنم و به سمت دامادم قدم می‌زنم. لباس بلند و گیپورم رو زمین کشیده می‌شه در حالی که دسته‌ای از بابونه های امیدوار دسته. شمعی بلند و سفید با

شعله‌های نازک می‌درخشن. نور خورشید از طریق پنجره‌های رنگی به داخل می‌تابد. دسته‌های بزرگ بابونه و رز های سفید و زرد همه جا هستند. نیمکتا پر از آدمایی ان که نمیشناسم ، مردا با کتوشلوارهای تیره و زنا با کلاه‌های خیره کننده. نگاهمو به شوهر آیندم میدوزم، اما نمی‌تونم احساسشو از زیر تور ببینم. معده‌ام پر از آشوب و پر از گره است و نمی‌دونم اون چه احساسی داره . فکر نمیکنم اون حتی نصف نگرانیمو تو این لحظه داشته باشه! من به کنار نرو می‌رسم. اون به لبه‌ی تور من دست می‌زنه و اونو کنار می‌کشه و من بالاخره می‌تونم اونو ببینم. نفس‌ام تو سینه‌ام حبس میشه. قلبم تند می‌زنه. موی تیره‌ی نرو به عقب برده شده و چشمای قهوه‌ای تیره‌اش با ابراز عشق و شگفتی به من نگاه می‌کنه. اون فقط به من نگاه می‌کنه. بقیه‌ی افراد تو کلیسا دیگه براش وجود ندارن. من اونقدر خوشحالم که اشک‌هام تو چشمام می‌لغزن و لبخندم در تلاش برای کنترل احساساتم لرزون می‌شه. نرو به جلو خم می‌شه، عشق تو چشماش پر می‌شن در حالی که نجوا میکنه و می‌گه: «من قراره تو رو دقیقاً همینطوری برای همیشه به یاد داشته باشم. زیبا شدی، کارا میا.»

وقتی دستامو تو دستاش می‌گیره، اونا رو محکم فشار میدم و مثل زندگی و قلبم بهش چنگ می‌زنم. من اونقدر روی شوهرم متمرکزم که به سختی متوجه ام چه اتفاقی داره میوفته تو مراسم عروسم و جملاتو به‌طور خودکار تکرار می‌کنم تا این‌که کشیش می‌گه:

«شما می‌تونید عروسو ببوسید.»

نرو با دست‌های صورت‌مو می‌گیره. برای لحظه‌ای به من خیره می‌شه، نگرانم نه به خاطر ترس، بلکه به خاطر انتظار. اون جلوی تموم این مردم منو می‌بوسه. یه بوسه‌ی زیبا و عاشقانه، مستقیم از دل.

«من دوستت دارم، نرو لامباردی،» من نجوا می‌کنم.

«نمی‌تونم صبر کنم تا بقیه‌ی عمرمو با تو بگذرونم.»

لبخند نرو روی صورتش یخ می‌زنه. اون برای لحظه‌ای به من خیره می‌شه نامطمئن و گیج، و بعد منو محکم به سینه‌اش فشار میده. سینه‌اش لرزونه. قلبش به شدت می‌زنه. یعنی من اشتباه کردم؟ گفتم دوستت دارم و اون جوابی نداد. یعنی نباید اینو می‌گفتم؟ این یه ازدواج زوری بود، نه یه ازدواج عاشقانه، پس شاید من اونو غافلگیر کردم. واضحه که اون به شدت به من اهمیت می‌ده، پس شاید شنیدن این کلمات...

«من هم دوستت دارم، ریتا»

فقط به یکم زمان نیاز داره. این روز عروسی منه. البته که به این موضوع ایمان دارم. مهمونی پر از چهره‌ها، رنگ‌ها و صداهاست. نرو و من بمبارون شدیم با بوسه‌ها و آرزوهای خوب. من نگاهی به شوهرم می‌ندازم و نگرانم که ممکنه از تموم این توجه‌ها خسته شده باشه، اما اون نسبت به هر زمانی که در کنار

دیگران بوده، اروم تره. ما با هم می‌رقصیم. اون منو می‌بوسه. کیکو می‌بریم. این عروسی رویاهای منه. رویایی که جرأت نداشتم بهش امیدوار باشم. چند ساعت بعد از سالن رقص دور می‌شم، نفس نفس زنان و با لبخند و به شدت نیازمنده یه لیوان آب سرد. دورم صدها نفر هستن که نمی‌شناسمشون، اما حین این که از جمعیت عبور می‌کنم، تبریک‌هاشونو با لبخند قبول می‌کنم. تو نیمه راه به سمت بار، مردیو می‌بینم که اونو انگار از یه جایی می‌شناسم.

موهای شنی و خط موی رو به زوال و دندون‌های جلوی کمی برآمده. فکر نمی‌کنم ما قبلاً ملاقات کرده باشیم، پس چرا اون اینقدر آشنا به نظر می‌رسه؟ همونطور که سرشو برمی‌گردونه، صورتشو می‌بینم یادم میاد. من اونو تو وب سایت های خبری دیدم. شیش ماه پیش بعد از متهم شدن به تجاوز جنسی به دو خواهر نه و دوازده ساله تو دادگاه حضور داشت. پرونده به دلایلی از هم پاشید، یادم نمیاد چرا، اما فکر می‌کنم یک مشکل فنی قانونی وجود داشت، یا بچه ها نمی‌تونستن یا نمی‌خواستن شهادت بدن. یادم میاد که خوندم که این اولین بار نیست که این مرد به همین اتهامات تو دادگاه حضور داره. دو سال قبل اون توی ایالت های دیگه کشور هم به همین جرم متهم شده بود. دنیای شاد من از چرخش وایمیسته. بدنم به یخ تبدیل می‌شه تو عروسی ما یه مجرم جنسی وجود داره و شوهرم اونو به اینجا دعوت کرده. به طور

غیر ارادی، دستم به سمت شکم میره. من هنوز باردار نیستم، اما مدام به بچه ها و دنیای امن و شادی که نرو و من برای اونا میسازیم، فکر می کنم. می چرخم، تو جمعیت دنبال شوهرم میگردم و اونو می بینم که کنار کیک عروسی وایستاده و با دو مرد صحبت می کنه. با عجله به اونجا می رم و میگم که باید فوراً باهاش صحبت کنم.

«مشکلی پیش آمده؟»

نرو وقتی به من نزدیک می شه با اخم و نگرانی می پرسه.

«اره»

با صدای اروم و مضطرب می گم.

«چرا یه کودک آزار تو عروسی ماست؟» چشمای نرو از تعجب گرد میشه.

«کی؟ کجا؟»

دستم رو روی شونه شوهرم می ذارم و اونو به سمت مرد می چرخونم و با انگشت اونو تو اون ور سالن نشون میدم.

«اون. شیلدز. پاول شیلدز، اسمشه. اسمشو تو لیست مهمونا نشناختم، اما چهره اشو از اخبار می شناسم. به من نگو 'بی گناهه تا زمانی که گنااهش ثابت شه.' اون دو بار به خاطر حمله به کودکان تو دو ایالت متفاوت متهم شده. شاید این برای دادگاهها کافی نباشه،

اما برای من کافیه که هرگز نخوام به فاصله صد مایلش نزدیک شم، و باید برای تو هم کافی باشه. بچه ها اینجان نرو.»

نرو به مرد نگاه می‌کنه در حالی که من صحبت می‌کنم، و چهره‌اش به تدریج از خشم تیره‌تر می‌شه.

«درست می‌گی، اون نباید اینجا باشه. من این موضوع رو حل می‌کنم.»

اون به سمت مرد می‌ره، اما قبل از اینکه بتونه از کنارم بره، من دستشو می‌گیرم.

«صبر کن. چرا اصلا دعوتش کردی؟»

نرو نگاهی خشمگین به دستم که روی آستینشه میندازه. من به شوهرم فشار میارم و اون از این موضوع خوشش نمیاد. من دارم بازخواستش می‌کنم. من زنی نیستم که اون می‌خواد، اما در حال حاضر، خیلی عصبانی و ناراحتم که بخوام مثل یه زن مطیع رفتار کنم.

«گفتم که این موضوع رو حل می‌کنم، ریتا.»

چهره‌اش به یه ماسک سرد و خشمگین تبدیل شده. نرو رو رها می‌کنم، هرچند که اون به سوالم جواب نداده. پسرا و دخترا پسرعموهای من به عروسی آمدن. بچه‌های کوچک تمام شب تو سالن میدویدن، و خیلی از اونها همسن بچه‌هایی بودن که شیلدرز بهشون تعرض کرد. حس می‌کنم دل‌درد دارم. نرو نگاهی به

ساعتش می‌اندازه، نفس عصبانی ای می‌کشد و دستشو داخل موهایش می‌کند. اون به مردی که می‌خوام ازش دور شم نگاه می‌کنه و بعد دوباره به من، به نظر می‌رسه سردرگمه. اون صورتمو در دستاش می‌گیره و با صدایی آروم و مضطرب می‌گه:

«تو زیباترین زنی هستی که تا به حال دیدم. تو میتونی حتی تنها زنی باشی که تا به حال دیدم.»

نمی‌فهمم چرا انقدر زود تغییر حالت داد.

«چرا الان داری اینارو می‌گی؟»

دهنشو باز می‌کنه و سرشو تکون می‌ده.

«فقط تو هستی، کارا میا. تنها آرزوی من حفاظت از توعه.»

«از چی باید منو محافظت کنی؟»

نرو دهنشو روی دهن من می‌ذاره و عمیق منو می‌بوسه و تو بغلش به شدت نزدیکش نگهم می‌ذاره.

اروم کنار لب‌هام نجوا می‌کنه:

«من همیشه متعلق به تو خواهم بود.» و بعد از کنارم می‌ره.

انگشتامو روی لبای پف کرده ام فشار می‌دم و از بوسه اش گیجم.

شوهرم به سمت مردی که می‌خوام از عروسی بره، می‌ره. من می‌بینم که اونا چندتا کلمه تند و خشن با هم رد و بدل می‌کنن، نرو جدی و شیلدرز تظاهر به حیرت می‌کنه و بعد هر دو با هم از سالن

خارج می‌شن. ای کاش از دیدن شیلدز که از عروسی بیرون میره،
حس آسودگی می‌کردم، اما رفتار عجیب شوهرم مضطربم کرده.
من بین جمعیت ناشناس این طرف و اون طرف می‌چرخم،
نمی‌دونم چی کار کنم و چطوری طبیعی رفتار کنم. میا به من
نزدیک می‌شه.

«چی شده؟ نرو کجاست؟»

لبمو گاز می‌گیرم. باید به همه بگم که تو عروسیم یه انسان زشت
وجود داشت که شوهرم اونو دعوت کرده بود؟ اون کاری که پاول
شیلدز کرد، اونقدر بیمارگونه است که باید باور کنم نرو از اون
خبری نداشته؟ اون نمی‌تونست از اون باخبر باشه و باز هم اونو
دعوت کنه.

اما چطور ممکنه اون ندونه؟

نمی‌تونم به میا درباره کسی به وحشتناکی شیلدز بگم. نه در حال
حاضر، یه لبخند زوری می‌زنم.

«نرو، امم، اون باید به یسری امور رسیدگی کنه. زود
برمی‌گرده.»

اما اون زود بر نمی‌گرده. دو ساعت بعد، مردم به من نزدیک
می‌شن و می‌پرسن همسرم کجاست. کلی بهونه می‌ارم و سعی
می‌کنم قانع‌کننده به نظر برسن و واقعیت اینکه دارم اشک
می‌ریزمو پنهون کنم. خانواده‌ام به طور دردناکی مهربونن، تلاش

میکنن دلداریم بدن. مهمونای دیگه غیبت نرو رو اونقدر عجیب میبینن که شروع به ترک مراسم می‌کنن و دسرهایی نیمه‌خورده و لیوان‌های شرابشونو ول می‌کنن. سالن رقص ساعت‌ها قبل از پایان مراسم خالی می‌شه. کارکنای در حال پذیرایی به منی که تو مراسم عروسیش همسرش ره‌اش کرده، خیره شدن و بین خودشون زیر لب حرف میزنن. مامان بدون هیچ حرفی از کنارم می‌گذره و گوشه‌ی لباس یه لبخند ناخوشایندو نشون میده در حالی که کتشو جمع می‌کنه و بدون خداحافظی از سالن خارج می‌شه. دیگه نمی‌تونم به نگاه‌ها، ترحم‌ها یا تظاهر کردن ادامه بدم. دامن بلند و سنگینمو با دوتا دستم بلند می‌کنم و مثل سیندرلا وقتی که صدای زنگ ساعت نیمه‌شبو می‌شنوه از اتاق فرار می‌کنم. نرو و من تو این هتل اقامت داریم، پس فاصله زیادی برای دویدن ندارم. آسانسور منو تا سوئیت عروس می‌بره و با منظره‌ی تخت بزرگ که با گلبرگ‌های گل سرخ پخش شده روبه‌رو می‌شم. اتاق خالی و ساکته.

نرو باید الان اینجا با من باشه، منو ببوسه و دستاشو زیر لباس من بذاره، بند شورت نازک منو که از جنس توری سفیده، پاره کنه و چیزای زشت بگه. منو بخندونه. منو بیشتر عاشق خودش کنه. نمی‌تونم جلوی احساسمو بگیرم که فکر می‌کنم همه چیز تقصیر منه که نرو اینجا نیست، اما من مجبور بودم کار درستو انجام بدم و اون مرد پلیدو از بچه‌ها دور کنم. تموم شب هیچ مایع الکلی‌ای

نخوردم چون به سنش تو عروسی خودم نرسیدم، اما الان یه نوشیدنی به نظر فوق‌العاده می‌رسه. یه بطری تک‌نفره از شراب سفیدو از مینی‌بار بیرون میارم، درشو باز می‌کنم و چندتا جرعه مینوشم بدون اینکه زحمت ریختن تو لیوانو به خودم بدم. گرما تو شکمم پخش می‌شه. حس نمی‌کنم بهتر شدم، اما حس می‌کنم متفاوت شدم. نگاهی به بطری کوچک دوم می‌ندازم اما تصمیم می‌گیرم ازش صرف‌نظر کنم. نمی‌خوام مست شم. می‌خوام شوهرم برگرده و به من بگه همه‌چیز سرجاشه و ازدواج هنوز موفقه. لباس عروسیمو در میارم و تزئینات گلابونه رو از موهام جدا می‌کنم. وقتی که تنهایی لباسمو خودم در میارم، گوله‌ای تو گلوم حس می‌شه و مدام بغضمو قورت می‌دم. وقتی متوجه می‌شم دسته گل بابونه امو تو سالن رقص جا گذاشتم به جای اینکه سرخوشانه اونو برای دخترای مجرد پرتاب کنم یا به عنوان یادگاری با خودم ببرم، دیگه نمی‌تونم اشک‌هامو نگه‌دارم. تسلیم چند دقیقه گریه می‌شم، میرم حموم و دوشو باز می‌کنم تا بدن و صورتمو با آب سرد یخ‌زده بپوشونم. یکم بعد، روی لبه‌ی تخت نشستم و یه حوله حموم تنمه. حتی با تموم چراغ‌های روشن، احساس تنهایی وحشتناکی می‌کنم. همه چیز اینجا یه‌جوری به نظر می‌رسه، انگار که دارم به حریم خوشبختی یک زوج دیگه تجاوز میکنم و هر لحظه، اونا قراره بیان تو و از من شاکی بشن.

ساعت روی دیوار از نیمه شب گذشته.

یک صبح.

بالاخره، نزدیک به دو، در اتاق خواب باز می‌شه.

نرو وارد اتاق می‌شه و برای یک ثانیه قلبم از خوشحالی و آرامش می‌زنه. بعد خون و کبودی‌های روی صورتشو می‌بینم. موهای تیره‌ش به هم ریخته. کراواتش گم شده. دکمه‌های پیراهنش پاره شده و اونارو باز گذاشته. مفاصلش کبود و خونیه. با تعجب نفس می‌کشم و به سمتش می‌رم، حس گناه تو وجودم زبونه می‌کشه. من تو غم خودم به خاطر تنها بودن تو شب عروسی‌مون غوطه‌ور شدم و شوهرم به وضوح برای زندگیش می‌جنگه.

«نرو، چه اتفاقی افتاده؟ کار شیلدرز بود؟»

دستمو بهش می‌رسونم و شوهرم از من فاصله می‌گیره و با عصبانیت می‌گه: «دست به من نزن.»

چشمای نرو تقریباً سیاهه. تو چهره خونین و کبودش خشم زیادی وجود داره. من ازش دور می‌شم.

«متاسفم. دستت آسیب دیده؟»

«به اندازه کافی گند زدی. گمشو اونور»

امواج خشمی که ازش ساطع می‌شه به نظر خطرناکه و من به طور غیر ارادی یه قدم به عقب برمی‌دارم.

«نرو، لطفاً به من بگو چه بلایی سرت اومده.»

شوهرم اروم تو اتاق قدم می‌زنه، مشت‌هاشو مچاله و باز می‌کنه،
مثل یه حیوون وحشی تو قفس. یهو، اون برمی‌گرده و به من خیره
می‌شه.

«دارم به خودمون فکر می‌کنم.»

چشماش سنگیه و واضحه که افکار خوبی تو سرش نیست.

«تو اون زنی نیستی که من تصور می‌کردم. فکر می‌کردم می‌تونم
اینو فراموش کنم، اما نمی‌تونم.»

«درباره چی صحبت می‌کنی؟» با صدایی لرزون می‌پرسم.

«من نمی‌تونم به تو اعتماد کنم.» با خشم می‌گه.

دهم باز می‌مونه.

«نه، نرو، اون دروغ نبود. من مجبور نبودم که جزئیات حرکاتمو
اون شب برات توضیح بدم. من حق داشتم بدون اینکه قبلش بهت
بگم، برم خواهرمو ببینم.»

اون سرشو تکون می‌ده.

«منظورم اون نیست. چه نوع زنی قبل از ازدواج با یه مرد
می‌خوابه؟»

«منظورت اینه که... تو؟ از این که من با تو خوابیدم عصبانی؟»

دستامو تو موهام میکنم و از دو طرف سرم میکشم، ناامیدی به من
هجوم میاره. شوهرم چه مشکلی داره؟ این بدتر از اکثر مشاجراتیه

که با مامان داشتم. حداقل با اون، می دونستم که چه زمانی یکی از قوانینشو زیر پا گذاشتم و چرا از دست من عصبانیه. به نظر می رسه نرو دلایلی برای نفرت از من می سازه.

میگه:

«بزار بهت بگم چه نوع زنیه. زنی بدون کنترل. زنی که هیچ شخصیتی نداره»

کلمات بی رحمانه اش گزنده است.

«تو هم اونو می خواستی. ما هر دو مسئولیم.»

اون با خونسردی پوزخند می زنه و به سمت دستشویی می ره.

«مادرت چیزی در مورد مردا بهت یاد نداده؟ تو چیزی جز یه تیکه اشغال دروغگو نیستی، ریتا لامباردی. و فکر می کنم نام خانوادگی امم بهت دادم.»

در دستشویی پشت سرش به هم می خوره. صداش تو قلبم طنین انداز می شه، بلندتر و بلندتر می شه تا زمانی که توش غرق می شم. تو رختخواب فرو می رم و به پهلوی می افتم و در حالت جنینی حلقه می شم. نمی دونم چی کار کنم. حتی حوصله گریه هم ندارم.

نرو برای مدت طولانی تو حموم می مونه. خستگی غرق می کنه و میخوابم. فراموشی خواب شیرینه. همینطور چند لحظه سردرگمی موقع بیدار شدن زمانی که نمی دونم کجام. بعد همه چیز با عجله از یه موج بزرگه بدبختی برمی گرده. شوهرم روی مبل

اتاق کناری خوابیده. می تونم اونو بدون بلند شدن از رختخواب ببینم. لباس عروسیو درآورده و خودشو با یه پتوی اضافی پوشونده و صورت کتک خوردش امروز صبح حتی متورم تر و دردناک تر به نظر می رسه. مامان در مورد نرو و همچنین در مورد من درست می گفت. خیلی ساده لوح بودم و فکر می کردم همه چیز درست می شه. یعنی باید برم؟ اگه برم خونه ، مامان غر می زنه و می خنده . نمی دونم چی کار کنم، پس تلویزیون رو با صدای کم روشن می کنم و کانال ها رو جلو عقب میکنم. یه خبر توجمو به خودش جلب می کنه. جسدی تو ساعات اولیه صبح تو یه ماشین در حال سوختن زیر یک پل کشف شده. تقریباً تموم استخون های بدن قربانی شکسته بود، اما اونا تونستن شناساییش کنن. پاول شیلدرز بود. اون به قتل رسیده.

ریتا

«این برج ایفل. البته این که مشخصه. همه اینو می‌دونن! اما در واقع خیلی بزرگ‌تر از اون چیزیه که به نظر می‌رسه. و این هم طاق پیروزی.»

اوه، ترافیک تو پاریس وحشتناکه. اوه، این یه نونوایی کوچیک باور نکردنی بود که ازش کروسان خریدیم. اسمشو فراموش کردم، ولی چیزی شبیه بولونگ—بو لان—یه همچین چیزی. به هر حال، این یه نونواییه.»

من تند تند در حال نشون دادن عکس‌های گوشیم برای مامانم و خواهرام هستم و امیدوارم هیچ کس متوجه نشه که تقریباً تموم عکس‌ها فقط مناظرن. نرو تو هیچکدوم از عکس‌ها نیست. تموم عکس‌ها سلفی‌های منن که داخلشون سعی می‌کنم به طرز قابل قبولی لبخند بزنم. ایزابل و میا به نظر می‌رسن که باور کردن ما یه ماه عسل شگفت‌انگیز داشتیم، اما از روی قیافه مامانم می‌تونم تشخیص بدم که اینارو باور نکرده. ایزابل یه وقت مژه داره و خداحافظی می‌کنه و میا هم به طبقه بالا می‌ره تا تکالیفشو انجام بده. من و مادرم تنهایییم. از طرف دیگه میز آشپزخونه، اون نگاهی موشکافانه به من میندازه.

«فقط ما دو نفریم، پس دیگه نیازی نیست تظاهر کنی. خب؟»

«خب که چی؟»

شونه بالا میندازم و گوشیمو به کیفم برمی‌گردونم.

«ریتا، تو ازدواج کردی. من هم ازدواج کردم. ما میتونیم تو یه جایگاه برابر باهم صحبت کنیم.»

برابر. این جدیده. تا چند هفته پیش، من دختر نافرمان بودم که باید تو زیرزمین زندانی می‌شد. به مامانم اعتماد ندارم و نمی‌خوام در مورد مشکلات زناشوییم با کسی صحبت کنم. ما تو یه سکوت یخی نشستیم.

«نرو کاری کرده که عصبانی شدی؟» می‌پرسه.

«اون از من عصبانیه» آروم می‌گم.

عصبانی بودن کمترین توصیفه. اون به من نگاه نمی‌کنه. حتی نمی‌خواد با من تو یه تخت بخوابه. به محض اینکه از پاریس برگشتیم، نرو به من گفت که تو اتاق خواب اصلی بخوابم و برای خودش تختی متفاوت تو انتهای راهرو درست کرد. این کاملاً گیج‌کننده و خجالت‌آور.

«چیکار کردی؟»

انگار کسی تو زندگیم نیست که بتونم در مورد این موضوع باهاش صحبت کنم و واقعاً می‌خوام از خودم دفاع کنم.

«من هیچ کار اشتباهی نکردم. اون غیرمنطقیه.»

«نمی‌تونم کمکت کنم اگه تموم حقیقتو به من نگی.»

«من هیچوقت بهش خیانت نکردم یا وانمود نکردم که فرد دیگه
ایم. فقط به طریقی عمل کردم که فکر می‌کردم به هر دو ما شادی
می‌ده.»

«اوه، ریتا» مامان با افسوس می‌گه. «تو قبل از عروسی باهаш
خوابیدی، درسته؟»

خشم داخل من فوران می‌کنه و به طور تهدیدآمیز می‌گم: «نمی‌فهمم
چرا این موضوع اینقدر بده یا چرا من باید مقصر باشم. برای پیش
اومدن همچین چیزی دو نفر لازمه. اون طوری رفتار می‌کنه که
انگار من با داشتن رابطه جنسی با نامزد، به شوهرم خیانت
کردم.»

«ای احمق کوچولو. فریب دادن قبل از مراسم عروسی؟ این یه
آزمایش بود و تو شکست خوردی. اون فکر می‌کنه که اگه قبل از
ازدواج باهаш خوابیدی، از کجا معلوم با مردای دیگه نخوابیدی؟
حتی شاید قبلاً هم خوابیده باشی؟ تو باید به اون نه می‌گفتی و
خودتو برای شب عروسی حفظ می‌کردی. مردها به یه خیال
پرداز نیازی دارن. اونا به کمال نیاز دارن.»

«این عشق نیست!» من فریاد می‌زنم.

«عشق؟ کی از عشق صحبت کرده؟» مامان با تمسخر می‌گه.

«ازدواج تو توسط اون و من تنظیم شده بود. فکر می‌کردم تو رو با عقل بیشتری بزرگ کردم.»

عقل بیشتر از اینکه باور کنی زن و شوهر باید همدیگه رو دوست داشته باشن؟ شاید من نا بالغ باشم، اما واقعاً فکر می‌کردم که من و نرو یه چیز خاصی داریم.

«یه چیز دیگه هم هست»، بهش می‌گم، و از مطرح کردنش متنفرم اما باید بگمش.

«تو مراسم عروسی ما، مردی بود که اونو از تلویزیون شناختم و از طرف کلی بچه به تجاوز متهم شده بود.»

«عمه‌ات فرانچسکا اینو گفت»

مامان می‌گه و خطی از نگرانی روی پیشونیش ظاهر می‌شه.

«اون تعجب کرده بود و می‌پرسید شماهم اونو اونجا دیدید و به من گفت که اون روز بعد به قتل رسیده. حقیقت داره؟ اون واقعاً تو عروسیت بود؟»

«اره، اون اونجا بود.» من تردید می‌کنم و بعد با شتاب می‌گم:

«فکر می‌کنم نرو اونو کشته.»

دو سایه بزرگ روی عروسی غم‌انگیز و خاموش من و نرو بود. اولین سایه، چیزای وحشتناکی بود که نرو شب عروسی به من گفته بود. سایه دوم، احتمال بسیار واقعی این بود که من با یه قاتل یه تخت خواب مشترک داشتم. اگه نرو و من شب عروسی زیبا،

جذاب و شادی رو تجربه کرده بودیم و بعد تلویزیونو روشن می کردیم و میدیدیم که شیلدرز کشته شده، چه احساسی پیدا می کردم؟
نرو مردی رو که باعث ناراحتیم شده بود کشته بود. مردی که سزاوار درد بود به خاطر کارهایی که احتمالاً با بچه ها کرده بود. یعنی نرو اونو مجبور به اعتراف کرد در حالی که اونو در حد مرگ می زد؟ یعنی باید احساس آرامش کنم که یه شکارچی مرده یا باید احساس بیماری کنم که شوهرم یه قاتله؟

مامان لحظه ای سکوت می کنه و بعد با تندی می گه: «برخورد شوهرت با همکاراش جزوی از کارشه. تو باید اون تیکه زباله انسانیو از ذهن خودت خارج کنی و روی ترمیم رابطه خودت با نرو تمرکز کنی. چطور می خوای همه چیزو درست کنی؟»
سرمو درمونده تکون می دم.

«نمی دونم. نرو به من نگاه نمی کنه. با من صحبت نمی کنه. قبل از اینکه ازدواج کنیم، اون جذب من شد، اما من و نرو فقط همون یک بار باهم خوابیدیم. یعنی باید سعی کنم اونو اغوا کنم؟»

من حتی نمی دونم چطور این کارو انجام میدن. اون تو ماه عسل ما به من دستم نزد. شاید بتونم با لباس زیر سکسی تو خونه قدم بزنم و ببینم آیا اون متوجه می شه یا نه؟

«قطعاً نه.» مامان سرشو تکون می ده.

«تو نباید هیچ دلیلی به نرو بدی که باور کنه تو یه زن بی اختیاری یا حتی به رابطه جنسی فکر می کنی. تو باید خودتو به زنی تبدیل کنی که قبل از ازدواج معتقد بود تو هستی. یه زن خوب، مطیع و پاکدامن تا در نهایت اشتباه وحشتناک تو رو ببخشه.»

نگاهی مشکوک به مامان می ندازم. نرو هرگز باور نمی کرد که من خوب، مطیع و پاکدامنم و اون نمی خواست که من اینجوری باشم. اون تو اولین قرار ملاقات ما کثیف ترین چیزها رو به من گفت. اما شاید من اشتباه متوجه شدم. وقتی سرخ شدم و تگون خوردم و ردش کردم مثل یه باکره کوچولوی خوب، ازش لذت برد، اما به محض اینکه خودمو با میل و اشتیاق بهش تسلیم کردم، از من بدش اومد.

«من نمی دونم، مامان،»

می گم و با خستگی پیشونیمو می مالم.

«شاید بهتره که فقط طلاق بگیریم. می تونیم با کشیشی که مراسم ازدواج مارو انجام داد صحبت کنیم و کل داستانو حل کنیم.»

مامان دستمو از روی صورتم کنار می زنه.

«هرگز دوباره این کلمه رو به زبون نیار. تو جلو تموم خانواده و دوستانمون به اون مرد قول دادی. وقتی من اشتباه کردم، فرار کردم یا راه آسونو انتخاب کردم؟ نه، من اشتباه خودمو حفظ کردم.»

«درباره میا این طور صحبت نکن.»

«تو یه اشتباه مرتکب شدی و درست کردنش به عهده خودته.»
«فکر نمی‌کنم که قابل تعمیر باشه. نرو خیلی عجیب و عصبانیه.
اونو نمی‌فهمم.»

چشمای مامان باریک می‌شه و صداش سرد می‌شه. «تو قبل از ازدواج با نرو یه قرارداد قبل از ازدواج امضا کردی و من می‌دونم توش چی بود. اگه قبل از اینکه پنج سال بگذره اونو ترک کنی، چیزی نمیگیری و منم به تو یه پنی نمی‌دم. اگه طلاق بگیری، ریتا، چیکار میخوای کنی؟ بی‌پول میمونی. من نمی‌خوام تو رو دوباره تو این خونه ببینم.»

من از حرفای بی‌رحمانه اش تعجب می‌کنم.

«فقط منو ول می‌کنی؟ حتی بعد از همه چیزایی که همین الان بهت گفتم؟ چطور این ازدواج ناموفق از دیدگاه هر فرد عاقلی تقصیر منه؟»

«من تو رو به نفع خودت تهدید می‌کنم. این ازدواجو از اولین مانع دور نندازین. به مامانت گوش کن و همه چیز درست میشه.»
با ناامیدی می‌گم:

«نمی‌فهمی. من فکر می‌کنم یه مشکلی در مورد شوهرم وجود داره. چیزایی وجود داره که اون می‌گه و انجام می‌ده. اسم‌هایی که اون منو باهاش صدا می‌کنه...»

«مثل چی؟»

جنده کوچولوی خوشگلم؟

اگه در این مورد به مامانم بگم، اون بدون شک منو مقصر این امر میکنه، و من چیزای بیشتری برای شرمندگی پیدا میکنم.

«هیچی. مهم نیست.»

مامان با حالتی قاطع می گه: «تو در قبال خانواده و شوهرت وظیفه داری. به نرو نشون بده که همسر مطیع ی هستی، ازش مراقبت کن و اون رفتار نا مناسب تو قبل از عروسی فراموش میکنه به مادرت گوش کن، ریتا. من بهتر از تو می دونم.»

ریتا

از روی امید بود یا احمق بودن، نمی‌دونم، دقیقا همون طور که مامان بهم گفت عمل می‌کنم. خونه‌ای زیبا برای نرو درست می‌کنم و اتاقای ناتموم خونه‌اشو تزئین می‌کنم. هیچوقت توی غذا درست کردن خوب نبودم، اما یاد گرفتم چی دوست داره و چطوری اونو درست کنم و اونو براش سرو می‌کنم. آرایش می‌کنم و لباسای زیبا می‌پوشم. لبخند می‌زنم. باهاش بحث نمی‌کنم. یه همسر عالی. اما هیچ چیزو بین ما تغییر نمیده. خشم سرد و ساکت نرو نسبت به من همچنان احساس می‌شه. حتی کنار هم نمی‌خواهیم. من تو اتاق خواب اصلی می‌خوابم و اون تو اتاق مهمون انتهای راهرو می‌خوابه و هرکدوم حموم خصوصی خودمونو داریم. از زمانی که قبل از ازدواج همدیگه رو لخت دیدیم، دیگه ندیدیم. به عنوان زن و شوهر رابطه جنسی نداشتیم. یه وقتایی نرو رو می‌بینم که به جلو خیره شده و عمیق تو فکره. پیشونی‌شو می‌ماله، مشت‌هاشو گره می‌کنه، یا با ناامیدی نفس عمیق می‌کشه. نشونه‌هایی کوچیک که نشون می‌ده تو سرش فکرای زیادی می‌گذره. پشیمونی؟ سردرگمی؟ تضاد؟ نمیدونم و وقتی می‌بینم که من نگاش میکنم، از من رو برمی‌گردونه. گاهی اوقات اونو می‌بینم که تتوهای روی بازوهاشو بررسی می‌کنه انگار هرگز اونا رو ندیده. نمی‌دونم معنای این

طرح‌ها چیه چون هرگز فکر نکرده بودم درباره‌اش ازش بپرسم
قبل از اینکه ازدواج کنیم، و الان خیلی دیره. نمی‌تونم بیشتر از این
تو این خونه سرد و ناخوشایند بمونم. نمی‌خوام پنج سال از عمرمو
به مردی که عاشقم نیست برای یه "اشتباه" بدم. به نرو یک سال
وقت می‌دم. دوازده ماه، و اگه نظرش تغییر نکرد و ازم طلب
بخشش نکرد، تو سالگردمون با سر بلند این ازدواجو ترک می‌کنم.
شاید بیکار شم، اما ترجیح می‌دم تنهایی با مشکلاتم دست و پنجه
نرم کنم تا اینکه باقی عمرمو تو خونه لوکسی سرد و بدون عشق
زندگی کنم. این وسطا، با یکی از همسایه هام دوست می‌شم.
اسمش آنیه و با مردی که صاحب یه شرکت ساختمونیه، ازدواج
کرده. من بهش می‌گم که شوهرم تو کار تجارت وارداته که تا
حدودی حقیقت داره. نمی‌تونم به آنی بگم که ازدواجام توافقی بوده
یا اینکه فکر می‌کنم شوهرم تو شب عروسی‌ام یه نفرو کشته، اما
حین نوشیدن چندتا فنجون قهوه تو آشپزخونه، اعتراف می‌کنم که
با مشکلات زناشویی دست و پنجه نرم میکنم. اما اون خودش
می‌تونه ببینه که نرو به ندرت خونه است. با حس حسرت به دوتا
بچه هاش نگاه می‌کنم، هریت هشت ساله است و نوا شش ساله.

«بچه دوست داری؟»

انی یه روز اینو ازم پرسید.

«فکر میکنم،»

بهش می‌گم. با وحشت اشکام میریزه.

این فقط اشتیاق به داشتن بچه نیست که منو خسته کرده ، بلکه طرد شدن از طرف نروعه. تو این مدت طولانی منو بغل نکرده حتی و به وضوح می تونم به یاد بیارم که من و شوهرم با هم خیلی خوب بودیم. اون زمان شاد و خوب اوایل با نرو تو ذهنم حک شده .
سکس لذت بخش و غیرقانونی تو وسط روز روی میز کارش زمانی که اون مشتاق بود که بچه اشو بکاره توم. من اون لحظه ملکه جهان بودم.

آنی می گه: «اوه، عزیزم، خیلی متاسفم»

انی به من قول می ده که اگه تصمیم بگیرم نرو رو ترک کنم، تا زمانی که روی پاهام بایستم، در خونه اش به روم بازه. با اشک بیشتر ازش تشکر می کنم چون به مهربونی بقیه عادت ندارم.
با تموم شدن صبرم، کمتر و کمتر به بازی نقش همسر فروتن، پاکدامن، خندون و مطیع اهمیت می دم. یه شب وقتی نرو داره میره بیرون بدون اینکه هیچ توضیحی در مورد اینکه کجا می ره بده، صداش میکنم،

«چطور می تونیم خانواده تشکیل بدیم وقتی که تو حتی به من دست نمی زنی؟»

نرو مکث می کنه و از بالای شونه اش به من نگاه می کنه.

«بچه می خوای؟»

« این همون چیزیه که ما تو نامزدی درباره اش صحبت کردیم.»

«فکر نمی کردم هنوز علاقه مند باشی. از وقتی ازدواج کردیم چیزی نخواستی.»

انگار نظرمو در مورد چیزی بسیار مهمی تغییر داده باشم.
«من سعی کردم همسر خوبی باشم. امیدوار بودم که علیاحضرت
منو به خاطر اشتباه وحشتناکم ببخشن.»

دوز سنگینی از کنایه تو صدامه چون نمی توئم اونو نگه دارم. من
نمی خوام دعوا کنم. چیزی که من می خوام اینه که منو بغل کنه ،
همونطور که قبل از ازدواج مون انجام داد، بوسه های گرسنه و
وعده های کثیف به من بده. نرو برای مدت طولانی سکوت می
کنه.

« تخمک گذاریت کیه؟»

از تعجب پلک می زنم.

«چرا؟»

«یکی از اون اپلیکیشن هایی که زنا برای پیگیری دوره های
ماهانه شون استفاده می کنن رو دانلود کن. دمای بدنتو اندازه گیری
کن یا هر چیزی که دکترا میگن. تو زمان تخمک گذاریت ما تلاش
می کنیم.»

چیزهایی می گه که من مشتاق شنیدنشون بودم، اما اون هنوزم به
من نگاه نمیکنه.

«نرو. به من نگاه کن.»

به سمت من می چرخه و ابروهاش به هم کشیده می شن. اون جدیه، اما عصبانی نیست. یعنی این می تونه لحظه ای باشه که منتظرش بودم، زمانی که راه بازگشت به همدیگه رو پیدا کنیم؟ در حالی که قلبم تو دهنم امه، می پرسم:

«می خوای با من بچه دار شی؟»

نرو یه لحظه فکر می کنه و بعد سرشو تگون می ده.

«من قصد داشتم با تو خنواده تشکیل بدم. بخاطر همین که با تو ازدواج کردم.»

خب، اون جواب عاشقانه ای که بهش امیدوار بودم نیست، اما بد نیست.

«اگه بچه می خوایم، باید واقعا رابطه جنسی داشته باشیم. اخیانا نمی خوای پیشنهاد بدی که از روش باستر بوقلمون(یه روش شبیه لقاح مصنوعی که یک سرنگ پر از اسپرم رو نزدیک دهانه رحم میکنن و خالیش میکنن) استفاده کنیم که، هوم؟»

نرو برای مدت طولانی بهم خیره می شه و بعد به نظر می رسه که به یه تصمیمی رسیده. قدمی به جلو می ذاره، سرشو پایین میاره و بوسه ای رو گونه ام فشار می ده.

«من کاری رو که تو ازم بخوایو انجام می دم. من نمی خوام تو
رو از دست بدم.»

این به سختی نزدیکی صحبتایی که قبلا داشتیم، اما این یه اقیانوس
صمیمی تر از هر صحبتیه که ما بعد از عروسی داشتیم. اون نمی
خواد منو از دست بده. اون به نگه داشتن من اهمیت می ده.
بهش می گم:

«وقتی تخمک گذاریم شروع شد بهت میگم.»

بهش میگم و هیجان زده میشم.

سرشو تکیه می ده و شروع به دور شدن می کنه.

«وقتی برگشتم خونه می بینمت.»

«نمو...»

تقریبا میام که بگم، تا دیر وقت بیرون نمون اما اگه بهش دستور
بدم، ممکنه دوباره سرد شه. چقدر مسخره است که از اذیت کردن
شوهرم با چند کلمه بترسم.

«زیاد سر کار نمون. بعدا می بینمت.»

اروم عقب وای میستم و تماشاش می کنم که می ره. من همسر خوبی
ام، مطیع. درست مثل چیزی که اون همیشه می خواست. شبو به
دانلود کردن اپلیکیشن های باروری و خواندن دستورالعمل ها و
نظرات می گذروم. ساعت نه شب، داروخانه هایی که هنوز باز نو

جستجو میکنم تا بتونم یه دماسنج دیجیتال بخرم و می‌رم و یکی می‌خرم. یه بچه دقیقاً چیزیه که نرو و من نیاز داریم. پروژه‌ای که روش تمرکز کنیم تا بتونیم از تموم مشکلاتمون عبور کنیم. بعد از چند روز، متوجه می‌شم که تخمک گذاریم شروع شده در حالی که نرو بیرونه، با اشتیاق بهش زنگ می‌زنم و پیام میدم. اما جوابی نمی‌گیرم، اما چند ساعت بعد، اون با ظاهری مصمم میاد خونه. با نگاهی خشمگین، به پله‌ها اشاره می‌کنه.

«اتاق خواب.»

قلبم از هیجان تند می‌زنه. این بیشتر به اون چیزی که می‌خوام شبیه. از شدت انتظار نفس‌نفس‌زنان به سمت پله‌ها می‌رم و کاملاً متوجه ام که نرو بهم نزدیکه. کنار تخت‌خوابم، بهش نگاه می‌کنم، مشتاقم که دست‌هاشو روی خودم احساس کنم، لباسو روی لبای خودم، اما اون در حال تمرکز روی درآوردن لباس‌هاشه. فکر می‌کنم لخت شدن ایده خوبیه و خودمم شروع به درآوردن لباسام می‌کنم. مدت طولانی بود که شوهرم لختمو ندیده بود. نرو حتی به من نگاه هم نمی‌کنه.

«دراز بکش»

دستور می‌ده.

داشتم دستمو به سمتش دراز می‌کردم، اما ناامید دستامو پایین میارم. شاید این یه امیدی برای برگشت به اوضاع گذشته باشه،

جایی که اون غیرقابل پیش بینی و نفس گیر بود، اما در نهایت ازش لذت می بردم. کیر بزرگ شدش بهم می گه که به نوعی تحریک شده. ای کاش می تونستم همینو برای خودمم بگم.

به پشت دراز می کشم و روم میخوابه، هنوز بدون اینکه بهم نگاه کنه.

فکر یکی از اون عروسک های جنسی پلاستیکی قابل باد کردن، با دستای خشک و بی حرکت، پاهای خشک و بی حرکت و تو خالی تو ذهنم منفجر میشه.

نرو از تف برای لیز کردن سر کیرش استفاده می کنه و اونو داخلم هل می ده.

این یه تجربه دردناک نیست مگه اینکه تحقیر رو به عنوان درد در نظر بگیری. وزن اش بهم فشار میاره و در حالی که نامنظم فشار میاره، نفس کشیدن برام سخت میشه. نمی تونم تصویر عروسک پلاستیکی رو از سرم بیرون بیارم. احساس می کنم از پلاستیک ساخته شدم و اون داره خودشو تو اندام های نرم و باد شده ام تکون میده.

من باید سعی کنم این تجربه وحشتناکو نجات بدم. شونه هاشو فشار می دم، به این امید که بشینه تا بتونم بهش نگاه کنم. اولین باری که رابطه جنسی داشتیم احساس بهتری داشتم .

«نرو، می تونی...»

شوهرم می لرزه و خرخر می کنه و یهو ساکت میشه. آه.
صورتشو برمیگردونه و از روم بلند میشه و اتاقو ترک می کنه.
به سقف خیره می شم و به این فکر می کنم که این چه کوفتی بود.
این منم؟ یعنی اونقدر از دست من عصبانیه که من براش منزجر
کننده ام؟ صورتمو با دستام می پوشونم و اشک از گوشه چشمام
سرازیر می شه. نرو از خونه بیرون می ره و من برای مدت
طولانی اونجا دراز می کشم و میبینم که اون از من دور می شه.
تنها جرقه امید اینه که باردار شم. تموم جزئیات، جز خود عمل،
بی نقص بود. هدف داشتن یه بچه است. من این بچه رو بخاطر
خودم و به خاطر خودش خیلی می خوام. من به شدت نیاز دارم که
کسیو دوست داشته باشم.

من عشق زیادی برای بخشیدن دارم. دو هفته بعد، پریود می شم.
نامیدکننده است، اما همه چیزایی که می خونم بهم می گه که نباید
انتظار داشته باشم بلافاصله باردار شم و اینکه ممکنه تا یک سال
طول بکشه. دفعه بعدی که زمان تخمک گذاریمه، تجربه مشابهی
بین نرو و من بوجود میاد.

از نظر فیزیکی بی نقص، اما بدون اشتیاق .

و ماه بعد. و ماه بعد. مهلت سالگرد اولی که برای خودم تعیین
کرده بودم، می گذره. احساس می کنم تو تله ام چون اگه بعد از
اینکه یه جنجال بزرگ به پا کنم شوهرمو ترک کنم، بفهمم که

باردارم چی؟ روی کاغذ، ما یه ازدواج عالی داریم. حلقه‌های عروسی مون دستمونه، خرجمو میدن من به خونهداری می‌پردازم و داریم برای بچه‌دار شدن تلاش می‌کنیم. شاید من فقط ایده‌ای متفاوت از اینکه یه ازدواج شاد باید چه شکلی باشه داشتم.

اگر نرو و من... نرمال باشیم؟ نمی‌دونم. من مرد دیگه ای رو نمی‌خوام. فکر کردن به مردای دیگه و دیدن اونا، حتی مردای خوشتیپ که بهم لبخند می‌زنن، منو سرد می‌کنه. خودمو موقع خیال بافی در مورد لحظاتی که با نرو قبل از ازدواجمون گذروندم، می‌گیرم. لحظات شگفت‌انگیز و خارق‌العاده. هیچ‌کس هرگز منو اونطوری ندیده بود و حتی نمی‌تونم تصور کنم که با کسی دیگه هم اینطوری احساس کنم.

متوجه می‌شم که چرا تو این ازدواج خالی گرفتار شدم. نمی‌تونم شوهر سرد و بی‌احساس‌مو ترک کنم چون هنوز عاشق نامزدمم. همش امیدوارم اون برگرده.

یه شب، موقع شام خوردن تو خونه با مامان، میا و ایزابل اونا منو برای جزئیات درباره من و نرو آزار می‌دن. معمولاً می‌تونم با یه لبخند و یه زیر لب گفتن

"اه، ما خوبیم. اون سخت کار می‌کنه"

سوالاتشونو نادیده بگیرم و اونا راضی می‌شن، اما امشب، اونا پافشاری می‌کنن. بالاخره، نفس عمیقی می‌کشم و می‌گم:

«من و نرو داریم برای بچه‌دار شدن تلاش می‌کنیم.»

برای اینکه سوالات درباره من و شوهرمو منحرف کنم، تلفنمو بیرون میارم و برنامه‌ای رو که استفاده می‌کنم بهشون نشون می‌دم.

«داریم تلاش میکنیم. و من همه چیزو بررسی میکنم.» چیزی درباره اینکه تا حالا پنج چرخه گذشته و هنوز باردار نشدم نمیگم. دارم نا امید میشم. به اینکه کارشناسا چی می‌گن اهمیت نمی‌دم. فرض کنیم من و نرو هر دو باروریم، یعنی نباید تا حالا باردار می‌شدم؟ از طرفی دیگه، ما اونقدرم باهم رابطه نداشتیم، که فرض می‌کنم این می‌تونست شانسمون افزایش بده.

من پنج تا دوره تخمک گذاری داشتم و ما پنج بار رابطه جنسی داشتیم. یا بهتر بگم، اون پنج بار داخل من ارضا شد. اسم اونچیزی که ما داریمو نمی‌شه واقعاً رابطه جنسی گذاشت. مامانم با لبخند بهم نگاه می‌کنه.

«می‌دونستم که تو و نرو می‌تونین باهم کنار بیاین. تصور کن می‌خواستی ازدواجتو کنار بذاری ولی به جاش به مامانت گوش دادی. من همیشه تو این موارد حق دارم.»

اوه، بله، من حالا چقدر خوشحالم. متشکرم، مامان.

بعد از اینکه ایزابل و میا هیجان خودشونو ابراز کردن، مامانم تو فکر می‌گه:

«فکر کنم باید این اپلیکیشن رو دانلود کنم. اسمش چی بود؟»

اسمشو می‌گم و بعد عبوس می‌پرسم:

«چرا می‌خواهی دانلودش کنی؟»

«چون ماه دیگه ازدواج می‌کنم» بهم می‌گه.

دور میز شام سکوتی شگفت‌انگیز حاکم می‌شه.

«تو قرار نیست این کارو بکنی» ایزابل فریاد می‌زنه.

«بله من قراره ازدواج کنم»

لبخند مامانم پیروزمندانه است.

«همه چیز مرتب شده. خانواده بیانچی به زودی به خانواده محترم

روزتی متصل می‌شه جوری که برای هر دوی ما سودمنده.»

میا با تردید به مامانم نگاه می‌کنه و می‌تونم بفهمم به چی فکر

می‌کنه. چطور ممکنه مامانم بچه دیگه ای بخواد در حالی که به

سختی دختر سومشو می‌شناسه؟

«همسر آینده‌ات چند سالشه؟ شرط می‌بندم سنش بالا‌عه.» ایزابل

می‌خنده.

«شصت و خورده‌ای. درسته؟»

«لازارو روزتی بیست و نه ساله است و کاملاً خوب بنظر میرسه،

به نوعی...» مامانم یکم فکر می‌کنه.

«به نوعی خشن و آماده.» بینی‌اش کمی چین می‌خوره.

خشن و آماده به ذائقه اون سازگار نیست.

اون ترجیح می‌ده مرداش ظاهری شفاف و مرتب داشته باشن. شاید اون فکر می‌کنه می‌تونه لازارو رو تغییر بده.

بعداً که در حال رانندگی به خونه ام متوجه می‌شم که مامان با خبر ازدواجش، شوق منو تو تلاش برای باردار شدن دزدیده. فکر می‌کنم اون به خاطر اینکه بتونه این خبرو بیشتر بولد کنه، همش از من سوال می‌پرسید. اولین نگاهی که به لازارو روزتی می‌کنم، تو روز عروسی اون و مامانه. چیز زیادی از خشن و آماده بودن توش نمی‌بینم. موهای سیاهش به طور مرتب عقب زده شده و کت و شلوار و کراواتی مناسب پوشیده. بعد متوجه شدم دستای خالکوبی شده‌اش به نحوه ناراحت‌کننده‌ای گه گاهی به یقه تنگش می‌کشه. تنها کسی که تو عروسی بیشتر از لازارو بی‌حوصله و آزرده به نظر می‌رسه، میا عه. به جز من، به نظر می‌رسه هیچ‌کس به آه‌ها و چرخوندن چشماش توجه نداره تا اینکه متوجه می‌شم لازارو بهش زل زده. یا بهش نگاه می‌کنه.

نمی‌تونم بگم کدوم. امیدوارم به خاطر اینکه اون به وضوح نارضايتیشو از این ازدواج نشون داده، زندگی جهنمی‌ای براش درست نکنه. میا همون کسیه که باید با بابای ناتنی جدیدمون زندگی کنه.

چند هفته بعد، متوجه می‌شم که اونقدر تو غم خودم غرق شدم که خونواده‌امو فراموش کردم. سعی می‌کنم با ایزابل وقت بگذرونم، اما اون می‌خواد شراب بخوریمو من نمی‌تونم وقتی که سعی می‌کنم باردار شم یا امیدوارم که باردارم الکل بخورم. صحبتای اون پر از لبه‌های تیز، شایعات پوچ و کندوکاو تو رابطه‌ام با نرو عه. احتمالاً برای شایعات بیشتر جلسه شراب‌اشو با یه نفر دیگه برگزار کنه. هر بار که از آپارتمان ایزابل خارج می‌شم، احساس کم بودن و ناراحتی می‌کنم، پس دیگه زیاد نمی‌رم. از مامانم درباره چطوری باردار شدن مشورت می‌گیرم، اما تنها کاری که اون می‌کنه این که ازم ایراد بگیره و بگه زیادی به این مسائل فکر می‌کنم. من باید تا الان باردار می‌بودم و باید تلاش بیشتری می‌کردم. شروع به صرف کردن وقت بیشتری با میا می‌کنم و متوجه می‌شم که خواهرم خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردم، قویه. تقریباً هیچ چیز تو اون شبیه مامان یا ایزابل نیست. اون خودشيفته نیست و درباره بقیه شایعه نمی‌سازه. حس می‌کنم داره صبر میکنه و چشم‌انتظار آینده است و به محض اینکه فرصتی داشته باشه، همه ما رو ترک می‌کنه. من آروم به خواهر کوچیکم و عطش شدید و پنهونش حسادت می‌کنم. یه روز اونو از مدرسه برمی‌دارم و میریم بستنی فروشی. میا به‌خاطر دعوا تو مدرسه به تازگی تنبیه شده ،

اما به جز یه کبودی روی مفاصلش، هیچ زخم دیگه نداره . از درون به‌طور مخفیانه ای احساس افتخار می‌کنم.

«تو و ایزابل خیلی خوش‌شانسید که من هستم تا فشار رو از روی شما بردارم،» میا گله می‌کنه.

من از بالای عینک آفتابیم به خواهرم نگاه می‌کنم.

«به نظرت؟ چند بار مامان بهت گفته که اگه سخت‌تر تلاش کرده بودی حالا باید باردار می‌شدی؟»

خودمم از اینکه چقدر طبیعی به نظر می‌رسم وقتی با خواهرم شوخی می‌کنم تعجب میکنم. من تو تظاهر کردن خیلی خوب شدم. تو خونه مامان، ما روی لبه استخر نشستیم و پاهامونو تو آب آویزون می‌کنیم. مامان نمی‌تونه جلوی خودشو بگیره تا به بستنی خوردنم گیر نده، مثلاً انگار انتقادش چه تاثیری تو باردار شدن من داره.

«اگه قبل از تو باردار شم، حتمی باید با شوهرت یه صحبتی داشته باشم،» مامان می‌گه. «نرو نمی‌تونه تموم وقت کار کنه و انتظار داشته باشه به‌طرز معجزه‌آسایی پدر شه.»

ای کاش مشکل ما این بود که نرو معتاد کاره. اشک‌ها پس گلوم جمع شدن، اما تو صدام هیچ نشونه‌ای ازش نیست وقتی می‌گم،

«ممکنه قبل از من باردار شی. هنوز تو دوره ماه عسلی»

جلب توجه مامان کارسازه. خیلی آسون حواسش پرت میشه.

«او اره، شوهرم گاهی اوقات خیلی دست و پا گیر میشه. اون خیلی هاته،» اون با لبخند می‌گه. و میا به نظر می‌رسه که می‌خواد بالا بیاره. مردی که داریم در موردش صحبت می‌کنیم وارد باغ پشتی می‌شه، لکه‌های چربی روی دستاش از کار کردن روی ماشینش مونده، و با خشم به مامان زل می‌زنه، مثل اینکه می‌دونه که اون همین الان در مورد میل جنسی اون صحبت کرده. خانواده‌ام چقدر نامتعادلن. جای تعجب نیست که هیچ ایده‌ای ندارم چطور با نرو کنار بیام. وقتی که رابطه مامان با لازارو رو به زوال می‌ره، از خودم می‌پرسم چقدر دیگه می‌تونه ادامه داشته باشه. همه تو خانواده می‌دونن که این ازدواج یه فاجعه است. واقعا مردم وقتی من و نرو باهم میبینن هم همین فکر و میکنن.

نرو تو مراسمای بزرگ خانوادگی شرکت نمی‌کنه، اما یه صبح بهش می‌گم که مامان، لازارو و میا رو برای شام دعوت کردم. من تازه پریود شدم. پایین شکم درد می‌کنه و قلبم از ناامیدی سنگینه. نرو فنجون اسپرسو شو تو سینک می‌ذاره و به سمت در می‌ره.

«اوکی»

«من دوباره باردار نیستم،» من دنبالش فریاد می‌زنم. نرو دستش روی در توقف می‌کنه، اما برنمی‌گرده.

«اوه. شاید دفعه بعد.»

در با ضرب پشت سرش بسته می‌شه. دفعه بعد. می‌خوام جیغ بزنم.

وقتی اون شب زنگ در به صدا درمید، فقط لازارو و میا جلوی در من هستن. مامان می‌گرن داشت و نیومد و نرو زحمت اومدنو به خودش نداد. فکر می‌کنم اون ممکنه فراموش کرده باشه که من برای شام مهمون دارم و ما منتظرشیم، اما شک دارم. هر سه نفر ما شیو به طرز شگفت‌انگیزی خوب کنار هم می‌گذرونیم. لازارو—یا لاز، همون‌طور که اون ترجیح می‌ده صداش کنن—زمانی که راحت باشه، بامزه و پرحرفه. یه چیز عجیب توجه مو جلب می‌کنه. اون نمی‌تونه از نگاه کردن به میا دست برداره. وقتی لاز حرف می‌زنه، وقتی میا حرف می‌زنه، وقتی من حرف می‌زنم. چشم‌هاش به هر طریقی که می‌تونن هر زمان که از چهره‌اش دور می‌شن، دوباره بهش بر می‌گردن.

وقتی میا و من با هم ماشین ظرفشویی رو پر می‌کنیم، بی‌خیال توجه لاز به روش میارم و خواهر کوچکم مثل خرگوشی که تو نور چراغای ماشین گیر کرده باشه، یخ می‌زنه. اون سرخ می‌شه و به طوری می‌چرخه که به من پشت کنه. بهش نگاه میکنم. هرگز ندیدم که اون اینطوری رفتار کنه. بعد متوجه می‌شم چه خبره. میا به ناپدری‌مون دل داده. متعجبم که چرا از این موضوع شوکه و منزجر نشدم. باید شوکه می‌شدم، نه؟ منظورم اینه که اون با مامان ازدواج کرده، اما نحوه رفتار لاز کنار مامان و نحوه رفتار اون

کنار میا مثل شب و روزه. من اونو برای اینکه قلبشو به مردی که خوش تیپه، باعث خنده‌اش می‌شه و کمی هم خطرناکه، داده، سرزنش نمی‌کنم.

میا روی آب سر می‌خوره و یهو لاز اونجا است، میا رو بغل میکنه و اونو دوباره رو پاهاش می‌ذاره.

«مواظب باش، بامبی،»

اون زمزمه می‌کنه، انگشتاشو روی موهای میا میکشه و با محبت به میا نگاه می‌کنه. تو چهره معمولاً خشنش، کلی شیرینی وجود داره. اگه اون صدمه ببینه، براش مهمه. این موضوع اهمیت داره چرا که میا مهم‌ترین چیز تو دنیای اونه. درد زیر شکم دوبرابر می‌شه، درست جایی که باید یه نوزاد باشه، دقیقاً مثل دردی که تو قلب خالی منه.

لاز از خونه می‌ره و به میا می‌گم که باید صحبت کنیم.

«چجوریه؟»

وقتی رو مبل نشستیم و شیشه‌های شراب تو دستامونه از میا می‌پرسم.

اهمیتی نداره که امروز نوشیدنی می‌زنم یا نه. می‌دونم که باردار نیستم.

«چی؟»

«وقتی یه مرد روت کراش داشته باشه؟ وقتی که چشماش تورو تو کل اتاق دنبال می‌کنه و فقط تو رو تو ذهنش داره. فقط تو.»

میا با سردرگمی اخم می‌کنه.

«اما تو می‌دونی چطور احساسیه. تو نرو رو داری.»

«نرو هیچوقت مثل لاز به من نگاه نمی‌کرد و رفتار نمی‌کرد. حداقل، تو مدت طولانی، اون اینطور نبود.»

میا برای من متاسفه. به مدت کمی اجازه دادم که نقابم کنار
بره و اون عمق ناراحتیو منو دید. موضوع فقط این نیست که
نمی‌تونم باردار شم، اینه که شوهرم منو دوست نداره. با
اینکه خیلی تلخه ولی حقیقت داره. شوهرم منو دوست نداره.

بعداً، وقتی می‌میره و لازو بیرون می‌بینه، من از لای پرده
اونا رو تماشا می‌کنم. حتی به هم دست هم نمی‌زنن، اونا
خیلی مراقبان که گیر نیفتن، اما می‌بینم چقدر عشق و اشتیاق
بینشونه. به عقب می‌رم و یه لیوان دیگه شراب برای خودم
می‌ریزم، شبو بارها و بارها تو ذهنم مرور می‌کنم. لاز و میا
مثل رومئو و ژولیتن. ممنوع و لذت‌بخش. حسادت و
بدبختی‌امو همراه شراب سر می‌کشم. قبل از اینکه متوجه شم
چیکار می‌کنم، تموم بطریو تموم کردم.

وقتی دوره تخمک‌گذاری دوباره میاد، از فکر رابطه جنسی
بی‌عاطفه و رباتیک با نرو حالم بد میشه. من هیچ تلاشی
برای ترک کردن شوهرم نکردم، پس فکر می‌کنم تو اعماق

وجودم نمی‌خوام که ترکش کنم. بهش پیام می‌دم که تخمک‌گذاریم شروع شده و شب مراسم ماهانه خودمونو تحمل می‌کنیم. می‌تونم بگم که اون به اندازه من ازش متنفره. جوری که وقتی تموم شد، می‌تونستم صدای دوش گرفتنشو تو حمومش بشنوم در حالی که من اونجا دراز کشیده بودم و منتظر بودم اسپرمش کار خودشو بکنه.

چند روز بعد موقع خالی کردن سبد لباس کثیف اتاق خواب نرو، یه چیزی از جیب شلوار کهنه اش بیرون میوفته و به پیام می‌خوره. برش می‌دارم. یه بطری قرص پلاستیکی زرد رنگ که یک چهارمش هنوز پره. هیچ برجسبی روش وجود نداره که اسم دارو رو بگه، پس مقداری از قرص‌ها رو روی دستم می‌ریزم و اونا رو نگاه می‌کنم. قرص‌های آبی و الماسی شکل که لوگوی یه شرکت دارویی روشون مهر شده. سرچ گوشیمو باز می‌کنم و اسم و توضیحات قرصو سرچ می‌کنم و اسم دارو بلافاصله ظاهر می‌شه.

ویاگرا.

همسرم به ویاگرا احتیاج داره.

نکنه نرو همیشه از ویاگرا استفاده می‌کرد؟ یه بار اون دستامو گرفت و اونو به سمت کیر بلند شدش فشار داد و گفت: «ببین با من چیکار کردی، عزیزم. من تو رو خیلی می‌خوام.»

این یکی از بارزش‌ترین خاطره‌هام ازشه، اما حالا از خودم می‌پرسم یعنی دروغ بود؟ من تو خاطرات دوران کوتاه آشنایی‌مون می‌گردم و لحظه‌ای که مرتب بهش برمی‌گردم، عروسی‌مونه. نرو همش مود عوض می‌کرد و گرم و سرد می‌شد. اما لحظه‌ای که از مهمونی عروسی‌مون رفت، به نظر می‌رسید زمانی بود که مرز مشخص شد. شب بعد، وقتی که وارد سوئیت عروس شد، تغییر کرده بود. این بین ساعت‌ها فاصله بود، برای همسرم چه اتفاقی افتاد؟

از خودم می‌پرسم یعنی اون تو دعوا با پاول شیلدز به نوعی آسیب دیده که به من نمی‌گه، یا رازایی رو کشف کرده که اونو به شدت تحت تأثیر قرار داده. من از همسرم و گذشته‌اش خیلی کم می‌دونم. خانواده‌اشو ملاقات نکردم و حتی نمی‌دونم دوستی هم داره یا نه؟ یعنی ممکنه نوعی آسیب

روانی یا تعرض جسمی رو تجربه کرده باشه که اونو از لذت بردن از رابطه جنسی ناتوان کرده باشه؟ شاید اون چیزی وحشتناک درباره والدینش فهمیده باشه، مثل اینکه مادرش مورد تجاوز قرار گرفته و اون نتیجه‌اشه. همچنین افشاگری‌ای می‌تونه به یه مرد آسیب برسونه. یا شاید مربی‌ای داشته که بهش مثل پدرش اعتماد داشته و دچار خیانت شده. شاید خود نرو مورد تجاوز قرار گرفته باشه، که البته این یک فکر دردناکه.

من بارها و بارها به احتمالات مختلف فکر می‌کنم و هر کدومو خوب می‌سنجم اما هیچ ایده‌ای درباره اینکه واقعا چی شده ندارم. اگه نرو به من اعتماد کافی داشت، بهم همه چیو می‌گفت. آشنایی‌مون آزمایشی بود درباره اینکه آیا من فردی قابل اعتمادم یا نه و من توش شکست خوردم. قرص‌ها و لباس‌هاشو به جایی که پیدا کرده بودم برگردوندم و تظاهر کردم که هرگز اونا رو ندیدم. روزای بعد، به طور عالی همه چیو درباره قرص‌های آبی کوچیک فراموش می‌کنم تا اینکه یه فکر وحشتناک به ذهنم خطور می‌کنه.

اگه ویاگرا برای من نباشه چی؟

این فکر منو به یه بحران دیگه می‌بره. اون داره به من خیانت می‌کنه؟ رابطه جنسی ما هیچ‌چیزش مثل رابطه‌ای که می‌دونم اون آرزو داره نیست. نرو ممکنه این قرص‌ها رو بخوره و با یه زن زیبا و جذاب که من نیستم، بخوابه.

فردا وقتی که به طور بی‌هدف از فروشگاه به خونه رانندگی می‌کنم و تو افکار ناراحت‌کننده‌ام غرقم، نرو رو در حال عبور تو خلاف جهت می‌بینم. در اصل اگه می‌خوام به خونه برم باید به چپ پیچم اما به جاش، دور می‌زنم و شوهرمو دنبال می‌کنم. اونو تو شهر دنبال می‌کنم بدون اینکه واقعاً بدونم چرا این کارو می‌کنم. نرو به یکی از کلوپ‌هاش می‌ره. اون با اعتماد به نفس وارد می‌شه و چند ساعت بعد، دوباره خارج می‌شه و حین رفتن چند کلمه با یکی از محافظا حرف می‌زنه.

صبح روز بعد که اون خانه رو ترک می‌کنه، من به اتاق خوابش می‌رم، پیراهن مچاله‌اشو از سبد لباسش برمی‌دارم و بینی‌مو توش فرو می‌کنم. هیچ عطر زنانه‌ای نیست. هیچ رسید مشکوکی تو جیباش نیست. حس می‌کنم که دارم چیز مهمیو از دست می‌دم. چیزی که اون از من پنهون کرده و من باید اونو کشف کنم. پس تعقیب کردنشو ادامه می‌دم. به دفاتر و کلوپ‌هاش میره و با هم‌کارای تجاریش ملاقات می‌کنه. من اونو با زن‌ها نمی‌بینم.

یعنی اون با یه مرد داره بهم خیانت می‌کنه؟

حواسمو می‌ذارم روی نگاه کردنش از پنجره بار و رستوران، اما اون هیچ‌کسو لمس نمی‌کنه و نگاهش روی هیچ‌کس، مرد یا زن، توقف نمی‌کنه. یه آرامش عجیبی توی این دنبال کردن احمقانه وجود داره. زمانی که زیادی خسته می‌شم از دنبال کردنش یا وقتی که اونو گم می‌کنم، می‌رم خونه و تو خفا شراب می‌خورم قبل از اینکه به شدت خسته به تخت برم.

در ظاهر، من ظاهری از یه زن خوشبخت متأهل رو حفظ می‌کنم که سعی در تلاش برای بچه‌دار شدن داره. روز به روز می‌بینم که تنش بین لاز و میا داره زیاد میشه. دیر یا زود، همه چیز بین لاز و مامان به هم می‌ریزه و بعد اونا می‌تونن با هم باشن. همه چیز بینشون خیلی رمانتیک به نظر می‌رسه. تا اینکه یهو دیگه اونطور نیست.

مامان یه مهمونی برگزار می‌کنه تا ازدواجشو جشن بگیره و تو اون لاز به همه اعلام می‌کنه که میا بارداره. این حتی برای میا هم شوکه‌کننده است. من و اون باهم از مهمونی خارج می‌شیم و وقتی دستم دورشه، می‌تونم لرزششو از خشم احساس کنم.

«اون قرص‌های ضد بارداریمو عوض کرد.» بهم می‌گه.

«ای کاش می‌تونستم بکشمش.» (منظورش لازه)

ما با نگرانی منتظر نتیجه تست بارداریشیم و نتیجه مثبتیه. میا بارداره. برای یک لحظه، اونقدر بهش حسادت می‌کنم که به زحمت می‌تونم نفس بکشم، اما خودمو کنترل می‌کنم چون

خواهرم به وضوح از این خبر داغون شده. میا نمی‌تونه برگرده خونه. می‌ترسم از اینکه مامان ممکنه چه بلایی سرش بیاره، هرچند تا جایی که می‌دونم، اون فقط منو زده و تو زیرزمین زندانی کرده.

به میا می‌گم تا وقتی که با لاز به نتیجه برسه می‌تونه کنار من بمونه و می‌تونه تو خونه احساس راحتی کنه در حالی که من می‌رم تا چندتا چیز برای خودمون بیارم.

من به ماشینم می‌رسم و تو نیمهٔ راه به سمت جادهٔ ورودی، ماسکم زمین میوفته و هق‌هق‌هام آزاد می‌شن. زندگیم اونقدر خالیه که از خودم می‌پرسم اصلاً وجود دارم؟

یه نفر آروم رو شیشه سمت راننده می‌زنه.

«ریتا، حالت خوبه؟»

سرمو بلند می‌کنم و می‌بینم که آنی خم شده تا به داخل ماشین نگاه کنه. شیشه رو می‌کشم پایین.

«اوه، من فقط... خواهرم داره بچه‌دار میشه.»
سعی می‌کنم لبخند بزنم، اما صورتم با اشک بهم ریخته. آنی
از روی همدردی روی شونه‌ام می‌زنه.
«اوه، عزیزم. بیا ببرمت تو.»

اشک‌هامو از روی گونه‌هام پاک می‌کنم. میا داخله و نباید
منو اینطوری ببینه.
«نه. داخل نه. می‌تونیم یه جای دیگه بریم؟ به یه نوشیدنی
نیاز دارم.»

چشم‌ام به هریت نه ساله میوفته، که گل‌سر های بنفش رو
موهاشه و یه کوله‌پشتی رنگی رو دوش‌هاشه.
«اوه. ولش کن. من، ام...»

«همه می‌تونیم بریم.» آنی با گرمی می‌گه.
«من یه جا رو می‌شناسم. نوآ تو خونه خواهرم با
پسر عموهاش بازی می‌کنه. می‌تونیم با ماشین من بریم.»

آنی ما رو به یه رستوران تو چندتا خیابون اون طرفتر
می بره که خیلی شیکه، اما کارکناش به اندازه کافی آرومن که
نگران این نباشن که ما یه بچه همراهمون. هریت مداد رنگی
و کاغذشو از کوله پشتیش در میاره و شروع به نقاشی می کنه
بدون اینکه نیازی به تشویق داشته باشه تا خودش مشغول کنه
در حالی که ما صحبت می کنیم. آنی می گه:

«تا وقتی که چشماش بازه نقاشی می کنه.»

و با لبخند به دخترش نگاه می کنه.

«فکر می کنم اون یه روز هنرمند خوبی بشه.»

آنی برای یه لحظه تو افتخار مادرانه اش غرق می شه قبل از
اینکه به سمت من برگرده.

«در مورد خواهرت بگو. نمی دونستم ایزابل با کسیه.»

پیشخدمت یه لیوان بزرگ شراب سفید سرد جلوی من می ذاره
که از سرما اطرافش کدر شده. خدا رو شکر. برش می دارم
و یه جرعه بزرگ ازش می خورم.

«ایزابل نه. اون یکی خواهرم، میا.»

حالا که لاز بمب خبریشو انداخته، فکر نمی‌کنم نگه‌داشتن
راز میا فایده‌ای داشته باشه. من همه چیز رو درباره رابطه
خواهرم با ناپدریم به آنی می‌گم، هرچند جزئیات رو به خاطر
هریت مبهم نگه می‌دارم. چشمای آنی لحظه به لحظه
بزرگتر می‌شه. آخر سر با تکون دادن سرش عقب می‌ره.
«اوه. لاز اونو دوست داره؟»

«تا همین چند ساعت پیش، بدون تردید می‌گفتم بله. اما حالا؟
نمی‌دونم. فکرکنم به زودی متوجه می‌شیم.»

با پایه لیوان شرابم بازی می‌کنم. درباره عشق چی می‌دونم؟
«دیدن میا و لاز با هم باید خیلی سخت باشه.» زیر لب
می‌گم. «این منو خواهر بدی می‌کنه؟»

آنی شروع می‌کنه به اطمینان دادن اینکه نمی‌تونم احساساتمو
کنترل کنم، اما اون وسط جمله‌اش وقتی یه نفر جلوی میز ما
میاد، سکوت می‌کنه. در واقع، دو نفر.
«همه چی مرتبه، ریتا؟»

صدای آشنایش منو وادار می‌کنه سرمو بالا بیارم. نرو بالا
سرمون وایستاده با کسی که حدس می‌زنم همکار تجاریش
باشه، مردی با موهای بلوند توت‌فرنگی مرتب، ریشی بور و
کتوشلواری که به نظر گرون‌قیمت میاد.

«او، اره. ام، میا بارداره.»

یک سکوت معذب‌کننده ایجاد می‌شه. سکوتی که به مدت
طولانی ادامه پیدا می‌کنه تا اینکه همکار تجاری نرو، که
واضحه برای شکست تنش تلاش می‌کنه، به هریت می‌گه:

«خانم کوچولو شما هنرمندی؟ کارت خیلی خوبه.»

«من تک‌شاخ می‌کشم.» هریت با افتخار می‌گه، با لبخند بهش
نگاه می‌کنه.

«اوه می‌بینم. من دوازده تا اسب دارم. تو اسب دوست
داری؟»

چشم‌های هریت گرد می‌شن.

«وای، اگه دوازده تا اسب داشته باشی، حتماً خیلی
ثروتمندی.»

نرو گلو شو صاف می‌کنه.

«کوستا، میز ما آماده است. ما مزاحم نمی‌شیم، ریتا. خونه می‌بینمت.»

اون و همراهش به طرف دیگه رستوران می‌رن و منوها رو از پیشخدمت می‌گیرن. اون مرد هر از گاهی به ما نگاه می‌کنه که باعث می‌شه فکر کنم شوهرم داره در مورد من صحبت می‌کنه.

حتما می‌گه من از زنم متنفرم. اون دروغ‌گوه و تو رختخواب مثل یه ماهی مرده است. من برای راست شدن براش نیاز به ویاگرا دارم.

پوستم از شرم دون‌دون می‌شه و اولین لیوان شرابمو خیلی سریع تموم می‌کنم.

روزهای بعد، بقیه حقایق در مورد لاز و میا فاش می‌شه. اون به طور مخفیانه به عنوان یه استریپر کار می‌کرد و لاز به اون پول می‌داد تا براش برقصه. حالا لاز ناپدید شده و

دختر ناتنی باردارش رو رها کرده. مامان زندگی میا رو
جهنم می‌کنه و من نگرانم که اون میا رو به چه کاری وادار
می‌کنه اگه میا برگرده خونه اون.

«تو می‌تونی تا هر وقت که نیاز داری اینجا بمونی. خونه من
خونه تو هم هست.» من به میا اطمینان می‌دم.

چهره رنگ‌پریده میا پر از عدم‌قطعیت. به وضوح، من
نتوانستم حسادت خودمو به بارداری‌اش به خوبی پنهون کنم.
«ریتا، حتی نگاه کردن به من برات دردناکه. مطمئنی که
می‌خوای اینجا بمونم؟»

آهی می‌کشم و با دستبندم بازی می‌کنم و آرزو می‌کنم خواهر
بهتری باشم.

«دروغ نمی‌گم. یکم بهت حسودی می‌کنم، اما این به این معنا
نیست که زمانی که به من نیاز داری تو رو تنها می‌ذارم. من
واقعاً خوشحالم برات، قول می‌دم.»

«مطمئنی؟ آخرین چیزی که می‌خوام ایجاد دردسر بیشتره.»

دستمو دراز می‌کنم و دستای میا رو تو دستام می‌گیرم و بهش
لبخند می‌زنم. «مطمئنم. ما خواهریم. و من همیشه ازت
حمایت می‌کنم»

نرو کلمه‌ای درباره موندن میا تو خونه ما نمی‌گه و من اجازه نمی‌دم اون به خواهرم بگه برو حتی اگه بخواد. روز به روز بیشتر و بیشتر هیجان زده می‌شم. میا بچه‌دار می‌شه و با رفتن لاز، میا می‌تونه اینجا بمونه و ما می‌تونیم اون بچه رو باهم بزرگ کنیم. اتاق کودکی که برای مدت طولانی تو ذهنم برنامه‌ریزی کردم بالاخره یه بچه میاد توش. ماما جدیدمون به تموم کمکی که می‌تونه نیاز داره. ما این بچه رو با هم بزرگ میکنیم.

در حالی که برای اومدن بچه آماده می‌شیم، میا و من زمان زیادی رو با آنی می‌گذرونیم. اون اطلاعات زیادی درباره بارداری داره که می‌خواد با میا به اشتراک بذاره و من با اشتیاق به هر کلمه اش گوش می‌دم، تقریباً احساس می‌کنم که این‌ها برای منه. شروع به خریدن غذاهایی می‌کنم که برای میا و بچه خوبه و چیزایی که اون به اونا نیاز پیدا میکنه رو انبار می‌کنم. قلبم سبک و امیدواره. یه روز صبح که فقط من و آنی داریم قهوه می‌خوریم، آنی ازم می‌پرسه:

«اوضاع خوبه؟ می‌دونم این برات یکم سخت بود.»

اون به باردار شدن میا در حالی که من هنوز در حال مبارزه ام
اشاره می‌کنه. من به دوستم لبخند می‌زنم و احساس می‌کنم آسونه.
در اصل.

«من فراتر از خوبم. من برای اولین بار تو... خب، شاید برای
همیشه خوشحالم.»

تا اینکه یهو، همه چیز برای من از هم می‌پاشه.. چون چند هفته
بعد، لاز برگشته و میا میپره تو بغلش.

از بیرون، من دارم لبخند می‌زنم. البته برای خواهرم و عشق
زندگی‌اش خوشحالم. اونا مستحق خوشحالین، مستحق اینن که با
هم برنامه‌ریزی کنن و خونه شونو با بچه‌شون تقسیم کنن.

بعد از ملاقات با متخصص زنان و زایمانشون به خونه‌ی خالی
می‌رم.

سکوت، خیلی بلنده پس بطری شرابو باز می‌کنم. صبح روز بعد با
سردرد، و یه حس عجیبی تو معده‌ام از خواب بیدار می‌شم.
نمی‌تونم بگم این احساس به خاطر الکل یا بخاطر این‌که
از خوشحال نبودن برای خواهرم احساس گناه می‌کنم.
“

من برات خوشحالم،

در حالی که به زحمت به سمت پایین و آشپزخانه می‌رم، آروم زمزمه می‌کنم. با یه فنجون تو دستم، یخچالو باز می‌کنم و چشمام روی بطری دوم شراب سفیدی که دیشب باز کرده بودم ولی تموم نکرده بودم، میوفته. منو وسوسه می‌کنه، خیلی تیز و سرد، وعده می‌ده که از شدت خواب‌آلودگی و غم من کم کنه. حواسمو از انعکاسم تو کابینتای آشپزخانه پرت می‌کنم در حالی که بطریو از یخچال بیرون می‌کشم و باقی‌مونده شرابو تو فنجونم می‌ریزم. در حالی که به سمت اتاق نشیمن می‌رم و تلویزیون رو روشن می‌کنم، اونو می‌نوشم. این رفتار شرم‌آور، اما نمی‌تونم خودمو متوقف کنم. ترسناک‌تر اینکه نمی‌تونم دلیلی برای توقف پیدا کنم. هیچ‌کس منو نمی‌خواد یا به من نیاز نداره. وقتی برای صبحونه شراب میخورم خوشحال‌تر نمی‌شم، اما احساس بی‌حسی می‌کنم. وسط فنجونمم که زنگ در به شدت صدا میده. نادیده اش می‌گیریم، اما شدید تر میشه و ادامه پیدا می‌کنه. وقتی بالاخره می‌رم ببینم کیه، از سوراخ در مامانو می‌بینم. شراب باعث شده که هجومی تر بشم و درو باز میکنم.

«اگه اینجا یی که خودتو به عنوان قربانی بی‌گناه نشون بدی، باید بگم اصلا شروع نکن»

بهش می‌گم. امکان نداره که مامان کسی نباشه که لازو زندانی کرده تا اونو از میا دور نگه داره. اون سعی کرده بود میا رو وادار کنه که از بچه‌اش خلاص شه فقط برای اینکه اونا رو تنبیه

کنه و خوشبختی شونو خراب کنه. از کنارم رد میشه و وارد اتاق نشیمن می‌شه.

«برادر ارام از ش کینه گرفته بودن. من هیچ ایده‌ای نداشتم که اونا با لاز چیکار کردن یا این همه مدت اونا کجا نگه داشته بودن.» اونا واقعاً پر از دروغه. من درو به شدت می‌کوبم و دنبالش می‌رم.

«مامان، زندانی کردن مردم عادت بد توعه. من اینو بهتر از هر کسی می‌دونم.»

چشم‌های مامان تنگ می‌شن و خیلی دیر می‌فهمم که لکنت زبون گرفتم.

«ریتا، الکل خوردی؟»

موهامو پشت گوشم می‌زنم و شونه بالا میندازم.

«دیشب دو لیوان شراب خوردم. ناراحت بودم.»

مامان نزدیک‌تر میاد و بوم می‌کنه. «نفست بوی شراب می‌ده، مثل اینکه امروز صبح خوردی.»

اونا فنجون قهوه‌امو از روی میز برمی‌داره و محتویاتشو که به وضوح شراب سفیده، بررسی می‌کنه. روی مبل می‌خزم و زانو هامو تو سینه‌ام می‌چسبونم. مامان هر چقدر بخواد می‌تونه قضاوت کنه. اگر به کسی آسیب رسوندم، اونا خودم بوده.

«بهت گفتم که ازدواج با اونا یه اشتباهه»

مامان می‌گه، صداش پر از رضایته.

«نه، به من گفتی که ما به هم می‌خوریم.»

«اینم همونه عزیزم. مردی که شجاعانه تو رو از زیرزمینی که مادر بدت تو رو اون‌جا زندانی کرده بود نجات داد. حالا کجاست؟»

من تو عمق یه چاله‌ی ناامیدی قفل شدم، درست مثل اون زمان که تو اون زیرزمین بودم، فقط مشکل اینه که این بار نرو دنبال نمیداد تا منو از تاریکی بیرون بکشه. نمی‌دونم اون مرد کجا رفته. بعضی روزا به این فکر می‌کنم که اصلاً واقعی بود؟

«هریتو دیدی؟ نمی‌تونم پیدااش کنم.»

صدای آنی از پشت خط تلفن لرزونه. سرجام میشینم، موهام از روی چشم‌هام کنار می‌زنم و سعی می‌کنم حواسمو جمع کنم. ساعت چنده؟ دوباره وسط روز خوابم برده؟ هنوز بیرون روشنه، پس حتماً خوابم برده.

«هریت؟ نه، ندیدمش. همه‌چیز خوبه؟»

البته که همه‌چیز خوب نیست. چه سوال احمقانه‌ای.

«اون تو باغ جلویی ما بود. فکر کردم تو باغ جلویی جاش امنه.»

خونه آنی حصاری تا کمر داره با در. لحظه‌ای سکوت می‌شه و بعد آنی با صدای اشک‌آلود می‌گه:

«اون روی مبل، ماژیک رنگی ریخت و من سرش داد زدم. اون به باغ جلویی رفت در حالی که من ماژیکو پاک می‌کردم و وقتی برای پیدا کردنش رفتم، اونجا نبود. من—من نمی‌خواستم اینقدر عصبانی بشم.»

من می‌تونم پشیمونی و ناامیدی رو تو صدای آنی بشنوم. اگه به این معنی باشه که بتونه دخترشو پس بگیره حاضره ماژیک‌های رنگیو به همه جای خونه‌اش بکشه. از رختخواب بیرون می‌رم و به سمت پایین می‌رم.

«دارم سوار ماشینم می‌شم. تو محل می‌چرخم تا اونو پیدا کنم. تو به تماس با بقیه ادامه بده. شاید اون خونه یه نفر رفته باشه.»

آنی بلافاصله به خودش میاد و می‌گه. «اره، خونه یه نفر. مرسی، ریتا. اگه پیداش کردی، بهم زنگ بزن.»

«البته که این کار رو می‌کنم. اون نمی‌تونه دور شده باشه. ما اونو پیدا می‌کنیم.»

یه بطری کولا از یخچال برمی‌دارم و به سرعت میدم بالا، امیدوارم کافئین الكل موجود تو بدنمو از بین ببره و بعد به سمت ماشینم می‌دوام. دور و بر محله رو می‌چرخم و به دقت به هر شکل کوچیک که می‌بینم نگاه می‌کنم. هریت دختر خوبیه، اما شاید

به خاطر اینکه آنی به خاطر یه حادثه سرش فریاد زده ، چندتا خیابون دورتر رفته باشه. شاید اون به فضای کوچکی نیاز داشت. با هر دقیقه‌ای که اونو پیدا نمی‌کنم، اضطرابم بیشتر می‌شه. تا تاریکی شب می‌روم و بعد به خیابون خودمون برمی‌گردم. یه ماشین پلیس جلو خونه آنی عه. در جلو بازه و می‌تونم ببینم که آنی با اشک با پلیس صحبت می‌کنه. شوهرش، جیک، همش جلو و عقب میره و با تلفن صحبت می‌کنه. وقتی تماس رو قطع می‌کنه، بهشون نزدیک می‌شم.

«خبری از هریت نشد؟»

«ما هیچ خبری نداریم. نمی‌دونم چیکار کنم.»

حالت چهره جیک گیج و ناامید به نظر می‌رسه علاوه بر تنها ماشین پلیسی که تو خیابون ما پارک شده، چیز غیر معمولی وجود نداره.

«می‌تونیم در همسایه‌ها رو بزنیم و بپرسیم که کسی چیزی دیده یا نه،»

پیشنهاد می‌دم و وقتی جیک سردرگم سرشو تکون می‌ده، شونه اشو فشار میدم و می‌گم،

«پیداش میکنیم.»

چند ساعت بعد، در خونه‌ها رو می‌زنم و از ده‌ها همسایه می‌پرسم که آیا هریتو دیدن یا نه و اینکه میشه تو پیدا کردنش بهمون کمک کنن یا نه.

بعضی از اونا دوری تو بلوک با ماشین یا پیاده می‌زنن و بقیه تو خیابون مشغول غیبتن. حدود ساعت نه شب، ماشین نرو رو می‌بینم که از جلوی من به سمت خونه‌مون می‌گذره. فکر نمی‌کنم منو دیده باشه و بله متوقف هم نمی‌شه.

نوری تو خونه مون روشن می‌شه. یه دقیقه می‌گذره، طولانی به اندازه‌ای که اون متوجه شه من اونجا نیستم، اما اون زنگ نمیزنه تا ببینه حال من خوبه یا نه. دیدن یه ماشین پلیس که تو خیابون ما پارک شده اونو نگران امنیت من نکرده.

خوشحالم که اونو دیدم.

من نیاز داشتم که اینو ببینم.

به شوهرم پشت می‌کنم و به سمت درب جلویی بعدی می‌رم. ساعت ها طولانی، سرد و بی‌فایده‌ان. ماشینای پلیس بیشتری به محله میان. از یکی از افسرای یونیفرم پوش می‌پرسم که چرا هشدار امبر(یک سیستم واکنش اضطراری که اطلاعات مربوط به فرد گمشده معمولاً کودک رو از طریق پخش رسانه ای و یا علائم جاده ای الکترونیکی منتشر میکند)هریت هنوز روی گوشی مون

نیومده، بهم می‌گه که نمی‌تونه فرستاده باشه مگه اینکه یکی اونو دزدیده باشه.

«اما ساعت‌ها گذشته. هریت به عمد اینقدر دیر نمیکنه. اون حتماً دزدیده شده.»

«متاسفم، اما ما نمی‌تونیم.»

یه روز می‌گذره و هریت خونه نمیاد.

سه روز.

یک هفته.

یک هفته دیگه.

من فکر می‌کردم اگه بچه ای ناپدید شه، باید شواهد قابل قبولی از اینکه چطوری این اتفاق افتاده موجود باشه. مرد عجیب و غریبی تو محله دیده شده باشه. کسی هریت نه ساله رو تنها ببینه. یک یا دو ثانیه از هریت روی دوربین امنیتی کسی باشه. هریت بدون هیچ نشونه‌ای ناپدید شده.

روز به روز، من شاهد خورد شدن آنی مقابل چشم‌هام هستم. یه عصر، من خسته جلوی میز غذاخوری نشستم و به غذایی که بی‌علاقه تهیه کردم نگاه میکنم. نمی‌تونم تصور کنم دوستم چه حالی داره. اینکه یه بچه رو تو بدنش حمل کنه، بهش روز به روز عشق و مراقبت بده، فقط برای اینکه اونو از دست بده. نرو بدون هیچ کلمه‌ای سر میز شام میشینه، چنگال و کاردش رو برمی‌داره و

شروع به خوردن مرغ کبابی و سالاد می‌کنه. بالاخره متوجه می‌شه که من بهش خیره شدم.

«چی؟ چرا اینطور به من نگاه می‌کنی؟»

«هیچ فکری نداری؟»

اون به خوردن ادامه می‌ده.

«فکر درباره چی؟»

«خونه بغلی. هریت.»

«من به شایعات محلی توجه نمیکنم. داره طلاق میگیره؟»

«این درباره انیه، و نه، طلاق نمیگیره. هریت دخترشه و اون ناپدید شده. چطور ممکنه متوجه نشده باشی؟ تقریباً هر روز پلیس تو خیابون ما بوده.»

«نوجونا گاهی فرار می‌کنن.»

دستم رو می‌کوبم.

«اون نوجوون نیست. اون نه سالش بود. یه بچه.»

چشمای نرو باریک می‌شه و چنگال و چاقوشو روی میز می‌ذاره.

«من فکر می‌کنم که تو یسری ناراحتی داری. شاید بهتر باشه به

جای اینکه خودت مثل یه بچه رفتار کنی بهم بگی اونا چین»

سرمو تگون می‌دم و به دیوار خیره می‌شم.

کارمندا یسری مشکل دارن. مشتریا یسری ناراحتی دارن.

شوهرم بی‌صدا بهم نگاه می‌کنه.

«شاید من باید بیشتر بهت توجه می‌کردم. اوضاع الان خطرناکه.
من دشمنای زیادی دارم. چیزایی وجود داره که تو هیچ تصویری
ازشون نداری.»

«پس بهم بگو.»

«نیازی به دونستن تو نیست. باور کن تو نمی‌خوای که بدونی.»
«تو پر از دروغی. نرو.»

بهم نگاه می‌کنه و بعد به طور خاصی به لیوان شرابم اشاره
می‌کنه. با بلند شدن از جاش می‌گه:

«یه لیوان دیگه بخور، ریتا.»

لحظه‌ای بعد، اون از خونه بیرون می‌زنه. حدود نیمه شب، من
بطری شرابمو تموم می‌کنم و نرو هنوز خونه نیومده.

«من می‌خوام طلاق بگیرم.»

زیر لب و به اتاق خالی می‌گم. احساس رهایی می‌کنم، پس حتی
بلندتر می‌گم: «من می‌خوام از شوهرم طلاق بگیرم.»

اره، همینه، و حالا که می‌دونم چی می‌خوام، نمی‌خوام یه ثانیه بیشتر منتظر بمونم. با ناباوری رو پاهام وایمستم و سمت گاراژ می‌رم. به ذهنم می‌رسه که شاید نباید با وضعیت فعلیم رانندگی کنم، اما بخش‌های دیگه مغزم که بلندترن، اهمیتی نمی‌دم. به چندتا از کلابای نرو می‌رم، اما نگهبانا بهم می‌گن که شوهرم اونجا نیست و ماشینشو هم نمی‌بینم. چند تا از نگهبان‌ها ازم می‌پرسن که خوبم یا نه و من بهشون می‌گم که برای اولین بار تو این چند ماه خوبم. در واقع عالی‌ام، و این موضوع اونا رو بیشتر گیج می‌کنه. اما من در حال ناامید شدنم. سعی می‌کنم به نرو زنگ بزنم، اما زنگ نمی‌خوره. یه جرقه و بعد، به دفترش می‌رم. تو پارکینگ نزدیک دفترش چندتا ماشین هست و یکیشون شبیه ماشین نروعه. به شماره پلاکش نگاه میکنم. این ماشین نروعه.

"اهاع"

در ماشینو باز می‌کنم، پیاده می‌شم و درو پشت سرم می‌بندم و سمت در ورودی می‌رم. می‌دونم نرو اونجا ست. این ازدواج امشب تموم می‌شه.

سرم گرومب گرومب میکنه (یعنی یجورایی درد میکنه سنگینه سرش). ناله می‌کنم، چشمامو باز می‌کنم و دوباره می‌بندم وقتی

متوجه می شم که اتاق خوابم تو نور وحشتناک صبحگاهی غرق شده. چرا قبل از اینکه بخوابم، پرده ها رو نکشیدم. چقدر شراب خوردم دیشب؟ می خوام به دراز کشیدن ادامه بدم، اما سردردم هر لحظه بدتر میشه. از رختخواب بلند می شم و برای مسکن به سمت دستشویی می رم و اونو مستقیماً با آب شیر قورت می دم. چرا لباس هام نم داره؟ برمی گردم تو اتاق و متوجه یه چیز وحشتناک رو تخت میشم. تموم بالشم خونه. دستامو روی صورتم می کشم و پیشونی ام انگار پاره شده و احساس خیسی روش هست. با عجله به دستشویی برمی گردم، خودمو تو آینه می بینم و نفس نفس می زنم. یه تورم بنفش تیره و قرمز بالای چشم راستمه. خون از صورتم چکه کرده و روی گونه هام خشک شده. دیشب چه بلایی سرم اومده؟ سعی می کنم به یاد بیارم، اما... هیچی یادم نمیاد. حتی نمی تونم به یاد بیارم دیروز چیکار کردم. وای خدا، فراموشی گرفتم— وایسا یه چیز یادم اومد.

اوضاع خوب نیست. من کلی دشمن دارم.

با فهمیدن اینکه دیروز چیکار کردم، نفس راحتی می کشم. خب، فراموشی ندارم. نرو و من موقع شام صحبت کردیم و اون به شکلی مبهم درباره دشمنانش صحبت کرد. یه لیوان شراب دیگه بخور، ریتا. از خجالت قرمز میشم. نرو میدونه من زیاد شراب میخورم. فراموشیم به خاطر آینه که دیشب مست بودم زمانی که... چی؟ شیرهای آب رو باز می کنم، آب سردو روی صورتم

می‌ریزم، خون خشک شده رو آروم می‌شورم و روی بادکردگی
بزرگ روی پیشونیمو می‌شورم. می‌تونم اونو تو دستم بگیرم، انقد
بزرگه. باید روش یخ بذارم. نشونه‌های ضربه مغزی چیه؟هیچی
یادم نمیاد وقتی صاف و ایستادم، یه تصویر از دیشب به ذهنم میاد.
من تو بارون روی خاک تو تاریکی مطلق می‌رفتم. خاطره توی
ذهنم ... خیلی ترسناکه. وقتی به پاهام نگاه می‌کنم، می‌بینم که
پاهام تمیزن. من تمیزم، هرچند لباس‌هام خیس، پس احتمالاً کاملاً
لباس پوشیده دوش گرفتم. حدس می‌زنم بعد از دوش گرفتن،
جراحت روی پیشونیم دوباره خونریزی کرد. من تو اتاقم دنبال
یه سرنخ از دیشب می‌گردم، اما غیر از یه حوله‌ی خیس که به هم
ریخته روی زمین دراز افتاده، هیچ چیز عجیب نیست.

لباس‌های خیس‌مو در میارم، یه روپوش خشک و جوراب بزرگ و
پشمیمو میپوشم تا گرم و راحت شم و بعد از اتاقم خارج می‌شم. اتاق
خواب نرو خالیه و هیچ لباسی تو سبد لباس‌هاش نیست، پس اون
دیشب خونه نیومده. طبقه پایین، تنها چیزی که به نظر تو چشم
میاد، یه بطری شراب باز روی کانتیره آشپزخونه و یه لیوان شراب
تقریباً خالیه، اما با توجه به معده نا آروم و طرز رفتارم این
اواخر، جای تعجبی نداره. حین اینکه قهوه درست می‌کنم، سعی
می‌کنم یادم بیاد دیشب بعد از شام چه اتفاقی افتاد. فکر می‌کنم که
رفتم بیرون. چرا رفتم بیرون؟ به نوعی زخمی شدم و
بعد برگشتم خونه و با همه لباس‌هام دوش گرفتم، دوباره شراب

خوردم و غش کردم. سرم تیر می‌کشه. ناله می‌کنم و پیشونیمو
ماساژ میدم ولی وقتی درد تو گوشتم می‌جوشه جیغ می‌زنم.
نمی‌تونم اینطوری ادامه بدم وگرنه خودمو مریض می‌کنم و
زندگیمو خراب می‌کنم. باید شوهرمو ترک کنم. با یه نفس عمیق
خودمو راست می‌کنم. درسته، من رفتم چون می‌خواستم به شوهرم
بگم که می‌خوام طلاق بگیرم. اما گفتم بهش؟ نفسمو حبس می‌کنم و
امیدوارم یادم بیاد. هیچی. لعنتی. کیف دستیم روی زمین کنار در
گاراژه و گوشیم توشه. هیچ میس کالی از نرو نیست. هیچ پیامی
هم ازش نیست. بهش زنگ می‌زنم و فکر می‌کنم که یعنی می‌تونم
از لحن صداش و مدل سلام کردنش بفهمم که دیشب چی گفتیم. نرو
جواب نمی‌ده. بهش پیام میدم و ازش می‌خوام که بهم زنگ بزنه.
شاید قبل از اینکه بتونم پیداش کنم آسیب دیدم. ممکنه تصادف کرده
باشم. به گاراژ می‌رم و نگاهی به ماشینم میندازم. هیچ فرورفتگی
ای نیست. هیچی چراغ جلو سالمه چراغ عقبم شکستگی وجود
نداره. خب، احتمالا تصادف نکردم. برمی‌گردم آشپزخونه و آروم
کنار کانتر می‌شینم و قهومو میخورم. اگه آروم بمونم، همه چی
درست میشه. خاطره‌ها برمیگردن به ذهنم و متوجه میشم چه
اتفاقی افتاده. چه فکر کردم با خودم، مست کردمو تنهایی با ماشینم
بیرون رفتم؟ من خوش‌شانسم که امروز صبح بیدار شدم و تو یه
رودخونه یا تو یه ساختمون نیمه کاره پیدا نشدم. دقیقه‌ها آروم
میرن و چیزی یادم نمیاد. قلبم سریع‌تر می‌زنه و احساس حالت
تهوع تو شکمم دو برابر می‌شه. دیگه نمیخورم. نمی‌تونم این شکلی

زندگی کنم. صبحو صرف جمع‌آوری هر مشروب الکلی که تو آشپزخونه، سالن و اتاق خواب اصلی پیدا می‌کنم، می‌کنم و اونارو تو سینک می‌ریزم. زمانی که تقریباً کارم تموم می‌شه، مجموعه قابل توجهی از بطری‌های خالی رو دستم می‌مونه. درِ ورودی باز و بسته می‌شه و من سلام شاداب خانم وایت، نظافتچی‌مون که هفته‌ای یه بار میاد، رو می‌شنوم. سلام مبهمی می‌گم و روی دیدن تهمونده‌های ودکا که به سمت فاضلاب می‌رن، تمرکز می‌کنم. من از این ناراحتی قوی‌ترم. وقتی امشب تنهایی به سراغم بیاد، الکل نمیخورم و از این به بعد تصمیمات خوبی می‌گیرم.

«خانم لامباردی، خون تو راهروعه من تو باغم دیدم... اوه!»

خانم وایت وارد آشپزخونه می‌شه و من به طرفش برمیگردم و دهنش از تعجب باز می‌شه وقتی که به پیشونی آسیب‌دیدم نگاه می‌کنه.

«خانم لامباردی، حالتون خوبه؟»

«دیشب شب عجیبی داشتم. من—من دارم تلاش میکنم بهتر بشم.»

خانم وایت نگاهی به همه بطری‌های خالی که کنار سینک گذاشتم می‌اندازه. لباس خطی میشن و سرشو به نشونه تأیید تکون می‌ده، طوری که به فکر میوفتم حتی نظافتچیمونم از بدبختیام با خبر بوده یا نه.

«من همه‌اشو تمیز می‌کنم. نگران چیزی نباشین. همین الانشم کلی بهتر شدین، عزیزم.»

«ممنون،» من با صدای آهسته می‌گم و شرم دوباره بهم هجوم میاره. دفعه بعد که حس کنم دلم برای یه لیوان شراب سفید تنگ شده، به ایمان خانم وایت به خودم فکر میکنم. وقتی خانم وایت چند ساعت بعد می‌ره، من روی مبل میوفتم و با خودم می‌گم یه لحظه چشمامو میبندم و بعد به دکتر خانوادگیمون زنگ می‌زنم ولی وقتی دوباره چشمامو باز می‌کنم، بیرون تاریک شده. یهو می‌شینم. نباید تموم روزو خوابیده باشم. احتمالا کار خوبی نیست اگه دچار ضربه مغزی شده باشم، اما فکر می‌کنم حالا دیگه برای نگرانی در این مورد دیر شده. سرم دیگه درد نمی‌کنه و احساس شادابی می‌کنم، پس به نظرم مشکلی ندارم. اگه به دکتر زنگ بزنم، باید دوباره مستی‌های اخیر براش توضیح بدم و دوباره با شرم بسوزم وقتی که با اون چشمای آبی سرد و نافذش داره منو قضاوت میکنه. هنوز هیچ زنگی از نرو روی تلفنم نیومده و اون پیاممو نخونده. این عجیبه. اون شوهر خوبی نیست، اما همیشه بهم زنگ می‌زنه. یعنی این می‌تونه بخاطر این باشه که دیشب دیدمش و بهش گفتم که می‌خوام طلاق بگیرم؟ این می‌تونه توضیح بده که چرا اون اینجا نیست و منو نادیده می‌گیره. شاید خوب باشه که یادم نیست مکالمه چطوری پیش رفت. یه شام ساده برای خودم درست می‌کنم از

چیزایی که از یخچال و پنتری دراوردم. یکم سوسیس داغ. پنیر. بیسکویت. تیکه‌های فلفل دلمه‌ای قرمز. دیپ خیار.

نیازه به یه لیوان شراب تو لبه‌های ذهنم حس می‌شه، اما به جاش، دوتا لیوان بزرگ اسپرایت میخورم و می‌خوابم.

صبح روز بعد، با یه خونه ساکت بیدار می‌شم. اتاق خواب نرو درست مثل دیروزه و هیچ نشونه‌ای از این که اون خونه اومده باشه وجود نداره. وقتی به تلفنش زنگ می‌زنم، این بار مستقیماً میره رو پیغام صوتی. احساس نگرانیو تو شکمم حس می‌کنم. یه چیزی درست نیست. نرو باید اینجا باشه و بهم بگه که آدم بی لیاقت و کینه‌ای ام. یا وکلش باید بهم برگه‌های طلاقو بدن، منو از خونه بیرون کنن و به‌طور سردی یادآوری کنن که چون قرارداد ازدواجو امضا کردم، چیزی دریافت نمی‌کنم. باید یه چیزی اتفاق بیوفته. آخرین جایی که نرو رو دیدم تو خونه بود، اما آخرین نشونه‌ای که ازش دیدم ماشینش بود که بیرون دفترش پارک شده بود. مطمئنم که می‌تونم به اون خاطره اعتماد کنم چون آخرین چیزیه که قبل از بیهوش شدن یادم میاد. نمی‌دونم چیکار کنم پس، می‌رم دفترش. ماشین نرو اونجا نیست. وارد می‌شم و با چند نفر که براش کار می‌کنن صحبت می‌کنم. اونا هم نگرانن چون نرو اگه جای دیگه‌ای مشغول باشه یا بره سفر، بهشون می‌گه. شاید نه بلافاصله، اما حداقل در عرض بیست و چهار ساعت. هیچ‌کدوم

ماشینشو دیروز اینجا ندیدن و هیچکس ساعت‌های اولیه شب قبل اینجا نبوده.

مخاطبای تلفن‌مو اسکرول می‌کنم تا به مامان برسم. به خاطر بی‌رحمی اون نسبت به لاز و میا عصبانی‌ام، اما نمی‌دونم با کی صحبت کنم و اون از درگیر شدن با مشکلا‌ی بقیه خوشحال میشه. بعد از دوتا بوق، جواب میده.

«سلام، ریتا. هنوزم داری برای خودت جشن ناراحتی می‌گیری؟»

«مامان، من نمی‌تونم نرو رو پیدا کنم.»

یه مکث و بعد با لحنی متفاوت می‌پرسه،

«آخرین بار کی اونو دیدی؟»

«پریشب. ما با هم شام خوردیم، بعد اون به دفترش رفت و من

اونو از اون موقع ندیدم. یا حداقل، فکر می‌کنم ندیدم.»

«ریتا، چی داری میگی؟» اون با بی‌صبری می‌پرسه.

«اونو دیدی یا ندیدی؟»

«فکر می‌کنم بهش گفتم می‌خوام طلاق بگیرم. من اونو تا دفترش

دنبال کردم، اما یادم نمیاد که بعد اون دیدمش یا نه.»

«مست بودی؟» هیچ بهونه‌ای و هیچ دروغی.

«اره، مست بودم. یه بطری کامل شراب خوردم و فکر می‌کنم

وقتی رسیدم خونه بازم خوردم. خیلی.»

«اوه، ریتا»، مامان با آهی تحقیرآمیز می‌گه.

«من بیهوش شدم یا به‌طرز بدی خوردم زمین. پیشونیم باد کرده.
سرم ضربه خورده.»

«سرت ضربه خورده یا کسی ضربه زده؟»

سؤال خوبییه. سعی می‌کنم یه ذره از خاطراتمو از زمانی که آسیب دیدم یادم بیاد، اما هیچی یادم نیست.

«یادم نمیاد. نمی‌دونم چیکار کنم. شبیه کارای نرو نیست.»

«باید چیکار کنی؟»

«هیچ ایده‌ای ندارم. نرو روزانه هزار تا کار با هزارتا ادم می‌کنه
اونم خدا میدونه چیکار و اون خیلی حواس پرت و عصبانیه که بهم
ازشون بگه.»

«نه، ریتا. فکر کن. یه زن چیکار می‌کنه وقتی شوهرشو پیدا
نمی‌کنه؟»

منظور مامان یه زن معمولیه. نه زن یه مجرم.

«گم شدن شوهرشو به پلیس گزارش می‌ده.»

«پس این کارو بکن»، مامان با تندی می‌گه.

«اگه نرو همین حین برگرده، می‌تونی به پلیس بگی که اونو پیدا
کردی. هیچی نمیشه»

می‌تونم احساس کنم که اون داره قطع میکنه، اما هنوز نگرانی‌های زیادی دارم.

«نرو یه چیزی در مورد دشمناش گفت. اگه ترور شده باشه چی؟»

«ریتا. ما اینطوری پشت تلفن صحبت نمی‌کنیم.»

اگه همسرت با جرم درگیره، همیشه باید فرض کنی که تلفنت شنود می‌شه. مردای زیادی به خاطر صحبت‌های بی‌پروا همسراشون مردن.

«می‌دونم، اما لطفاً فقط آروم کن.»

چند لحظه سکوت میشه.

«فایده‌ای نداره که مامان بهت بگه همه چیز خوب میشه، اما اگه اصرار داری، خب. نرو ممکنه به خاطر امنیت خودش و تو مخفی شده باشه. اون زمانی که بتونه برمی‌گرده. حالا، با پلیس حرف بزن و گزارش گم‌شدن شوهرتو بده. اما، ریتا» اون با تندى می‌گه، «تو نمی‌دونی اون کجا رفته یا چرا. اون چیز مشکوکی نگفته یا نکرده. هوم؟»

حتی یه کلمه هم از اینکه کسب‌وکارای نرو کاملاً قانونی نیستن، نگو. به پلیس نگو که اون نگران دشمناش بود. اگه همه اینا رو مخفی کنم، پلیس تصویر کاملی از شوهرم و احتمال گم‌شدنش پیدا نمیکنه، که به این معنی که احتمالاً نمی‌تونن اونو پیدا کنن. اما من تموم اونچیزی که از من انتظار می‌رفتو انجام دادم.

«خب. خداحافظ، مامان.»

تلفنو قطع می‌کنم و با پلیس تماس می‌گیرم. اونا هم چندان به ناپدید شدن نرو علاقه‌مند نیستن. یه مرد بزرگ و سالم که فقط یکم بیشتر از یه روزه که رفته، اولویت بالایی نیست. وقتی ازم می‌پرسن که آیا ازدواجام موفق‌ه یا نه، نمی‌تونم خیلی قانع‌کننده حرف بزنم و علاقه‌ی جزئی‌شون ناپدید میشه. با این حال، گزارش ثبت می‌شه. موهای تیره، چشمای قهوه‌ای، پوست زیتونی، شش فوت و سه اینچ قد (صد و نود)، سی و دو ساله. بهم گفته می‌شه که به این موضوع رسیدگی میکنن و اگه خبری شد بهم زنگ میزنن، اما فعلا مشغول جستجوی یه دختر نه ساله گم‌شدن.

واضحه که پلیس رو کسی که بیشتر مستحق توجه و منابع است، تمرکز داره و من تو اعماق قلبم باهاشون موافقم.

روزهای بعد، از سردردای فلج‌کننده رنج می‌بردم. ممکنه بخاطر ترک الکل باشه، یا ممکنه بخاطر ضربه‌ای که به سرم خورده باشه. شاید مغزم آسیب دیده. این فکر به قدری منو می‌ترسونه که یه قرار ملاقات با پزشک خانواده‌گیمون بذارم. وقتی اونو می‌بینم، بابت اینکه زودتر پیشش نرفتم، سرزنشم می‌کنه. بعد از معاینه و گفتن اینکه ممکنه دچار ضربه‌مغزی خفیفی شده باشم و به استراحت زیادی نیاز دارم، دکتر لوین با یک لبخند ازم می‌پرسه:

«آیا آقای لامباردی شما رو تا اینجا رسوندن؟ امیدوارم خودتون نیومده باشین.»

«همسرم ناپدید شده.»

دکتر لوین با چشم‌ای متعجب بهم نگاه می‌کنه، نورای روشن دفتر
با عینکش برق میزنه.

«اما اون کجا میتونه باشه؟»

«نمی‌دونم.»

«به پلیس گفتی؟»

«البته، اما اونا به من توجه نکردن. نمی‌دونم چه کار دیگه ای از
دستم بر میاد.»

دکتر به مدت یه لحظه فکر می‌کنه.

«آقای لامباردی هیچ خانواده‌ای نداره. ممکنه با دوستاش باشه.»

«من فکر نمی‌کنم اون هیچ دوستی داشته باشه. فقط همکارای
تجاریش هستن، و من نمی‌دونم چطوری باهاشون ارتباط برقرار
کنم. فکر میکنم اون یه وکیل یا حسابدار داشته باشه که به طور
منظم باهاش صحبت کنه، و من منتظرم که اونا باهام تماس
بگیرن.»

«می‌دونی دفترش کجاست؟»

صدای داخلم فریاد می‌زنه: اونجا نرو. چیزای بدی برات اتفاق
میوفته.

«اُم... واقعاً نه.»

چرا نمی‌خوام برم اونجا؟ چرا این حس بدو دارم؟ به کبودی روی پیشونیم دست می‌زنم و می‌پرسم همین‌جا ضربه خورده؟ نفس ناامن و لرزونی می‌کشم.

«نرو وقتی آماده بود برمی‌گرده. فکر می‌کنم کاری کردم که اونو عصبانی کرده حالا اون داره منو تنبیه میکنه. اما یه چیزی هست که می‌خواستم باهات درباره اش صحبت کنم. اخیراً بیش از حد مشروب می‌خورم و نگران باروری آینده‌ام.»

«چقدر؟»

صادقانه بهش می‌گم و تو چشماش یه جرقه از شوک دیده می‌شه.

«این... باید کمتر بخوری. اصلاً نخوری یا حداقل خیلی کم. تو جوون و نسبتاً سالمی هستی، تا زمانی که بتونی مشکلاتتو مدیریت کنی، اگه احساس می‌کنی به حمایت بیشتری نیاز داری، می‌تونم یه مرکز درمانی محرمانه رو توصیه کنم.»

با فکر اضافه می‌کنه:

«و زمانی که آماده‌ی شروع تلاش باشی، آقای لامباردی می‌تونه پیش اورولوژیست برگرده و هر زمان که بخواد وازکتومی‌اشو برداره»

حسی سردی بهم هجوم میاره.

«او... چی؟»

لبخند مودبانه‌ی پزشک ناپدید می‌شه.

«وازیکتومی آقای لامباردی.»

«ولی ما چند ماه اخیر و داشتیم تلاش می کردیم که بچه دار شیم.»

دکتر عینکشو بالای بینیش جا به جا می‌کنه.

«آقای لامباردی اشاره کرده بود که شما میدونی. به شدت از اینکه

حرف اشتباهی زدم، عذرخواهی می‌کنم.»

دستامو روی دلم فشار میدم و سرم تیر می‌کشه.

«این وازیکتومی چه زمانی انجام شده؟»

دکتر لوین تردید می‌کنه که بگه یا نه و چندتا کلید روی کامپیوترش

فشار می‌دهه.

«این مربوط به جولای (تیر) سال گذشته است. متاسفم من همین

قدر می‌تونم بهتون بگم، خانم لامباردی. به اندازه کافی اشتباهی

اطلاعات خصوصی بیمارامو لو دادم»

به شدت رو صندلیم نشستم. جولای سال گذشته. درست بعد از

اینکه از ماه عسل برگشتیم. نرو تصمیم گرفت که بلافاصله، به

طور خصوصی، وازیکتومی کنه. شروع یه خانواده با من آخرین

چیزیه که اون می‌خواست، با این حال بهم گفت که چرخه‌ام رو

زیر نظر داشته باشم و منو مجبور به تحمل یه مراسم ماهانه

تحقیرآمیز کرد که توش اون بدون میل، احساس، یا حتی مهربونی

باهام سکس میکرد. اون بهم امید بارداری ای رو داد که هرگز
قرار نبود اتفاق بیوفته. سعی می‌کنم از صندلی بلند شم، اما زانو هام
خم می‌شن و دوباره می‌شینم و اشک‌های بی‌پناه و تحقیرآمیزم فرو
می‌ریزن. هدفش چی بود؟ می‌خوام سرش داد بزنم. چرا هر
اقدامی از روز عروسی مون به نحوی محاسبه شده بود که بیشترین
دردو به من تحمیل کنه؟ من باهاش چیکار کرده بودم.

«خانم لامباردی، می‌تونم ببینم که شما به شدت از ناپدید شدن
شوهرتون ناراحتین. اجازه بدین برای شما یه آرامبخش تجویز کنم
تا بتونین یکمی استراحت کنین»

دکتر به لپ تاپش نگاه می‌کنه، اما من دستمو جلو میارم و اونو
متوقف می‌کنم.

«نه، لطفاً. من دارو نمی‌خوام، الکل، هیچی. تموم این مدت سعی
کردم همه چیو فراموش کنم، اما الان ترجیح می‌دم اونو احساس
کنم چون حداقل این حقیقته.»

اشک هامو پاک می‌کنم و بلند می‌شم.

«ممنون بابت همه چی، دکتر.»

قلبم ریش ریش شده اما نمی‌خوام اونو با الکل یا چیزی دیگه
بی‌حس کنم. من دردو از ریشه‌اش بیرون می‌کشم. نرو بهم لطف
بزرگی کرد. اون آخرین قطره عشق من به خودشو کشته و تنها
چیزی که برای من باقی مونده، ادامه دادن بدون اونه.

فشار عجیبی پشت گردنم احساس می‌کنم. پرتقالو دوباره سر جاش می‌ذارم و آروم می‌چرخم و فروشگاهی نگاه می‌کنم. ساعت شیش بعد از ظهره و فروشگاه پر مشتری های مختلفه هرکس سرش به کار خودش گرمه. هیچکس بهم نگاه نمی‌کنه. با این حال مطمئنم یه نفر منو زیر نظر داره. چند روزیه که این احساسو دارم. این حس یهو شروع شد و نمی‌تونم از خودم دورش کنم. می‌دونم که پارانویا یا گیج نیستم چون از شب ناپدید شدن نرو به مدت شیش ماه حتی یه قطره الکل هم نخوردم. بخشایی از حافظه ام ناپدید شدن. از این موضوع متنفرم. هیچوقت نمی‌خوام دوباره بیهوش شم. بعد از ثبت گزارش مفقود شدن، دیگه از پلیس خبری نشنیدم. اما چند هفته بعد حسابرسا و وکلای نرو چندتا پیام دادن که خب اصلا اونجوری که فکر میکردم نبود.

منو از خونه بیرون نکردن، حسابای بانکیمو مسدود نکردن و هیچ رفتار بدی نداشتن.

اونا نگران نرو بودن و با من ابراز همدردی کردن. البته من فراموش کرده بودم که هیچکس نمی‌دونه ازدواج ما چه قدر داغون بود. برای اونا، من اشتباهه دروغگو و مست نرو نیستم. من همسر محبوبشم که باید با احترام باهام برخورد شه.

بعد از اینکه شماره پرونده گزارش پلیسو بهشون دادم، ازم تشکر کردن و منو تنها گذاشتن. زندگیم به طرز عجیبی آرومه. تا الان حداقل.

در حالی که همه جارو برای پیدا کردن استاکرم با دقت نگاه میکنم، رشته ی نگرانی از پایین کمرم به سمت دهنم میاد. حالت تهوع اذیتم میکنه ولی هیچ چیزه غیر عادی ای نمی بینم.

به سرعت خریدمو تموم می کنم برمیگردم خونه، نگاهم بیشتر از اون چیزی که لازمه به آینه عقب ماشینه. ماشینایی که از پشت من در حال حرکتن و چراغ هاشون از بین بارونی که داره میباره قابل دیدنه.

این فقط ترافیک ساعتی معمولیه یا یه چیز پیچیده تر؟ تو خونه، یه سالاد پنیر بز و کدو تنبل برای خودم درست می کنم و اونو با آب گازدار میخورم. بعدش، وقت ملاقات هفتگی هریتی هاست. ما یه گروه از همسایه هاییم که دور هم جمع شدیم تا دختر کوچیک گمشده رو تو ذهن ها و دل های هم زنده نگه داریم.

وقتی به گوشه خیابون می رسیم، آنی پوسترای جدیدی از گمشده ها رو به بقیه داوطلبها می ده. باید اونا رو همش عوض کنیم چون به خاطر آب و هوا خراب می شن یا بقیه آگهی ها روشو میپوشونن.

آنیو بغل میکنم و یه دسته پوستر و یه لوله چسبو میگیرم. بهتره ازش درباره خبر جدید نپرسم. اگه خبری بود، با هیجان به همه می‌گفت، اما آنی خاموش، لاغر و رنگ‌پریده است.

من به سمت خیابونای مشخص شدم می‌رم و شروع به چسبوندن پوسترا به تیرک‌ها می‌کنم. پشت گردنم داغ می‌شه و ترس همه جای بدنم پخش میشه. باید از یه نفر می‌خواستم باهام بیاد. حس تعقیب شدن از هر زمان دیگه ای قوی‌تره. نود دقیقه بعد دوباره تو خونه امم و دو قسمت از یه درامو تماشا می‌کنم و بعد به طبقه بالا می‌رم تا بخوابم.

تختم خیلی بزرگتر از تختیه که خونه مامانم داشتم، اما به همون اندازه خالیه. من با یه تی شرت اور سائز می‌خوابم و بدون چیز اضافه دیگه ای. لباس خواب های زیبا برای زنای متاهلیه که شوهرشون علاقه منده به رابطه جنسی باهاشون. من بین ملحفه های سرد میوفتم، موقعی که منتظر گرم شدن تختم، مثل جنین تو خودم جمع میشم و آروم خوابم مییره. اون شب خواب شوهرمو می‌بینم. یا بهتره بگم، من یه کابوس در مورد استالکرم میبینم.

نمی دونم چرا باید خواب ببینم که استالکرم همون شوهرمه. وقتی که اون به زحمت وجود منو تو زندگیش تایید میکنه چرا باید تو سایه های گوشه اتاقم با چشمای گرسنه یواشکی نگام کنه؟

پس شاید اون فقط نگام نمیکنه. اون باهام رو تخته، پتو رو پایین می کشه تا بدنمو پیدا کنه تا با چشماش منو زیر و رو کنه.

احساس خیلی خوبیه که یکی نگام کنه ، حتی اگه فقط تو رویاهای من باشه. من احساس کوچیک و کوچیکتر شدن دارم. انگار دارم نامرئی می شم، اما همونطور که دستای بزرگ نرو گوشت منو میگیرن و از گرسنگی نوازش می کنن و فشار می دن، مرئی می شم. من وجود دارم. ناله می کنم و به پشتم غلت می زنم و دعوتش می کنم که بیشتر بگیرتم. رویاعه بسیار واضحیه و من هیچوقت نمی خوام که تموم شه.

اون سایه ی تیره و بدجنس روی منه که تی شرتمو بالا می کشه تا سینه هامو ببینه. وقتی دهنش یکی از نیپلامو می گیره گریه می کنم و اون نیپلمو با زبونش می چرخونه. کی اهمیت می ده اگه فریاد بزنم؟ من تو این خونه بزرگ، خالی و بی عشق تنهام. تو رویاهام بدنمو می بوسن و رون هامو با زانوهایشون از هم جدا می

کنن. مرد رویایی سایه وار من از لذت ناله می کنه. اون با
گرسنگی زبونشو روی کصم بالا می بره و زمزمه می کنه:
«کارا میا. لعنتی، دلم برات تنگ شده.»

وارد شدن به خونه آسونه. از وقتی که رفتم، ریتا هیچکدوم از کدای امنیتیو تغییر نداده. من از تو باغ تماشا کردم که شام می خوره، تلویزیون تماشا می کنه و به رختخواب میره. یه شب دنج برای یه نفر، انگار که من هرگز وجود نداشتم. با کلید یدکی به خودم اجازه دادم وارد خونه ام بشم و در تلاش برای کنترل خشم داخل قلبم، از بینیم سخت نفس می کشم.

میخواد از من بگذره؟

میخواد رازهای تاریکشو ازم پنهون کنه؟

بدون من به زندگی ادامه بده؟

چطوری جرعت می کنه.

من قطعاً قصد دارم به اتاق خوابش برم، با هر دوتا دستم دور گردنشو بگیرم فشار بدم، اما به محض ورود به اتاق، متوقف می شم. ریتا تو اون تخت بزرگ به پهلو دراز کشیده، دستاش دور بالش حلقه شده، موهای ابری نرم و تیره اش اطرافش پخش شده. برای یه ثانیه، خشمم ناپدید می شه. لعنتی خیلی زیباست. باید بدونم که آیا نشونه ای از مرد دیگه ای روی بدنش وجود داره یا نه. جای دندون های اون مرد. جای انگشتاش که روی تن ریتا کبود شده.

ملحفه رو میگیرم، آروم اونو پایین می کشم و بدن خوابیده همسر زیبام اشکار میشه. اون الان حتی آسیب پذیرتر به نظر می رسه چون اینجا با پاهای برهنه و فقط یه تیشرت سفید که از بدن شیرینش محافظت می کنه دراز کشیده، فقط یه تی شرت سفید. نگاهم از روناش به ساقش و پاهای کوچیک زیباش می رسه. حس اون رونای نرم که دورم پیچیده شده بودن به یاد میارم. تو ذهنم، ناله های از روی لذتشو می شنوم وقتی که باکرگیشو روی میز خودم می گرفتم. از اون موقع خیلی گذشته، اما خاطرات زنده ان. از وقتی که همه چی خراب شد، هر روز بهش فکر می کردم. ما می تونستیم خوشحال باشیم. این منو خیلی عصبانی می کنه. به اندازه وقتی که به کارایی که ممکنه بعد از رفتنم انجام داده باشه فکر می کنم.

فکرش باعث میشه صورتم از عصبانیت کبود شه.

تی شرتشو می گیرم و اونو بالا می کشم. انحنای باسنش، نرمی شکمش و سینه های ظریفشو آشکار می کنم. کیرم راست و ایساده. باید بیدارش کنم، اما یه چیز جذاب تو منظره خوابیده اش وجود داره. در حال حاضر، اون به هیچکس و هیچ چیز جز من تعلق نداره. من اونو تو رویاهش زندانی کردم در حالی که می تونم ببینمش، لمسش کنم... بچشمش.

لعنتی، من باید..... بچشمش.

در حالی که خوابه، می تونم هر طور که بخوام اونو بپرستم.

عصبانیت می تونه بعدا بیاد. بدن دلپذیرشو نوازش می کنم و اون ناله می کنه و برای من به پشتش می چرخه. چه دختر خوبی ، به من دسترسی بهتری می ده. بهش نزدیک میشم، نوک سینه هاشو یکی یکی می مکم. کیر من همین حالا اینقدر سفته که تخمام درد می کنن. دستمو پایین میارم و شلوارمو باز می کنم، کیرمو بیرون می کشم و فشار می دم. نفس سنگینم موهاشو تگون می ده. لب هاش یکم از هم باز شدن و چشمام روی صورت زیبا و نوک سینه های صورتیش گیر میکنه.

با احتیاط حرکت می کنم، رون هاشو از هم جدا می کنم و به سمت پایین بدنش حرکت می کنم و دهنمو بهش فشار می دم.

ناامید.

گرسنه.

زبونمو به کصش فشار می دم و با ولع به سمت بالا لیس می زنم. طعمش تو دهنم می ترکه و کلیت متورمشو پیدا می کنم.

«کارا میا. لعنتی، دلم برات تنگ شده.»

تگون می خوره و سرشو بی قرار روی بالش می چرخونه. یعنی اون می دونه که من اینجام؟ امیدوارم که من توی رویاهاش باشم و همچنین بدنشو ببلم.

هر دوتا دستمو دور رون هاش حلقه می کنم و بارها و بارها لیش می زنم. بدنش همراه بدنم گرم می شه. نفساش تو خواب تندتر

همیشه و ناله می کنه. آروم می شینم و شهوت تو بدنم پمپاژ میشه. تی شرتش بالا رفته و رون هاش باز شده، یه چشم انداز عالی از دعوتش. اون باید تا حالا از خواب بیدار می شد و شروع به جیغ زدن می کرد، اما در عوض، بدنش منو وسوسه می کنه که بیوفتم روش. کیر متورممو می گیرم، سرش فقط چند اینچ با ورودی تنگش فاصله داره. این زن منه. من می تونم هر کاری که می خوام باهاش انجام بدم. با گاز گرفتن لبم برای جلوگیری غرشم، آروم داخلش فرو میرم. ککش حتی تنگ تر از اونچیزی که یادمه دور کیرم تنگ شده. محکم منو با ککش گرفته انگار دلش برای من تنگ شده. یعنی مرد دیگه ای هم تو جایی که من الان هستم بوده ؟ وقتی بی پروا شروع به فشار دادن می کنم، خرخر خشم از لب هام فرار می کنه. سینه های نرمش می پرن. مژه هاش بال می زنن. زنم داره از خواب بیدار می شه. از تلاش برای مهار خودم دست می کشم و با ناله های بلند از لذت، اونو محکم تر می کنم. چشمای ریتا باز می شه و حالت شیرین و خواب آلودش به شوک تبدیل می شه. قبل از اینکه بتونه فریاد بزنه، دهنشو با دستم می پوشونم. باهام مبارزه می کنه، مچ دستمو می کشه، اما من ارزش قوی ترم. اونو پایین نگه می دارم و به تلمبه زدن داخلش ادامه میدم.

« منم. شوهرت. »

ریتا صدای وزوزی تو گلویش ایجاد می کنه.

این واقعیت که این منم؟ این چیزیه که اونو عصبانی می کنه.

«می خوام بلند شی؟»

سرشو تکیه می ده.

«چقدر بد. تا وقتی که کارم باهات تموم نشه، جایی نمی ری. من اندازه چندین ماه اب و خشم دارم که بریزم توت» دستاش دور مچ دستم می لغزه و منو نگه می داره. رون هاش برخلاف میلش دور باسمن می پیچه. دلش برام تنگ شده؟ فکرکنم دلش برام تنگ شده. آروم دستمو از رو دهنش برمیدارم. فریاد نمی زنه.

«همینه، فقط دختر خوبی باش و کیرمو بگیر.»

«ت..و..تو واقعی نیستی. تو یه روحی.»

ریتا با صدای لرزون می گه. تی شرتمو در میارم و به کناری پرت می کنم.

«من شبیه روحم؟ من واقعی ام، کارا میا. منو حس کن.»

خشم و ناامیدی تو منو می چرخه. خشم، ناامیدی و میل. می خوام درست از جایی که ول کردم ادامه بدم، با تلاش برای باردار کردن اون. من منظره هر اینچ خودمو که تو گرمای تنگش رفت و امد میکنه رو تحسین می کنم.

«کیرم برای تربیت کردنت عالیه، ماما. نگاش کن، ضخیم و متورم شده تا داخل خالی بشه.»

ریتا گریه می کنه:

«اینطوری منو مسخره خودت نکن،»

نصف ناله می کنه، نصف گریه. اون فکر می کنه من شوخی می کنم. من بهش نشون می دم که چقدر جدی ام. روناشو به سمت شونه هاش فشار می دم تا بتونم عمیق تر بکنمش. ریتا گریه تندی می کنه و چند لحظه بعد ابشو اطرافم احساس می کنم.

«اوه، ماما. تو برای اینکه من بکنمت می مردی. نمی تونستی یک ثانیه بیشتر جلوی خودتو بگیری. همونطور...
که... من.... نمیتونم.»

انقدر به اوج می رسم که نزدیک بود بیهوش بشم. احساس می کنم ابرم سوراخ تنگشو پر میکنه و کیرمو توش نگه می دارم. تا زمانی که مطمئن شم خیلی دیر شده برای بیرون کشیدن، حتی یک قطره هم از من بیرون نمی ریزه. من به اندازه کافی برای این کار صبر کردم و الان می خوام اون بچه مو حمل کنه.

«ازم بکش بیرون»

«هنوز نه.»

صورتشو نوازش می کنم و هر انحنایی رو که دلم براش تنگ شده بودو دنبال میکنم. خشم ریتا دو برابر می شه.

«عوضی. ازم بکش بیرون!»

سرشو به جلو و عقب می چرخونه تا بتونه دندوناشو تو دستم فرو
کنه و منو گاز بگیره. و موفق میشه. محکم دستمو گاز میگیره. فریاد
می زنم و دستمو عقب می کشم، و در حالی که تعادلمو از دست
میدم، اون موفق میشه منو دور کنه و از رختخواب بیرون بیاد.
یکم اونور تر وایمیسته و نفس نفس میزنه. جایی نیست که اون
بتونه بهش فرار کنه که من اونو پیدا نکنم. چشماش از ترس
درشت میشن و اروم عقب عقب میره. انقدر که پشتش به دیوار
برخورد می کنه.

«چند روزه که منو تعقیب می کنی، مگه نه؟»

پس اون فهمیده؟ فکر می کردم وقتی همسرمو از سایه ها تعقیب
می کردم خیلی مراقب بودم. صورتمو به صورتش نزدیک می
کنم.

«چیز مهمی داری که بخوای بگی، ریتا؟»

سردرگمی ابروهاشو بهم نزدیک میکنه (منظورش اینه اخم میکنه).
اوه، داره خوب بازی میکنه. سردرگمیش تقریباً باور پذیره، فقط
منم که بهتر می دونم.

«اووم. اون لمست کرد؟ گاییدت؟»

«نرو، نمی دونم در مورد چی صحبت می کنی. چطور جرات می
کنی بعد از مدت ها رفتن بیای رو تخت من و ازم شاکی هم باشی.
اصلاً معلوم هست کجا بودی؟ چیکار می کردی؟»

«این جا من سوال می پرسم.»

«من همینجا بودم در حال فکر کردن به اینکه کجا ممکنه رفته باشی. سعی نکن اینو به اشتباه من تبدیل کنی. من اون زنی نیستم که تو رهانش کردی و دیگه خبری از بخشش نیست.»

من در مورد اون چیزی نمیدونم ولی اون مثل همیشه هات و سکسیه.

«از وقتی رفتم چیکارا کردی؟»

«همش به این فکر میکردم چه بلایی ممکنه سرت اومده باشه. که ترکم کردی یا کشته شدی؟ و هزارتا احتمال دیگه.»

چشمش یهو پر میشه. اون می دونه که داره گریه میکنه و ازش متنفره.

«تو ارزش ریختن حتی یه قطره اشک هم نداری.»

«حرفات قانع کننده است. کارا میا. عروس بیچاره و آسیب دیده من. رها شده و تنها.»

گلوشو می گیرم و محکم تر به دیوار می کوبم.

«اما نمی تونم حتی یک کلمه از دهن تو باور کنم. تو دروغگویی، ریتا لامباردی، و من برای اثباتش مدرک دارم.»

یه مدرک غیر قابل انکار چیزی که وقتی اومدم خونه کشفش کردم و منو بشدت شوکه کرد.

می پرسه: «چه مدرکی؟»

«تو نیاز نیست بدونی. من بهت یه فرصت میدم همه چیو بگی. ازش استفاده کن.»

چونه اشو بالا میاره و چشماش می درخشه.

«من هیچ کار اشتباهی انجام ندادم و من ازت نمیتروسم.»
کیرم هنوز سفته و با حرفای جسورانه اش تگون میخوره.

«پس من مجبور میشم کاری کنم ازم بترسی.»
ریتا تند تند نفس می کشه.

«تو خیلی وقته باهام اینطوری صحبت نکردی.»

«تو خیلی وقته که منو اینقدر عصبانی نکرده بودی.»

«من دیگه جذبت نمی شم. تو آخرین قطره آرزو و عشقم بهتو با سرد بودن کشتی. حالا قلبم و بدنم هردوتا سردن.»

دستمو بین رونااش می کشم و انگشتامو لای کصش میکشم. ریتا هنوز داره بهم دروغ میگه.

«که اینطور؟ اما تو گرمی. گرم و مرطوب.»

اونو از دیوار دور می کنم، با یه دست میچ دستشو پشت سرش
سنجاق می کنم و اونو مجبور می کنم در حالی که دایره ای کصشو

می مالم، تو آینه همه چپو ببینه. چشماش باز می شه و سخت تر
نفس می کشه. زنم رو دستم تکون میخوره، اما جایی نمی ره.

«به خودت نگاه کن. ادامه بده.»

«بهم دست نزن. من دیگه هیچوقت لمستو نمیخوام»

دوتا انگشت توش میکنم و فریاد می زنه و گونه هاش صورتی
روشن میشن.

زانو هاش کم کم شروع به لرزیدن میکنن، اما من اونو بالا نگه می
دارم.

«تو قراره رو دستای من بیای و ماهم قراره ببینیمت در حالی که
میگی منو نمیبخشی ولی در اصل اونی که باید ببخشه منم نه
تو. باید خوشحال باشی که من برگشتم»

ریتا بین دستام میپیچه و نفس نفس می زنه و التماس می کنه.

«نرو، نکن، من....»

ککش روی انگشتم متورم شده من روشو بی رحمانه میمالم.

«بگو، ممنونم، نرو.»

«نرو..»

ابرو هاش به سمت بالا و کنار هم کج شدن و در تلاشه تا خودشو
نگه داره.

«نرو»

ریتا وقتی که داره میاد اسم منو فریاد می زنه. صورتمو به کنار
گلوش فشار می دم و اونو بو میکنم و حس ارگاسم شدنشو می
پرستم که داره بدنشو پاره می کنه. و بعد ولش میکنم. جلوم زانو
می زنه و نفس نفس می زنه. دستمو دور فکش می کشمو
مجبورش می کنم بهم نگاه کنه. موهاش دور صورت زیباشو
گرفته.

«بهم التماس کن که دیگه هرگز تو رو ترک نکنم،» بهش دستور
میدم و کیر سفتمو بالا و پایین می کنم.

«اگه کلمه بعدی که از دهنه بیرون میاد نرو عزیزم نباشه، کیرمو
تو گلویت فرو می کنمو انقدر میکنمت تا بفهمی چطوری حرف
بزنی.»

برای یه لحظه، ریتا نفس نفس میزنه و بهم خیره می شه، زنی که
کاملاً شکسته است. یهو چهره اش تغییر می کنه.

«نرو عزیزم...»

ریتا با یه لبخند خوشگل اینو به زبون میاره. قلبم تو سینم تند
میزنه. اون واقعا گفت؟ هر شب برای مدتهای طولانی، خواب می
دیدم که اون اینطوری بهم خیره شده. تنها زنی که تا به حال
خواستم. کسی که باعث میشه از میل و حسادت دیوونه بشم. چونش
از نفرت سفت میشه.

«برو در تو بزار.»

ای عوضی کوچولو. فکشو فشار میدم و دهنشو باز می کنم
و کیرمو تو دهنش فرو می کنم. موهاشو می گیرمو درست به پشت
گلوش فشار میارم. ریتا صدایی عصبانی از خودش در میاره و
چشماش گشاد می شه، اما من ولش نمی کنم. بهم خیره می شه،
چشماش خیسن. دستاش روی شکمم میشینن، ناخون هاشو توش
فرو می کنه. اما اون تا وقتی که کارم تموم نشه جایی نمی ره. در
حالی که خودمو تو دهنش فشار میدم اروم نفس میکشم .

تو دهن ...

زنم.

همسرم.

جایی که بهش تعلق دارم.

وقتی کیرم به پشت گلوش برخورد می کنه، اشک از چشماش
میریزه. وقتی گریه می کنه خیلی زیبا به نظر می رسه و طولی
نمی کشه که تخم هام سفت می شن. ارگاسم با عجله بالا میاد و
داخل دهنش می ترکه. عوضی لجباز از قورت دادن امتناع می کنه
و در عوض، اجازه می ده ابرم روی لباش بلغزه و از چونه اش
چکه کنه. اونو از گوشه دهنش پاک می کنم و لبخند می زنم.

«به خودت نگاه کن، هرزه کوچولوی شیرین خودم. اگه می خوای
عصبانی باشی باش، اما من جایی نمی رم. من فقط چندتا جواب
لعنتی نیاز دارم.»

چشمامو اروم باز میکنم. تو رختخواب دراز کشیدمو دستای نرو
 مثل یه قفس فولادی منو تو بغلش قفل کرده. این اولین باریه که ما
 تو یه تخت می خوابیم، و اون منو یجوری گرفته که انگار قراره
 فرار کنم. دیشب چی شد؟ پشتم، نرو سرشو به گردنم نزدیک کرد و
 با سرش گردنمو ناز کرد. یه برجستگی داغ و بزرگ بین لپای
 باسنم حس میکنم. احتمالا قبل از اینکه دیشب بیاد روم ویاگرا
 مصرف کرده، و دوباره امروز صبح قبل از اینکه از خواب بیدار
 شم. البته این یکم بیش از حد به نظر می رسه. دهن نرو روی
 گردنم کشیده میشه و خواب آلود زمزمه می کنه و منو به سمت
 خودش نزدیک می کنه. سر کیرش به طرز خطرناکی به ورودی
 کص لغزندم نزدیکه.

«تو نباید اینقدر ویاگرا مصرف کنی. برای قلبت مضره.»

نرو از خنده منفجر می شه و کیرشو به کصم فشار می ده و روی
 ورودیش بالا پایش میکنه.

«ویاگرا؟ ویاگرای من کون تپل و لطیف همسرمه. اولین چیزی که
 سر صبح حس میکنم.»
 «قبلا اینطوری نبود.»

سکوت طولانی بوجود میاد و وقتی دوباره شروع به صحبت می کنه، هیچ حس شوخ طبعی تو لحنش نیست.

«اون مال قبلا بود. الان همه چی فرق میکنه.»

چه فرقی؟ بین دستاش می چرخم. سعی نمی کنم فرار کنم، سعی می کنم برگردم سمت صورتش. در نهایت بهم اجازه می ده، اما از روشی که منو روی سینه اش میثونه برام مشخص میکنه که حق ندارم فرار کنم.

«کجا بودی؟»

نگاهش رو لبام قفل شده و موهامو اروم از جلوی چشمم هل میده پشت گوشم. غرغر می کنه:

«این شغلمه.»

انگشتام روی ماهیچه های شونه اش سفت می شه. بعد از این همه مدت، من به شدت به یه جواب نیاز دارم.

«خواهش می کنم، بهم بگو.»

«من می تونستم. یا می تونم کیرمو تو کص بهشتی زنم دفن کنم»

سرمو پایین میارمو به بین خودمون نگاه میکنم. پاهای من کاملاً باز شده و کیر ضخیمش هم آماده است تا مستقیماً تو کصم فرو بره.

«من نمیخوام تو توی خونه باشی»

فوری فکش از عصبانیت سفت میشه و با حرص میگه.

«امکان نداره برم .خانومم»

« منو خانومم صدا نکن»

«من توی لعنتی رو خانومم صدا میکنم.چون عاشق گفتنش.
خانومم. زن لعنتی من. من تو رو کردم و باهات ازدواج کردم
این تو رو برای همیشه مال من می کنه.»

«مگه تو غارنشینی؟» سینه اشو هل می دمو سعی می کنم از
خودم دورش کنم، اما تکون نمی خوره. به شدت کیرشو بهم فشار
میده و باعث می شه فریاد بزنم.

«ارهه»

تقریبا دردناکه که یهو این همه از اونو تو خودم جا بدم، اما تو
فشار دوم، سوزشش به لذت تبدیل می شه. نرو زانو هامو تا شونه
هام بالا میبره و اونا رو اونجا قلاب میکنه و زاویه، وزن بدنش و
حرکات طولانی کیرش لذتو توی من می فرسته. متوجه شدم که
دارم ناله می کنم در حالی که نرو با من صحبت می کنه.

«افرین همسر خوشگلم. تو دوست داری اینطوری سخت بگامت.
مگه نه؟ بهم بگو دلت برام تنگ شده. حتی سعی هم نکن وانمود
کنی که دلت تنگ نشده.»

«من ازت متنفرم،»

در حالی که خودشو بهم میکوبه، نفس نفس می زنم.

«من از تو متنفرم. من از تو متنفرم.»

من همچنان تکرارش میکنم در حالی که ارگاسم داخلم با حرکت بالا میاد. نرو صورتمو تو دستش می گیره و باعث می شه که موقعی که دارم میام بهش نگاه کنم. اون زبونشو با یه بوسه خشن تو دهن من فرو میکنه و بعد خودشم به اوج میرسه. با ناله دستاشو دورم می پیچه و برای یه لحظه، فقط برای یه لحظه، دنیا وایمیسته و اون میشه همون مرد شیرین سادیسمی که من مدت ها پیش عاشقش شده بودم. نرو از توم میکشه بیرون، اما دست سنگینشو دور گلوم نگه میداره و منو همون جایی که هستم نگه می داره. درخشش بدی تو چشماش وجود داره که باعث می شه عرق سردی رو پوستم بشینه. بهش خیره می شم.

«می خوام بلند شم.»

منو با یه دست به تخت سنجاق می کنه و خودشو بین پاهام قرار می ده. برای یه لحظه فکر می کنم اون دوباره میخواد شروع کنه به گاییدنم، اما اون کار حتی عجیب تری انجام می ده. دستشو میبره سمت کصم، ابشو که ازم می چکه رو با انگشت فاکش جمع می کنه و اونو به داخلم فشار می ده. اون این کارو عاشقانه انجام می ده و وقتشو برای این کار میذاره انگار که از هر ثانیه این کار لذت می بره.

«یه دختر خوب اینجاست که نمی خواد یه قطره رو هم هدر بده.»
قلبم تو سینم پژمرده می شه. من می دونم که اون وازکتومی کرده
و هیچ شانسی وجود نداره که بتونم از شوهرم باردار شم. من خیلی
بچه دوست دارم، و اون کل این مدت داشت منو فریب میداد. بغض
گلومو میگیره ولی نمی خوام جلوی اون گریه کنم، اما قبل از اینکه
بتونم سرمو برگردونم، یه قطره از گوشه چشمم به بیرون فرار
میکنه. نرو متوجه اش میشه و اخم میکنه.

« ایده بچه من اینقدر تورو اذیت میکنه؟ من عاشق دیدن اذیت
شدنتم، ریتا.» دستاشو دو طرف سرم محکم می کنه و روم خم می
شه.

« من دارم تماشات میکنم. سعی کن بری سراغ پلن بی، وگرنه
لخت تورو تو میدون اصلی شهر می بندم، و انقدر به کونت میزنم
تا سیاه و کبود شه، و دوباره ابدو توت خالی میکنم.»

من خیلی ازش متنفرم. چند لحظه همونجوری میمونه و بعد سر
جاش میشینه و بلاخره ولم میکنه، از تخت بیرون می رمو و به
سمت دستشویی می رم، دستامو جلوی سینه هام سپر میکنم تا مثلاً
بیوشونمشون.

«دارم میرم دوش بگیرم. وقتی بیرون اومدم، بهتره رفته باشی.»
دوشو تا جایی که می تونم گرم می کنم، بدنمو می شورم و موهامو
کفی می کنم تا هر اینچ از بدنم تمیز شه، از جمله بین پاهام. به

خصوص بین پاهام. ذهنم سریعتر از قلبم کار میکنه و به سختی می تونم بهش برسم. من جواب هیچ سوال مهمی رو پیدا نکردم، از جمله، اینکه اون چرا رفته بود، تموم این مدت کجا بود و چرا الان برگشته؟

« اهمیت نمی دم. »

زیر آب به خودم می گم:

« اون منو ول کرده. من ذره ای اهمیت نمی دم. »

بعد از این همه مدت حق نداره دوباره برگرده و ادعا کنه که شوهرمه انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. شیر ابو می بندم، دور بدن و موهام حوله میپیچمو و در حمومو باز می کنم. تو اتاق خواب سکوته. با ابری از بخار از حموم خارج میشم، همه چی سرجاشه و اتاق خالیه. نرو اینجا نیست.

«نرو؟»

با احتیاط صداش می زنم و انتظار دارم که اون از ناکجاآباد بیرون بیاد و با بدن سفتش منو به دیوار بچسبونه. خونه ساکته. اون به طرز ناگهانی ای ظاهر شد و به طرز ناگهانی ای هم ناپدید شد جوری که نمی دونم خواب دیدم یا واقعا خودش بود. چرا باید همچین خواب واضحی درباره مردی که ازش متنفرم، ببینم، هیچ ایده ای ندارم. یهو یه لک مرطوب مشکوک روی تشک می بینم. خب، دیدنش خواب نبوده.

«نرو؟»

میرم سراغ بقیه اتاقا، حتی پشت در و کاناپه‌ها رو چک می‌کنم که شاید اون پشتشون باشه، هرچند نمی‌دونم چرا اون باید این کارو بکنه حالا که می‌دونم به خونه برگشته. اما هیچ نشونه‌ای از نرو تو خونه نیست جز لک روی تخت.

«دختر کوچولوی شیرین من کیه؟ تو فرشته کوچولوی خاله ریتایی؟»

خواهرزاده ام، میرابلا رو روی پام می‌ذارم و بهش لبخند می‌زنم. واقعاً بهش لبخند می‌زنم. به نظر می‌رسه ماه‌هاست هیچ شادی‌ای احساس نکردم. شاید اگه بچه خودمو داشتم بیشتر لبخند می‌زدم. با درد توی قلبم، اونو به خواهرم میا می‌سپارم که داره به میرابلا با قاشق سس سیب می‌ده. لاز تی شرت سفید تمیز و جین پوشیده و با لبخندی تنبل به همسرش و بچه اش نگاه می‌کنه. چهار نفری تو تراس رستوران نشستیم، تخم مرغ فلورنتین و گرانولا می‌خوریم و از ناهار خانوادگی مون لذت می‌بریم. بدون مامان و بدون ایزابل، چون ایزابل بعد از اتفاقی که افتاد نمی‌تونه لازو تحمل کنه و میا به هیچ عنوان حاضر نیست مامانو ببینه. به نظر من حق داره.

«دیگه در باره بچه صحبت کردن بسه» میا با خنده می‌گه.

«حال خودت چطوره، ریتا؟»

با یه تکیه اسفناج پخته توی بشقابم بازی می‌کنم و سعی می‌کنم
قلبمو که یهو ضربانش تند شده رو اروم کنم. باید بگم نرو
برگشته؟ گفتنش سوالایی رو بوجود میاره که من آماده جواب دادن
بهشون نیستم، مثل:

"کی اومده؟" و "چرا تا بناگوش قرمز شدی؟" پس میگم:

«امم، خوب بودم. واقعاً خبری نیست. گاراژ چطوره، لاز؟»

این به منحرف کردن گفتگومون کمک می‌کنه. در حالی که به
شدت تو فکر سوالای بیشتری که باید ازشون بپرسم، چهره میا از
گوش دادن به لاز با یه لبخند روی صورتش به شوک از دیدن یه
چیزی پشتم تغییر می‌کنه. یهو پا میشه و میگه:

«اون نروعه؟»

دستم روی لیوان آب‌پرتقالم فشرده می‌شه.

نگاه نکن. انرژی خودتو برای اون مرد نفرت‌انگیز هدر نده.

نگاه می‌کنم. سرم برمی‌گرده و دنبال مردی که چند ساعت پیش
بدون دعوت تو رختخوابم بود می‌گردم. بله، خودش. با کت و
شلوار تیره و عینک آفتابی به سمت ما میاد، با ته ریش تیره روی
فکش و لبخند شکارچی که لب‌هاشو به سمت بالا کشیده، شوهرمه.

نگاهم اروم بالا تا پایینشو انالیز میکنه. شوهرم هیچوقت اینقدر سکی نبود.

نامزد من؟ اره، ولی شوهرم نه و خب البته خیلی از اون موقع گذشته و هرگز فکر نمی‌کردم نرو رو دوباره اینقدر با اعتماد به نفس، خطرناک و خوشمزه ببینم. به شدت سعی می‌کنم بفهمم تفاوتش چیه، اما فقط به یه نتیجه می‌رسم. نرویی که قرار بود باهاش نامزد کنم، دیوانه‌وار عاشقم بود، اما از شب عروسی مون خاموش و نفرت‌انگیز و مشکوک شد. نامزد من به قدری شیفته ام بود که به جنون رسیده بود و حالا اون مرد با انتقام برگشته و ظاهراً، این برام فوق‌العاده جذابه. احساس گرما پایین شکم می‌چرخه و باعث میشه نوک سینه هام سفت بشه. احساس شرورانه ای منو میگیره که یه بار دیگه تموم توجه نرو رو به خودم جلب کنم.

اب دهنمو به سختی قورت می‌دم و به خودم یادآوری می‌کنم که از دستش عصبانی ام و هرگز نمی‌تونم بخاطر اینکه منو ول کرده و بهم دروغ گفته ببخشمش. لاز وایمیسته، ابروهای تیره اش به هم نزدیک میشن.

«نمی‌تونه اون باشه. اون مرد جرأت نداره بعد از این همه مدت دوباره خودشو اینجا نشون بده.»

اما نرو جرات می‌کنه و تو تراس به سمت ما میاد و بین من و خواهرم وایمیسته و به ما لبخند میزنه.

«خوشحالم که دوباره می بینمت، میا. چه کوچولوی شایان ستایشی داری. می تونم؟»

بدون اینکه منتظر موافقت میا باشه، میرابلا رو از دست میا میگیره و اونو بغل میکنه. میرابلا با چشمای درشت به عموی ناآشناس خیره می شه و عموش بهش می گه که چقدر زیبا ست. من قبلا ندیده بودم که نرو بچه ای رو بغل کنه. بودن کنار بچه ها همیشه باعث می شد اون دور شه، انگار که اونا توهینی به احساساتش بودن. اما حالا، اون میرابلا رو بغل کرده، خطرناک بودن اون با معصومیت شیرین میرابلا تضاد قشنگیو ایجاد کرده. میرابلا با دست تپش به فک نرو ضربه می زنه و لبخند می زنه و تموم دندون های کوچولو و سفیدشو به نمایش می ذاره. موجی از شوک تو بدنم میگذره. اون چطور جرات می کنه بیاد اینجا و بیوفته وسط ناهار خانوادگیم. حتما وقتی از خونه بیرون امدم دنبالم کرده. نرو اروم چونه امو می گیره تا بهش نگاه کنم.

«خواهر زاده ات چقدر بامزه است، کارا میا؟ نمی تونم صبر کنم تا خودمونم یه بچه زیبا داشته باشیم. تو می تونی؟»

لاز در حالی که بلند می شه و نوزادشو ازم پس می گیره، با لحن خشکی میگه:

«اره، اون بامزه است، نرو.»

بیزاری و بی اعتمادی تو چشماش، چشمک می زنه و نوزادشو نزدیک سینه اش نگه میداره. یه صندلی بیرون میارم و بدون اینکه منتظر دعوتشون بمونم میشینم. لاز ساکت بهم خیره شده. ریتا نگاهشو ازم دور می کنه و آب پرتقالشو می خوره. میا تو کیفش دنبال یچیزی می گرده و بعد از لاز میپرسه اسباب بازی مورد علاقه میرابلا کجا رفته. من پچ پچ ای سر میزو دنبال نمی کنم چون بیش از حد غرق ریتا شدم. همسرم به زیبایی روز عروسیمون به نظر می رسه و نمی تونم از خیره شدن بهش دست بردارم، محو انحنای گونه اش و جوری که نور خورشید باعث درخشیدن صورت قشنگش شده شدم. هر از چند گاهی بهم یه نگاهی میندازه، گونه هاش قرمز میشن و به سرعت دوباره به دور و ورش نگاه میکنه. بهش پوزخند می زنم و صحنه های امروز صبحمون از جلو چشمم میگذره. خدایا، چقدر دلم براش تنگ شده. ما نتونستیم شب عروسیمون تا صبح باهم باشیم، که البته از همون موقع تا الان ازش پشیمونم. ما شروع سختی داشتیم، من و

اون، اما من همیشه می تونم اونو دوباره به دختر خودم تبدیل کنم.
این بار فقط یکم جذابیت بیشتر و چندتا یادآوری خوب و قوی از
شوهرش نیاز داره. بالاخره میا شروع به حرف زدن درباره
رفتمون می‌کنه. لاز صورت حسابو پرداخت می‌کنه و ریتا وایمیسته.
دستمو پایین کمر زنم می‌ذارم.

«بریم، کارا میا. ماشینم اونجاست. بچه هارو میفرستم ماشینتو
بیارن.»

ریتا عقب گرد می‌کنه و نگاه سردشو بهم میندازه.

«کی گفته که من قراره با تو بیام؟»

به سختی لبخند می‌زنم.

«ازدواج برای همیشه است، ریتا. من روزی که سوگند رد و بدل
کردیمو فراموش نکردم. نکنه تو فراموش کردی؟»

لاز رخ به رخم وایمیسته.

«صدای خانمو شنیدی. ریتا نمی‌خواد با تو بیاد.»

من زیاد با باجناقم وقت نگذروندم. این مرد سه سال ازم کوچکتره
و یه زمانی، پدر زنم بود که لعنتی مثل شوخی میمونه، اما به این
معنا نیست که اون می‌تونه نقش محافظ زنمو پیش من اجرا کنه.
نگاهی از بالا به پایین بهش میندازم. لازارو روزتی منو تحت
تاثیر قرار نمی‌ده. من می‌تونم به مراتب از اون وحشی‌تر باشم.
البته چون مجبور بودم، وگرنه تو این چند ماه زنده نمی‌موندم.

«چطوری بوی موتور و دودو تحمل می‌کنی؟ به‌خصوص وقتی
بوی بد تموم روز همراهت»

«تو چی؟ چطوری شبا بعد از ترک کردن زنت می‌خوابی؟»
لاز جواب میداد و مشت‌هایش سفت می‌شد. جالبه.

«جولیا این روزا چطوره؟»

خشم تو چشمای لاز می‌درخشید. ریتا بینمون وایمیسته و مارو جدا
می‌کنه.

«بس کنین، با هر دو تا تو نم. مرسی لاز، اما من خوبم. من و نرو
باید درباره اینکه قراره با آیندمون چیکار کنیم صحبت کنیم.»

بازومو دور کمر ریتا می‌پیچم و تظاهر می‌کنم که نشنیدم داره
درباره آیندمون صحبت میکنه، انگار که آینده من و اون متفاوته.

«درباره آیندمون؟ به نظر فوق‌العاده میاد، نگران من نباش، کارا
میا. من فقط تو بازی کردن نقش خانواده خوشحال یکم خراب کردم
ولی ما همه اینجا دوستیم، مگه نه؟»

من به لاز و میا که بنظر خیلی دوستانه میان، لبخند می‌زنم. میا
نگران به نظر می‌رسه در حالی که با خواهرش خدا حافظی می‌کنه
میگه:

«اگه به چیزی نیاز داشتی بهم زنگ بزن. ما همینجاییم.»

«شب و روز ،» لاز می‌گه و قبل از اینکه با میا برن، آخرین نگاه تاریکیشو بهم می‌ندازه. بازوی ریتا رو محکم میگیرم و سمت جایی که ماشینو پارک کردم هدایتش می‌کنم.

«بی صبرانه منتظر صبحونه های صمیمی خانوادگی مونم وقتی که بچه‌دار بشیم»

زیر لب می‌گه: «اشغال،»

وقتی وارد ماشینم میشه. به محض اینکه می‌رسیم خونه ، ریتا از ماشینم بیرون می‌پره و به سرعت می‌ره داخل و درو پشت سرش قفل می‌کنه. با کلید یدکم داخل می‌رم و سایه ریتا رو می‌بینم که به سمت پله‌ها فرار می‌کنه. وقتی دنبالش می‌کنم، با در بسته رو به رو میشم و وقتی در اتاق خوابو امتحان می‌کنم، قفله. کلیدی ندارم و با خشم به چوب رنگ شده خیره می‌شم. می‌تونم درو بشکنم. خیلی دوست دارم این کارو بکنم، اما نفس عمیقی می‌کشم تا عصبانیتمو کنترل کنم و به آشپزخونه برم و منتظر بمونم. بعد از تقریباً دو ساعت، ریتا میاد طبقه پایین. آرایششو پاک کرده، لباس راحتی پوشیده و موهاشو نامرتب بالا سرش پیچیده(منظورش همون گوجه ایه). بدون شک فکر می‌کنه این کار باعث می‌شه از لمس کردنش صرف‌نظر کنم، اما من همیشه ریتامو همون جوری که هست دوست داشتم. براش یه فنجان قهوه درست می‌کنم و اونو روی جزیره آشپزخونه جلوش میذارم. ریتا به قهوه زل میزنه و بعد بهم نگاه می‌کنه.

«من اینطوری قهوه امو نمیخورم. کجا میخوای بمونی؟ و چقدر میمونی؟»

«اینجا. اینجا خونه. و من برای همیشه برگشتم.»

ریتا صدای نازک و بی‌توجهی از خودش در میاره و در حالی که دور تا دور سنگ مرمر قدم می‌زنه، سرشو تکون می‌ده و ازم دور می‌شه.

«باید بگم که به این خونه خوش نیومدی، و منو ببخش اگه حرف‌ها در مورد مدت حضورت اینجا باور نکنم. این همه مدت کجا بودی؟»

دندون هامو به هم فشار میدم. مطمئنم اون نمی‌خواد جواب این سؤال بدونه.

«بهتره که ندونی.»

«تو حق نداری تصمیم‌گیری چی برام خوب هستو چی نیست. من تصمیم می‌گیرم چی برام خوبه. چرا رفتی؟»

به سمتش دور جزیره اشپزخونه می‌چرخم، اما میره اون ور جزیره. دهنمو باز می‌کنم تا حرف بزنم که. زنگ در به صدا در میاد. هیچ‌کدوم حرکت نمی‌کنیم.

«نمی‌خواستم—»

شروع می‌کنم ولی زنگ در دوباره صدا می‌ده.

«لعنتی،» با خودم می‌گمو به سمت در جلو می‌رم و اونو باز می‌کنم.

«بله؟»

صدای نفس نفس زنونه ای از رو شوق از پشت در به گوش میرسه.

«نرو تویی؟ ایزابل گفت تو رو تو شهر با میا و ریتا دیده، اما من باید خودم ببینم.»

اوه، عالیه. مادرزنم. به چهره آزاردهنده و درخشان جولیا خیره می‌شم. اون دقیقاً همون‌طور که یادمه مونده، بدون هیچ احساسی تو چهره‌اش.

«چی می‌خوای؟»

از کنارم می‌گذره و با اعتماد به نفس وارد خونه‌ام می‌شه.

«ریتا، عزیزم. چرا بهم نگفتی شوهرت برگشته؟»

وقتی به آشپزخونه برمی‌گردم، ریتا هنوز کنار جزیره آشپزخونه وایستاده، اما فنجون قهوه‌ای رو که براش درست کرده بودمو برداشته و دستاشو برای اروم شدن دورش پیچیده.

«اوه، سلام مامان. اون همین حالا برگشته،»

زنم با صدای خفه ای می‌گه، بدون اینکه به چشماش نگاه کنه.
جولیا به سمت من با لبخندی که مطمئنم فکر می‌کنه خیره‌کننده
است، برمی‌گرده.

«به خونه خوش اومدی، نرو. حالا که برگشتی، مطمئنم که تو و
ریتا می‌تونین از مشکلات زناشویی‌تون عبور کنین و دوباره به
تلاش برای تشکیل خانواده بپردازین.»

دوباره به تلاش برای تشکیل خانواده؟ می‌خوام فنجونی که ریتا
داره رو بگیرم و به دیوار بکوبم.

«نظرت چیه حرفایی که تو دعوا بینمون زده شدو فراموش کنیم؟»
جولیا ادامه می‌ده، چشماش مثل یک افعی می‌درخشه.

«گذشته‌ها گذشته. این یه شروع تازه برای تو و دخترمه، و یه
شروع تازه برای این خانواده.»

دست‌هامو به هم قفل می‌کنم و با خشم به زنی که خدا میدونه
چندبار همسرمو با زندانی کردنش تو زیرزمین تنبیه کرده و باعث
فریاد زدنش شده نگاه می‌کنم. ریتا با نگرانی ناخون‌هاشو می‌جوعه
و یهو جولیا دستشو از دهنش میکشه بیرون و میگه:

«چی شده، ریتا؟ حالا که شوهرت خونه است، باید لبخند بزنی.»

«ببخشید، مامان،» خود به خود زیر لب عذرخواهی میکنه و
سرشو پایین می‌ندازه. بعد از این همه مدت، هیچ چی تغییر نکرده.

ریتا هنوز از مادرش می‌ترسه. به این زن نفرت‌انگیز لبخند می‌زنم.

«اخیراً چیکارا کردی، جولیا؟ کتاب خوبی خوندی؟ دختر یو تو زیر زمین حبس کردی تا ساعت‌ها به جیغ و فریادش گوش بدی؟» لبخند مصنوعی رو لبای جولیا یخ می‌زنه و می‌میره.

«من و تو همیشه با هم تفاهم نداشتیم، اما فکر کردم تو این شرایط به متحد نیاز داشته باشی، نرو.»

پس بخاطر این بود که اینقدر هیجان زده بود که به اینجا بیاد. جولیا می‌خواد از این فرصت استفاده کنه که چنگال هاشو تو رابطمون فرو کنه. من و اون، علیه ریتا.

«گورتو گم کن، جولیا.» جولیا کیف دستیشو از روی کانتر مرمری می‌کشه و به سمت راهرو میره، و موهاشو مثل یه شلاق رو شونه هاش می‌چرخونه. پشتش فریاد می‌زنم:

«فرستادن ایزابل برای جاسوسی دخترات که تحمل دیدنتو ندارن کار رقت‌انگیزی بود.»

در به شدت بسته می‌شه و من تو دلم می‌خندم. خدا حافظی خوبی بود. من دوباره به ریتا نگاه میکنم و میبینم که چشماش نرم شده.

«ممنون، نرو. این...»

با ارامش دور جزیره آشپزخونه به سمت ریتا می‌چرخم و این بار
اون ازم عقب نمی‌کشه. بالای سرش وایمیستم، چشمای شکلاتیش
در حالی که به من نگاه میکنن مثل چشای گربه درشت شدن.

«بذار ازت یه سوال بپرسم» می‌گم. «چرا ترک کردی؟»

چهره ریتا پر از سردرگمی می‌شه. «این چیزیه که می‌خوام
بدونم.»

بازیگر خوب؟ یا دروغ‌گو خوب؟

«نمی‌دونی؟»

«نه، نمی‌دونم.»

کلمات ازم بیرون می‌زنن و مشت‌امو روی جزیره می‌کوبم.

«لعنتی، ریتا. فقط درباره‌ی کاری که کردی باهام صادق باش.»

خشم تو چشماش موج می‌زنه، اما یه چیز دیگه ای هم وجود داره.
ترس. یه چیزی هست که بهم نمی‌گه. به سمتش می‌رمو اون ازم
دور می‌شه.

«دیگه منو متهم نکن، نرو. این تو بودی که منو تنها گذاشتی. من

نمی‌خوام تو اینجا باشی. لطفاً برو.»

«این خونه، خونه منه.»

اون نمی‌تونه به پلیس زنگ بزنه وقتی اینجا ملک منه و پدرش هم
نمی‌تونه منو بیرون کنه چون اون مرده.

«پس ازم دور باش. تو اتاق خوابم نیا. دیر یا زود تصمیم می‌گیری دوباره منو ترک کنی، درست مثل دفعه‌ی قبل.»

«من نمی‌خوام برم، ریتا،» من فریاد می‌زنم در حالی که اون به سمت پله‌ها می‌ره میگم:

«دیر یا زود اون چیزی و که ازم پنهون کردیو کشف می‌کنم.»

سه هفته و نیم می‌گذره، و من کل این روزا دنبال ریتا هر جا که می‌ره، میرم. به سوپرمارکت، برای انجام کارای روزمره، دیدن خواهرش و به نوعی گروه حمایتی اجتماعی. من از دید خارجم، اما اون معمولاً با چشمای بزرگ و نگرانش به پشت سرش نگاه می‌کنه و به طریقی حس می‌کنه که من اونجام. اون می‌دونه که دارم تماشا می‌کنم، پس جرأت نمی‌کنه کار مشکوکی انجام بده. اما یه روز، کاری که انجام می‌ده منو عصبانی تر از هر زمان دیگه تو زندگیم می‌کنه. به دفتر وکیل طلاق می‌ره. تو ماشینم می‌شینم و به شیشه‌های شیشه ای سرپوشیده خیره می‌شم. چطور جرأت

می کنه بخواد از دست من خلاص شه من به ریتا اجازه نمیدم منو ترک کنه. وقتی منتظر می مونم تا دوباره بیرون بیاد، هر لحظه عصبانی تر می شم، و وقتی بیرون میاد، تموم راه خونه رو از نزدیک دنبالش می کنم. بشدت نزدیک. ریتا متوجه می شه که من اونجام و با چشمای ترسیده از اینه به عقب نگاه میکنه. تو خونه، اون از ماشینش بیرون می پره و میدوه داخل. اوه، تو نباید بدوی، کارا میا. چون در اون صورت من باید تو رو تعقیب کنم. داخل خونه، پشت سرش از پله ها بالا می رم و درست زمانی که در اتاق خواب بسته می شه و قفل کلیک می کنه، می رسم. با مشت درو می کوبم.

«ریتا. ریتا. این در لعنتیو باز کن.»

خشم همه جانبه ای بهم غلبه کرده. چطور جرأت می کنه وقتی ازش جواب می خوام منو بیرون کنه. من اونو می خوام. اون هرگز حق نداره منو ترک کنه

«هرچی بیشتر این پشت بمونم بیشتر ازت عصبانی میشم خوشگلم. بزار پیام تو»

ریتا گوش نمی ده و پس من باید در اتاق خواب و در حموم اختصاصی و بشکنم تا بهش برسم. همه جا به هم ریخته، تیکه های چوب کل زمینو گرفتن و صورت همسرم از اشک خیسه. ریتا باید درس بگیره، پس اونو روی زانو هام می کشم و بهش

اسپنک می زنم. گوشت برهنه اش زیر دستم به طرز باشکوهی
قرمز می شه و کیرم اونقدر سفت شده که درد می کنه.

«هومم ، تو اجازه دادی یه نفر دیگه چیزی که مال منه رو لمس
کنه، کارا میا؟ یعنی میگی جرعت کرده با دستای کثیفش تورو
لمس کنه ؟ هرشب بیدار بودم و این احتمال که یک مرد دیگه تورو
لمس کرده تو ذهنم اجازه خواب به چشمم نمیداد. میدونم که
همینطوره. میدونم. و همین داره دیوونه ام میکنه.»

به انکار کردن حقیقت ادامه میده، پس اونو روی تخت میندازم
همونطور که خوابشو میدیدم میکنمش. سخت. گرسنه. خودخواه.
من هرگز به این اندازه به یه زن نیاز نداشتم. خیلی بد دلم میخواد
توش بیام، اما خودمو کنترل می کنم تا بتونم نفسی تازه کنم. هر
بار که اونو خشن کردم، می دونستم چیکار می کنم و کنترل
خودمو داشتم و همیشه از عبور اون خط و از دست دادن کنترل
خودداری می کردم. روی صندلی راحتی می شینم و اونو تماشا
می کنم و نفس و حواس امو برمی گردونم. ریتا روی زمین افتاده
و با دلخوری که چشماشو پر کرده بهم خیره شده.

«چرا بهم نگفتی که وازکتومی انجام دادی؟»

دسته‌های صندلیو محکم می‌گیرم و انگشتامو تو پارچه اش فرو
می‌کنم. ناله می کنه:

«تو یه کاری کردی من باور کنم بچه میخوای. تو ماه ها منو شکنجه کردی در حالی که منو تماشا می کردی که آزمایش بارداری ای انجام می دادم که هرگز مثبت نمی شد. و باز بهم امید میدادی. این شکنجه است. الان خوشحالم که هیچوقت بچه ات رو بهم ندادی چون اینطوری چیزای کمتری مارو بهم ربط میدن.»

من نمی توئم از این بیشتر به اینا گوش بدم، وگرنه دیوانه می شم. بلند میشم، صورتشو روی تخت می ندازم و کیرمو تو دستم می گیرم.

«من برات یه خبری دارم، کارا میا.»

می غرم و فرو میرم تو کصش.

«وقتی نبودم عملمو برداشتم»

اون باور نمیکنه که من می توئم حاملش کنم، اما اگه این آخرین کاری باشه که انجام می دم، بهش ثابت میکنم داره اشتباه میکنه. من مردی ام که تا جایی که می توئم اونو محکم و عمیق میکنم.

«اره همینه، کل ابدو بگیر. تو متعلق به منی، ریتا. هر قطره ی خون تو رگ هات. هر نفسی که می کشی. این بچه ای که دارم تو شکمت میکارم. همه مال من.»

پ.ن : بخش هایی از این فصل ادامه چیزی که تو فصلای اول و دوم بوده، منتها یکم با جزییات کمتری از زبان نرو (بنابراین یک سری دیالوگ ها حذف شدن) و از این به بعد ادامه اونه.

نرو بالاخره ازم میکشه بیرون و من اونقدر خسته و افسرده ام که نمی‌تونم حرکت کنم. می‌دونم چرا این اتفاق افتاد. من فکر کردم نرو از دنبال کردنم خسته شده ، پس ریسک کردم و با یه وکیل طلاق صحبت کردم. این یه اشتباه بود. به حرفش درباره برداشتن عملش اعتماد ندارم. فکر می‌کنم این روش انحرافیش برای امیدوار کردن من به بچه است. اون قبلاً بدترین کارا رو باهام کرده ، پس اجازه می‌دم بدنم شل بشه و پلک‌هامو ببندم. سایه تیره‌ای روی صورتم میوفته . اروم چشمامو باز می‌کنم. نرو کنار تخت و ایستاده. چشمام روی اون تتو نفرت‌انگیز گل بابونه (معنی اسم ریتا میشه گل بابونه) بازوش قفل می‌شه. اون اینو موقعی که نبوده زده که فقط منو مسخره کنه؟ بعد متوجه یه چیزی تو دستش میشم. درخشش نقره و شیشه ترسو تو چشمام میندازه.

این سرنگه؟

دچار تنگی نفس می‌شم و سعی می‌کنم خودمو بالا بکشم، اما نرو زانوشو وسط کمرم می‌ذاره و دوباره هلم می‌ده رو تخت.

«دست و پا نزن. این فقط اوضاع رو برای خودت بدتر می‌کنه.»

پشت گردنم میسوزه و از خشم و درد فریاد می زنم. من نمی توانم
حتی یه اینچ حرکت کنم و بدن سنگینش منو به تخت سنجاق کرده.
با صدای ارومی می گه:

«تموم شد ، کارا میا»

سوزنو بیرون می کشه و وزنشو از روی من بلند می کنه.

«دختر خوب من.»

میشینم و با بازوهای لرزونم پشت گردنمو لمس میکنم.

«باهام چیکار کردی؟ بهم دارو زدی؟»

نرو به سمت حموم اصلی می ره تا سرنگو دور بندازه و به سمت
من برمی گرده.

«من یه ردیاب گذاشتم تو بدنت تا بدونم کجایی. هرکاری که از این
به بعد انجام میدی زیر نظر من خواهد بود. اوه، راستی مراقب
حرفات پشت تلفنم باش من اونم زیر نظر دارم. هر زنگ. هر پیام.
هر وبسایتی که باز میکنی.»

سرمو با ناباوری تکون می دم. این اتفاق نمیوفته. این یه کابوسه.

«سرتو برای من تکون نده، زن. اگه به دیدن اون وکیل طلاق نمی
رفتی، مجبور نبودم این کارو انجام بدم. اگه از دست من فرار
کنی، اگه اون ردیاب آفلاین شه، من همه اعضای خانواده تو
میکشم. مادرت. خواهرات. دایی هات. اگه جرات کنی به کسی

درباره اینکه شوهر عزیز و خوبت مثل گذشته خوب نیست بگی،
اونا کسایی هستن که قراره اذیت شن. اگه دوباره اون وکیلو ببینی،
اون کسیه که قراره تاوان کارتو رو بده.»
یه نیشخند خبیث رو چهره زیبا و مرتبشه.

«چرا این کارارو می‌کنی؟»

من با گریه می‌گم و اشک‌هامو از رو صورتم پاک می‌کنم، اما اونا
پشت سر هم می‌ریزن. می‌دونم چقدر از دیدن من در حال گریه
لذت می‌بره. آسیب‌پذیری من مثل اکسیژن برای اونه.

«تو کسی هستی که از من دور شدی. تو کسی هستی که به ردیاب
نیاز داری، با این حال من اهمیتی نمی‌دم که کجا می‌ری یا با کی
صحبت می‌کنی.»

حالتاش خودخواهانه است. این مرد دقیقاً منو جایی که می‌خواد،
نگه داشته و هیچ کاری از دستم برنمیاد. به جای جواب دادن، به
سمت در می‌ره.

«چی از جونم می‌خوای؟» فریاد می‌زنم و وقتی جواب نمی‌گیرم،
دوباره فریاد می‌زنم:

«فقط بگو چی می‌خوای.»

نرو متوقف می‌شه و به جلو زل می‌زنه، دستاشو مشت کرده بود و
همه عضلات پشتش از خشم منقبضه. آروم برمی‌گرده و از
نگاهش کینه میاره.

«مدرک. فقط همینو می‌خوام، ریتا.»

«مدرک چی؟ من هیچی نمی‌دونم. من هیچ کاری نکردم.»

نرو صدامو نمی‌شنوه، یا فقط باور نمی‌کنه.

«و وقتی بدستش بیارم؟»

انگشت شستشو روی گردنش می‌کشه، چشماش از تنفر می‌سوزه.

«تو رو میکشم، کارا میا»

کل بازوم کبوده. پشت پام همینطور. شبیه موزی ام که یه هفته ته کوله‌پشتی مدرسه مونده. کبودی‌ها همه جا هستن جز روی صورتم. نرو خیلی باهوشتر از اینه که اثار خشونت‌شو جایی بذاره که قابل دید باشه. اگه خانم وایت، نظافت‌کارمون، ببینه نرو چه کارایی با اتاق خوابمون کرده، از شرمندگی اب میشم، پس تموم تیکه چوبای شکسته رو جمع می‌کنم و به یه نجار برای تعویض درای شکسته زنگ می‌زنم. می‌خوام برم خونه همسایه و آنیو ببینم، اما نگرانم که اگه ازم بپرسه حال‌ام چطوره، به گریه بیفتم و همه چیزو اعتراف کنم و اونو و خانواده‌اشو در خطر خشم شوهرم

قرار بدم. از ترک کردن خونه می‌ترسم، اما میا نگرانمه و اصرار داره که شب بیادو باهم فیلم ببینیم. وقتی با هم روی مبل نشستیم و کمدی تماشا می‌کنیم، آستینای سوئشرتو می‌کشم پایین تا کبودی‌ها رو پنهون کنم و به خواهرم لبخند می‌زنم، اما این لبخند روی صورتم حس شکننده‌ای داره. یهو، میا فیلمو قطع می‌کنه و رو به من می‌کنه.

«همه چی مرتبه؟ شبیه خودت به نظر نمی‌رسی. مشکل نروعه؟»
از همون لحظه‌ای که نرو رو دیدم، می‌دونستم اون فقط دردسره، اما با این حال باهاش ازدواج کردم. به غیرقابل پیش‌بینی بودن، غیرتی بودن و زبون تندش جذب شدم. باید بهتر فکر می‌کردم، و حالا دیگه دیر شده.
«همه چی خوبه،»

امیدارم لبخندم به اندازه کافی قانع کننده باشه.

«فقط یکم دلم گرفته. اما خوشحالم که تو اینجایی.»
کاملاً هم دروغ نیست. از وقتی نرو یه ردیاب پشت گردنم گذاشته احساس مریضی می‌کنم. شوهرم خونه نیست، اما شک ندارم که اون به هر کلمه‌ای که می‌گم به نوعی گوش می‌ده. اگه چیزی درباره ازدواج فاجعه‌آمیز به میا و خونواده‌اش بگم، از خشم نرو در امان نمی‌مونم. بعد از رفتن میا، بی‌هدف از کانالی به کانال دیگه می‌رم و توجه انچنانی به چیزی که تماشا می‌کنم ندارم. در نهایت

به یه مستند جنایی واقعی می‌رسم، داستانی درباره زنی که با مردی ازدواج کرده بود که بهش گفته بود تو امور مالی است اما در واقع اون یک مأمور اف بی آی با یه زن و بچه دیگه ست. اون چند هفته ناپدید می‌شد و به زن می‌گفت که تو سفرای کاریه، اما با زن و بچه دیگه اش بود. زن و بچه واقعی، نه خانواده تخیلی و هویت جعلی. دندونامو بهم فشار میدمو و کانالو عوض می‌کنم. از فکر کردن به شوهرایی که گم میشن خسته شدم و به آشپزخونه می‌رم و یه لیوان آب پر میکنم. چیزی که نرو چند هفته پیش گفت برام عجیب به نظر می‌رسه.

«چرا تو رو ترک کردم؟»

نمی‌فهمم چرا نرو این سوالو از من پرسید. اون این سوالو با کنایه یا عصبانیت پرسید. به نظر طبیعی می‌ومد. چیزی تو شب ناپدید شدنش اتفاق افتاده، اما یادم نمی‌اد. ممکنه اونم یادش نیاد؟ اما من کسی بودم که مست بود و به سرم ضربه خورده بود. به بیرون پنجره آشپزخونه خیره می‌شم و به انتهای باغ نگاه میکنم که انگار اونجا چمن داره درست رشد نمی‌کنه و سایه یه درخت برگ دار اونجا رو تاریک کرده. یک ساعت به اونجا خیره میشم و گوشه کنار حافظمو می‌گردمو سعی می‌کنم هر چیزی که می‌تونم درباره شب ناپدید شدن نرو به یاد بیارم، اما فقط به بن بست می‌خورم. بیشتر از اینا مضطربم که بتونم بخوابم، پس در پشتیو باز می‌کنم و به باغ می‌رم. بارون می‌باره، بارونی شدید، درست مثل شب رفتن

نرو. یعنی اون شبم اومده بودم باغ ؟ خانم وایت صبح روز بعد به باغ اشاره نکرد؟

خانم لامباردی، تو راهرو خون بود و من تو باغ هم مقداری دیدم...

اون وقتی کبودی روی صورتمو دید، صحبتشو قطع کرد. و بعدن که به باغ نگاه کردم، هیچ چیز غیر عادی ندیدم. تلفنمو در میارمو و شماره خانم وایتو میگیرم در حالی که بارون شرشر میباره. بعد از سومین بوق جواب میده.

«متأسفم که این موقع شب مزاحم شدم، خانم وایت. می‌خواستم یه چیزی ازتون بپرسم.»

«اگه لازمه من فردا میام ، خانم لامباردی.»

«نه، موضوع این نیست. اون شبی که شوهرم ناپدید شد، صبح روز بعدش درباره خونه چی یادتونه؟»

«خونه؟»

«شما گفتین که خون دیدین و یه چیزی درباره باغ گفتین. ممکنه عجیب به نظر برسه، اما می‌تونین همه چیزایی که صبح اون روز متفاوت بود برام بگین؟»

«شوهرتونم همین سؤالو ازم پرسید. تو راهرو قطره های خون و رد پا وجود داشت. رد پاهای گلی خیس که خشک شده بودن.»

«فقط رد پا؟»

«بله، فکر کنم . کوچیک بودن، پس فکر می‌کنم برای شما بودن که از باغ میومدین. خاک انتهای باغم کاملاً بهم خورده بود، پس من به آقای وایت زنگ زدم و اون اومد و اونو صاف کرد و مقداری دونه علف کاشت. اوه، و شلنگ باز بود. سمت راست تراسو آب گرفته بود و من اونو بستم.»

یعنی من با شلنگ خودمو شستم؟

این توضیح می‌ده که چرا رد پا مونده تو راهرو و چرا با لباسای خیس بیدار شدم. اما چرا کثیف بودم؟

«خانم وایت، اگه... اگه ازتون بخوام حدس بزنین که اون شب چه اتفاقی افتاد، چی میگین؟»

«اوه یادتون نمیاد، خانم لامباردی؟»

«نه. نمی‌تونم چیزی به یاد بیارم.»

اعتراف می‌کنم.

«اوه، عزیزم. من فکر می‌کردم که شما و آقای لامباردی با هم دعوا کردید، آسیب دیدید و ازش خواستین که بیرون بره. بعد به ته باغ رفتین تا خشتونو روی خاک خالی کنین. مادرم معمولاً بعد از دعوا با پدرم، بالش ها رو میزد. بعد خودتونو با شلنگ شستین و رفتین خوابیدین.»

خودمو تصور می‌کنم که روی زانو هام رو خاک، با دست های برهنه‌ام به زمین می‌کوبم و خشممو خالی می‌کنم. ولی ایا این اتفاق واقعا افتاده ؟ تلاش می‌کنم یه چیزی از گوشه های ذهنم بیرون بکشم، اما هیچی.

«چیز دیگه ای هست که بخواین بدونین، خانم لامباردی؟»

می‌خوام حقیقتو بدونم، اما خانم وایت تا جایی که براش ممکن بوده بهم اطلاعات داده.

«نه، همین کافیه ممنون.»

خانم وایت مکث می‌کنه.

«خانم لامباردی، امیدوارم از گفتنش ناراحت نشین، اما امیدوارم

آقای لامباردی این بار باهاتون بهتر رفتار کنه.»

نارضايتيشو حس می‌کنم. معده‌ام به قدری ناراحته که می‌خوام بالا بیارم.

«ام، اره. شب بخیر و دوباره متأسفم که مزاحم شدم.»

گوشیو تو جیبم می‌ذارم و زیر بارون می‌رم. بارون روی گونه‌هام

و مژه‌هام می‌زنه و لباس‌هامو خیس می‌کنه، اما همچنان جلو

می‌رم، به سمت تاریکی ته باغ. فقط به اندازه ای نور ماه از بین

ابرا عبور می‌کنه که بتونم خاكو ببینم که با چمن‌های نازکی لکه‌دار

شده. همون شکلی که همیشه بوده، به نظر می‌رسه. دوباره سعی

می‌کنم خودمو تصور کنم که کنترلمو از دست می‌دم و با خشم به

خاک چنگ میزنم، درست مثل تموم دفعاتی که مامان منو تو زیرزمین زندانی کرد. اگه اون شب وحشت عصبانی نبودم چی؟ اگه دنبال چیزی بودم چی؟ یا قایم کردن چیزی؟ به سمت انبار می رم، بیلو برمیدارم تو خاک نرم فرو میکنیم. انقدر می کنم که دستام بسوزه و بارون روی صورتم می چکه. وقتی چندتا سوراخ به عمق دو یا سه فوت حفر کردم، به یه چیز محکم برخورد میکنم و بیل صدای بدی از برخوردش ایجاد میکنه. بیل چیزو شکونده که بوی وحشتناکی می ده. من به یه استخون برخورد کردم. تو نور مهتاب می درخشه. بیلو از خاک بیرون میارم و داخل سوراخ می رم و با دست و زانوهام زمینو میکنم و دعا می کنم اون چیزی که فکر می کنمو نبینم. پارچه تیره ای وجود داره که برای شلوار مردونه است، و بعد مقداری چرم غرقه تو آب، و یه سگک کمر بند. من اونو می شناسم. این همون سگکیه که نرو همیشه می پوشید.

نه.

نه، نه، نه.

تندتر و سریعتر نفس می کشم، لکه های سیاه جلوی چشمام می رقصن.

می خوام فرار کنم و پنهون شم، اما باید بفهمم.

بیلو می گیرم و تا جایی که می تونم می کنم تا بازوی چپ جسدو ببینم. باید آستین ژاکت و پیراهنو پاره کنم تا گوشت خاکستریو ببینم. حتی تو نور کم مهتاب، می تونم فضای خالی بین خالکوبی ها رو ببینم. هیچ گل بابونه ای روی بازوی نرو وجود نداره. روی پاشنه هام میشینم، بوی تعفن بدن در حال تجزیه نرو اطرافم بالا می ره. من چیکار کردم؟ من شوهرمو کشتم؟ اگه شوهرم مرده ، پس کی چهار هفته قبل تو خونه ام زندگی کرده ؟ یه شبخ؟ شاید روحیه انتقام جویانه نرو داره منو اذیت میکنه. یا ارواح واقعی، یا وجدان گناهکار من که نشونم دادتش تا منو عذاب بده تا یادم بیاد باهش چیکار کردم. اما این به این معناست که گفت و گوهای من و نرو که با لاز و میا و بعد با مامان داشتیم توهم بوده. ازشون می پرسم که نرو رو دیدن یا نه. همین الان بهشون زنگ میزنم. از سوراخ بیرون میام و خاکو از دستام پاک می کنم. من حتی نمی خوام جسدو ببوشونم. اگه شوهرمو به قتل رسوندم، پس سزاوار رفتن به زندان هستم. همونطور که صاف وایمیستم، چهره تیره ایو می بینم که تو باغ به سمت من حرکت می کنه. جیغی تو گلوم بلند می شه، اما من تو همون نقطه یخ زدم. این اونه، روح انتقام جویانه شوهر مرده ام، و اون اومده تا منو به وحشتناک ترین شکل ممکن از بین بیره. هیچ راه فراری وجود نداره.

اما صدای پاهاش تو چمن خیس صدا میده. می تونم صدای نفس کشیدنشو بشنوم و نور ماه روی برجستگی های خیس و خشمگینش

می درخشه. مطمئناً یه روحه، حتی اگه توهمی باشه که می بینم،
نمی تونه اینقدر محکم باشه یا صدایی تولید کنه. مردی که در
برابر من وایستاده، یه مرد زنده است و نفس میکشه و من متوجه
می شم که اشتباه بزرگی کردم. من با خانم وایت در مورد باغ
صحبت کردم و فراموش کردم که مردی که خودشو به عنوان
شوهرم معرفی کرده، در حال گوش کردنه. بارون، پیراهن سفیدی
که الان شفافه رو به سینه اش چسبونده. قطره های بارون روی
گوشت برنزه و خالکوبی شده ساعدش پایین می ریزن. بین گل
های رز، جمجمه ها و مارها، یه تتو بابونه روی ساعدش وجود
داره.

یه تتو بابونه که برای منه.

چون اسم من به معنای بابونه است و اون می دونه چقدر اونارو
دوست دارم. اون اصرار داشت که تو روز عروسیمون، دست
گلمو از بابونه درست کنم وقتی که من مشتاقانه قبول کردم و مامان
در حال بحث بود که اونا زشت و ارزونن. نرو اون تتو رو وقتی
که نبود زده، از اونجایی که خیلی دلش برای من تنگ شده بود. اما
اون نمی تونه شوهر من باشه چون تا جایی که من دیدم شوهرمو
کشتم.

چه بلایی داره سرم میاد؟ این چه کابوسیه؟ من با یه جسد غریبه
تنهام و یه غریبه در حالی که به سمت من میاد، درخشش مرگباری
تو چشماشه. من دنبال بیل می پریم و اونو به طور محافظتی جلوم

تکون می دم. در حالی که عقب عقب میرم بیل تو دستای لرزونم
میلرزه. مشتای غریبه محکم گره خورده و تاندون ها و رگ ها
روی ساعدش خودنمایی می کنن و تتو بابونه بیرون می زنه.
«نزدیک نیا. شوهرم تتو بابونه روی بازوش نداشت. تو کی
هستی؟»

«می دونستم که تو مدرکو بهم میدی.»
غریبه به جسد نرو و بعد به من نگاه می کنه و اونقدر تند و سخت
نفس می کشه که از عصبانیت غرغر می کنه.
«من مردی هستم که می خوام تو رو بکشم، کارا میا.»

غریبه یه قدم جلو میادو و بیلو از دستام میگیره.

میتونه اونو ازم بگیره چون برای دفاع از خودم بیش از حد می لرزم. با باران روی صورتم، منتظر ضربه ای ام که منو بیهوش کنه. ضربه ای که هرگز بعدش بیدار نشم چون این مرد قصد داره منو بکشه. غریبه به سمت حفره برمی گرده و شروع به کندن می کنه. در حالی که اونجا وایستاده ام و می لرزم بارون به صورتم می خوره و چند لحظه ای طول می کشه تا بفهمم اون داره چیکار میکنه. اون سر و شونه های نرو رو در آورده. می خواد مطمئن شه که واقعا کیه. پس از چند دقیقه حفاری، غریبه خاکو از صورت جسد پاک می کنه. اون حتی بدنو بلند می کنه تا بتونه تموم سرشو بررسی کنه. نمی خوام نگاه کنم، اما باید نگاه کنم. بارون صورت خاکیشو تمیز کرده. صورت مرده و در حال تجزیه نرو، خیس از بارون. یه جاهاییش تغییر کرده، اما به طور قابل تشخیصی خودش و از قبر به بیرون خیره شده. خاطره ای به قدری بد یادم میاد که فریاد می زنم. شبی درست مثل امشب تو بارون شدید. چوب خشن بیل به کف دستام چسبیده.

«کجایی؟ میکشمت عوضی»

نرو در حالی که بیلو بلند می کنم به سمت من برمی گرده.

می چرخم و خشک می شم و روی زمین لغزنده زانو می زنم.
بارها و بارها تکون می خورم، معده ام به طرز دردناکی میپیچه.
وقتی به بالا نگاه می کنم، غریبه تو تاریکی بالای سرم وایستاده و
بیلو تو هر دو تا دستش گرفته. با صدای گرفته می پرسه:

«تو رو کتک زد؟»

«شکنجه ات کرد؟ حبست کرد؟»

سرمو به نشونه منفی تکون می دم و با لرزش روی
پاهام وایمیستم.

می پرسه:

«پس چرا برادرمو کشتی؟»

نگاهمو از نرو میگیرمو به غریبه میدوزم . یکی به نظر میرسن،
یا حداقل غریبه شبیه نروعه موقع زنده بودنش. اونا باید دوقلو
باشن، اما من هرگز دوقلوهاییو ندیدم که به اندازه نرو و این غریبه
شبیه به هم باشن. انقدر می لرزم که به سختی می تونم کلماتو به
زبون بیارم.

«من... نمی دونم. یادم نمیاد.»

با صدایی گرفته و کنایه آمیز می گه:

«چقدر راحت ، دوباره امتحان کن.»

«من...من...»

گَلم از وحشت قفل شده. این باید همون احساسی باشه که یه گوزن زخمی در حالی که شکارچی شلیک نهایی و مرگبارشو ردیف می کنه داره.

می پرسه: «می خوای بدونی از کجا می دونم کار تو بود؟ من این خونه رو برای سرنخ بالا و پایین کردم و میدونی چی پیدا کردم؟ لکه های خون روی دسته این بیل. من با نظافتچی صحبت کردم و اون همه چیزو در مورد خون و کثیفی تو خونه و شلنگ باز شب ناپدید شدن برادرم بهم گفت.»

وقتی تَکون نخوردم غریبه شروع به پر کردن چاله و تموم چاله هایی می کنه که با انزجار کردم. اون زمینو صاف میکنه و بازوی منو می گیره. بیلو میندازه تو انباری و منو به سمت خونه می کشونه. فکر می کنم اون نمی خواد خطر دیده شدنو به جون بخره وقتی میخواد منو بکشه. تو نشیمن، منو رو فرش میندازه و بالای سرم وایمیسته. به سختی نفس می کشه. بارون از لباس هام می چکه و به فرش پشیمی زیرم نفوذ می کنه. یه پتو از روی صندلی راحتی بیرون می کشه و دور من میندازه.

«خودتو خشک کن و دست از لرزیدن بردار. من جواب می خوام.»

پتو رو محکم دور بدنم می کشم. آدرنالین تو رگ هام موج می زنه و نمی تونم جلوی لرزشمو بگیرم. به پاهای درشت غریبه که با

کفش های چرمی پوشیده شده خیره می شم. من این کفش رو می شناسم. اینا کفشای شوهر من. اون لباسای نرو رو پوشیده.

میپرسه: «چطور برادرمو کشتی؟»

زمزمه می کنم: «نمی دونم.»

«یه زخم پشت سرش بود. در حالی که اون بهت پشت کرده بود، اونو زدی، ترسو؟»

می تونم سنگینی بیلو تو دستام احساس کنم. من این کار رو کردم، نه؟ مجبور بودم این کار رو بکنم. فکر می کنم اون می خواست منو بکشه. اما چرا؟

«من اصلا صبور نیستم، ریتا. فراموشیت تو رو برای مدت طولانی زنده نگه نمی داره. چرا برادرمو کشتی؟»

«دارم سعی می کنم به یاد بیارم. نرو و من...»

«لوکا.»

سرمو بالا میبرمو با تعجب بهش نگاه می کنم.

«ببخشید؟»

«اسم برادرم لوکا بود. نرو منم»

خشم تو وجودم شکوفه میزنه.

«با من بازی نکن. همین حالا شم به اندازه کافی گیج هستم. من تو رو نمی‌شناسم.»

«من نرو ام.»

اون می‌گه و روی زانوش میشینه تا هم سطح بشیم. چشمای قهوه‌ای تیره‌اش چشمای شوهرم هستن. همه چیز در مورد این دو مرد دقیقاً یکسانه. اگه همین الان جسد مشابه ای تو باغ پشتی ندیده بودم، باور نمی‌کردم که دو نفر از شون وجود داره. غریبه به باغ پشتی اشاره می‌کنه.

«اون لوکا بود که تو کشتیش، و من می‌خوام بدونم چرا.»

«اما نرو کیه؟»

موهامو می‌گیره و تو صورتم می‌غره.

«اینجا من سوال می‌پرسم.»

از درد نفس نفس می‌زنم. هر کسی که هست، قراره منو بکشه، و من اهمیتی نمی‌دم. من نرو – لوکا – رو کشتم و بعد اونو دفن کردم، پس من سزاوار مرگ هستم. اگه جوابی برای این مرد داشتم، همه چیزو بهش می‌گفتم، اما یادم نمیاد.

«فقط کارمو تموم کن، لطفا،» بهش التماس می‌کنم.

«چرا؟»

«چون من یه قاتلم. من شوهر خودمو کشتم. یا مردیو که فکر می کردم شوهرمه به قتل رسوندم.»

«چرا این کارو کردی؟»

«یادم نمیاد»

موهامو تو دستش مشت میکنه و سرمو میکشه.

«دروغگو.»

از درد تکون می خورم.

«قسم می خورم، یادم نمیاد. شبی که شوهرم ناپدید شد، مست بودم و بعد به سرم ضربه خورد. یادم نمیاد چطوری. اما تو تخته از خواب بیدار شدم و صورتم غرق خون بود.»

«چقدر راحت از کشتنش حرف میزنی.»

خشم مردمک چشماشو گشاد کرده. با دوتا دستاش گلومو می گیره و من با اون روی زمین می شینم. باهاش مبارزه نمی کنم. اگه خواهر منم تو یه گور کم عمق بود، خون می خواستم. احساس می کنم نای ام بسته شده و شروع به خفگی می کنم. چشمای غریبه به چشمای من خیره میشه. خفه شدن خیلی دردناکه، اما هنوز باهاش مبارزه نمی کنم یا سعی نمی کنم اونو هل بدم. دستام پتو رو میگیره و منتظر تاریکی ام. غریبه با انزجار منو ول می کنه و خودشو ازم دور می کنه.

نفسو به سختی به ریه های سوزانم میکشم و اروم میشینم .
با تلخی می گه: «قرار نیست به این راحتی از زیر کارت در بری
. قبل از اینکه تو رو بکشم جواب میخوام»
وقتی روی پاهاش وایمیسته، منو با خودش بالا می کشه، انگشتاش
تو کمرم فرو می رن و منو به طبقه بالا و به حموم اختصاصی می
بره.

«میخوام این گل و بوی تعفن برادرمو بشورم ، یعنی تو هم باید
بشوری. از دید من دور نشو. برو اونجا.»
منو به داخل حموم هل می ده. لباس هاشو در میاره و آبو باز می
کنه. غرق اب داغ میشمو لباس هام به بدنم می چسبن. با این حال،
غریبه لخته. من کنار شوهرم لخت نگشتم.
اونطوری که انتظار داشتم به عنوان یه زن متاهل انجام بدم، اما با
بدن اونم کاملاً ناآشنا نبودم. تتو هایی که بدن این مردو تزئین می
کنن، تتو های شوهرم هستن. تتو های نامزدم. همه دقیقاً یکسانن،
به جز گل بابونه. نگاه خشمگین غریبه مدام به سمت من حرکت
می کنه در حالی که بدنشو صابون می زنه، آب و کف از سینه
عضلانش سرازیر می شه. من نمی خوام بهش خیره شم، و قصد
ندارم نگاهش کنم، اما یهو، بخش خاصی از آناتومیش تو میدون
دیدم قرار میگیره.

احساس می کنم صورتم قرمز می شه و قطره های آب روی مژه هام میریزن. شوهرم هرگز اطراف من اینطور به نظر نمی رسید. مگه اینکه ویاگرا مصرف کرده باشه. غریبه به جای خجالت کشیدن، به صابون زدنش ادامه می ده و به من خیره می شه و به نظر می رسه از خجالت من لذت می بره. در نهایت ابو میبنده و حوله رو برمیداره. نگاهی اجمالی به پشت برهنه اش میندازم. ده ها جای زخم روی بدنشه. زخمای قدیمی، سفید و براق نیستن. اونا متورم شدن و قرمزن. من نمی دونم که این به این معناست که اونا نسبتا جدیدن یا نه.

«چطور...»

غریبه رو به من می کنه و چشماشو باریک می کنه و به یاد میارم که قبلا چی تو صورتم غرغر کرده بود. اینجا من سوال می پرسم. می تونم درد کبودیو تو گلوام احساس کنم. کلماتمو قورت می دم و تو سکوت روی کاشی ها می شینم. غریبه صورتشو با یه حوله خشک می کنه و بعد اونو دور کمرش می پیچه.

در حالی که به سمت اتاق خواب قدم می زنه، دستور می ده:

«از اون لباس های خیس خلاص شو و برو رو تخت.»

برو رو تخت؟ فکر کردم می خواد منو بکشه. شاید اون خسته است و تصمیم گرفته که کشتن منو به صبح موکول کنه.

یه حوله پیدا میکنم دور خودم می پیچمش، به لباس زیرم می‌رسم و اونارم درمیارم. تو اتاق خواب، به طرز ناخوشایندی یه تی‌شرت بزرگ و لگینگ می‌پوشم در حالی که حوله هنوز دورمه. نرو منو تماشا می‌کنه.

«چرا اینطوری لباس می‌پوشی؟»

وقتی که منو مجبور به رابطه جنسی کرد منو برهنه دیده اما این به این معنا نیست که من به انتخاب خودمم جلوش برهنه رژه برم. با نادیده گرفتنش، به سمت تخته حرکت می‌کنم و ملحفه‌ها رو به عقب می‌کشم. نرو تو طرف دیگه هم همین کارو می‌کنه. با تعجب عقب می‌کشم.

«نمی‌خوای تو سالن خوابی؟»

«چرا باید تو سالن خوابم؟»

«چون همیشه...»

اوه. این مرد نرویی نیست که به نظر می‌رسید ترجیح می‌ده بمیره تا اینکه با من تو یه تخت مشترک باشه.

«من تا زمانی که جواب نگیرم اجازه نمی‌دم تو ازم دور شی..داشتم میگفتم...» نرو به سمت کمد می‌ره و یه کراوات بیرون میاره. به سمت من برمیگرده و با لبخند روی لباس ابریشمو بین انگشتاش می‌کشه. با وحشت ازش دور می‌شم.

«می خوام بعد از پیدا کردن برادر مرده ات تو باغ پشته، منو ببندی و منو بزنی؟ تو مریضی.»

دور تخت به سمت من میاد و درست زمانی که می خوام به سمت در بدوم، منو می گیره و مچ دستمو میبندد. بعد ته دیگه کراواتو به دور مچ دست خودش می بندد.

«کی درباره زدنت حرف زد؟ من نمی تونم بزارم تو شب فرار کنی. برو بخواب.»

ناخواسته منو به رختخواب می کشه و حوله اشو درست قبل از اینکه زیر ملافه بره در میاره. اون حداقل می تونست یه شلوار بپوشه. با یه ضربه محکم چراغارو خاموش می کنه و من تو تاریکی یخ زده دراز می کشم و منتظر دستا و دهن گرسنش میمونم. رون نرو لگنمو لمس می کنه، اما حرکت نمی کنه. وقتی از بین مژه هام بهش نگاه می کنم، چشماش بسته است. کراوات دور مچ دستام تنگه، اما نه به اندازه ای که ناراحت کننده باشه. تخت خواب گرم و نرمه و ارومه، تو جام اروم میگیرم. امروز روز خسته کننده ای بود. نمی دونم فردا چی در انتظارمه و به طرز عجیبی، هیچ تمایلی برای دور شدن از این مرد ندارم و هیچ ترسی از مردن ندارم. وجود اون کنارم به طرز عجیبی... تسکین دهنده است. کراوات دور مچ دستام بهم حس امنیت می ده. که وقتی بهش فکر کنی، کاملاً دیوانگی به نظر می رسه. در حال غرق شدن تو

خوابم وقتی که صورت مرده و در حال تجزیه شوهرم تو ذهنم
میاد. نفس نفس میزنم و چشمامو باز می‌کنم.

«می‌خواهی کپه مرگتو بزاری؟»

مرد کنارم تو تاریکی نعره می‌زنه.

«دارم تلاش می‌کنم،» نفس‌زنان می‌گم.

«ای کاش صورت نرو رو نمی‌دیدم.»

«صورت لوکا. تو کسی هستی که اونو دفن کردی.»

«دیدن بدن مرده اش برای تو شوکه کننده بود، اما برای منم شوک
کننده بود. شاید ازدواج خوبی نداشتیم، اما اون هنوز شوهرم بود.»

چند ثانیه سکوت برقرار می‌شه.

«چطور ممکنه خوب نباشه؟»

کنجکاو تو صداس وجود داره.

«من دربارۀ ازدواج خودم با یه غریبه صحبت نمی‌کنم.»

«ما غریبه نیستیم.»

«درباره چی صحبت می‌کنی؟»

«همونی که شنیدی.»

«من قبل از اینکه ازدواج کنم تو رو می‌شناختم؟ یا بعدش؟»

سکوت طولانی ای از طرف غریبه ایجاد میشه. امیدمو از جواب دادنش از دست میدم تا اینکه بالاخره می‌گه:

«آره.»

«یعنی چی؟»

اما جوابی نمی‌ده. در حالی که به تنفس غریبه کنار خودم گوش می‌دم، خستگی بهم غلبه می‌کنه و به خواب می‌رم.

با حس اینکه یه نفر بالا سرمه از خواب بیدار میشم.

«گفتم، بیدار شو، ریتا.»

مژده هامو باز میکنم. نرو روم خودشو خم کرده، دستاش کنار سرم محکم شده. عجیبه، شوهرم هرگز با میل خودش اینقدر به من نزدیک نمی شده. با موهای تیره اش که رو چشماش افتاده و سایه ته ریش روی فکش، خوشتیپ به نظر میرسه.

«خوب خوابیدی؟ خوبه،»

بدون اینکه منتظر جواب من بمونه، می گه.

«آخرین چیزی که قبل از گم شدن لوکا یادته چیه؟»

«ببخشید، کی—؟»

مغز گیجم نمی فهمه چه اتفاقی داره میوفته. چشمامو می مالم و کمرمو کش و قوس میدم. همین بین اونو بین پاهام احساس میکنم. نگاهی به بین پام میندازم. هر دو به ضخامت کیرش که به رونام فشار میاره خیره می شیم. انقدر بین رونام بالا اومده که با کلیتوریسم اصطکاک ایجاد کرده. یه درد شدید از نیاز بین پاهام وجود داره. این قطعا شوهر من نیست. خاطرات دیشب رو سرم فرو می ریزه — جسد، غریبه، تقریبا خفه شدن — اما تنها چیزی که

بدنم بهش اهمیت می ده اینه که من به یه مرد تحریک شده نزدیکم. خیلی وقته که نزدیک یه مرد تحریک شده نبودم. از وقتی که باکرگیمو از دست دادم، در واقع. به یه نفر. اما کی؟ با شک به مردی که بالای سرمه خیره می شم. شوهرمو این مرد دوقلو بودن. دوقلوهای دیوانه وار همسان. برام سواله اونا جای همدیگه هم زندگی میکنن، مثلاً سر قراراشون. توجهم به گلو ورم کردش جمع میشه، موهای تیره پراکنده سینه پهن اش و شکم عضلانی، نوار موهای تیره تری که از سمت نافش میرسه به...

اب دهنمو قورت می دم. میشه یه کیرو زیبا صدا زد؟ این یکی زیباست. من می خوام گوشت سفت و مخملی و رگ ضخیمشو که تو طولش کشیده شده رو نوازش کنم.

«چشمای من هنوز این بالانا. یه سوالی ازت پرسیدم.»

با وجود اینکه راست کرده، به نظر می رسه که رابطه جنسی آخرین چیزیه که به ذهنش می رسه. نگاه من به چشماش برمی گرده و تو مغز خواب آلود و بهم ریخته ام میگردم. یه سوال؟ او، اره. آخرین چیزی که یادمه قبل از اینکه لوکا ناپدید شه چیه؟

«او، ام... نرو و من با هم شام خوردیم، اما اون رفت. من

بعد از اینکه مست کردم، تا دفترش دنبالش رفتم.»

«تو و لوکا با هم شام خوردید» تصحیح می کنه.

«چرا اینقدر شراب خوردی؟ تو قبلاً خیلی کم شراب می خوردی.
تو اولین...»

چشم‌ام گشاد می شن.

«اولین چی؟»

غریبه از عصبانیت دندوناشو بهم فشار میده. اون قرار بود بگه،
دیت اولمون؟ من اون شب یه پیک خوردم. نرو اوایل خیلی سرد و
بی ادب بود و بعد با تحریک کردم منو هیپنوتیزم کرد و یه حلقه
الماس گذاشت تو انگشتم.

زمزمه می کنم:

«و تو یه نگورنی (یه نوشیدنی) خوردی.»

«جواب بده. چرا اینقدر مشروب میخوردی؟»

در حالی که رو دستاش جا به جا میشه خودشو بهم نزدیکتر میکنه
وسر مخملی کیرشو به ورودی کصم اروم فشار میده. سعی می کنم
ناله نکنم، اما این کار رو می کنم. ناله می کنم و دستای بسته امو
به سینه اش فشار میدم.

«اوه، من دلخور بودم. شوهرم از روز ازدواجمون با من سرد
رفتار میکرد، حتی زمانی که ما داشتیم برای بچه دار شدن تلاش
میکردیم، من امیدمو برای تغییر کردنش از دست داده بودم. طلاق
می خواستم.»

« بچه؟ » باتندی می گه.

« شما داشتن تلاش میکردین بچه دار بشین؟ »

یه ثانیه بعد اون از تخت بلند میشه و پایین میره و گره های کراواتو که ما رو به هم وصل کرده در حالی که چشماش برق میزنه باز میکنه. اون به اندازه موقع دراز کشیدن، موقع وایستادن هم جذاب بنظر میرسه. من یه زن متاهلم که به دیدن مردا در حالی که لختن و اینقدر جذاب عادت ندارم. همه عضلات بدون چربی و خالکوبیش، هرچند فکر می کنم اون لاغرتر از شوهرمه. مردی که باکرگی مو گرفت هم اینقدر لاغر نبود. با این حال، هیکلش خیلی خوبه، و من باید به محض باز شدن دستام اونا رو نگه دارم تا به سمت تیکه موی های تیره وسط سینه اش نره و اونا رو نوازش نکنه.

هشدار می ده: « سعی نکن فرار کنی. هر جا که بری تو رو پیدا میکنم. اون ردیاب هنوز محض احتیاط پشت گردننه. »
اخم میکنم. درسته، ردیاب. هیچ شکی نیست که این مرد اونو بزور تو گردنم گذاشت. دستش گردنمو نوازش می کنه و توده کوچیک زیر پوستمو لمس میکنه.

« لازم نیست نگران باشی. جایی ندارم که بهش فرار کنم. »
چشمای قهوه ای تیره اش به چشمام خیره شده. برای لحظه ای نگاهش به لبم کشیده میشه.

«خواهرت و شوهرش قول دادن ازت محافظت کنن. با گوشای خودم شنیدم.»

«تو اونارو تهدید کردی. من هرگز خواهر زاده امو برای نجات خودم در معرض خطر قرار نمیدم. بلایی که سرم اومده تقصیر خودمه، پس یا خودم اوضاع رو درست می کنم یا می میرم.»

«چقدر تو خوبی (تیکه میندازه). لباس بپوش، بیرون می ریم.»

دستشوپایین میندازه و یه شلوار کتون خاکستری از کمد بیرون میاره. وقتی که اونو میپوشه، از اتاق خواب بیرون میزنه. قدماش تو راهرو مثل رعد و برق صدا میده، مکث می کنه و برمی گرده.

«قهوه اتو چطوری می خوری؟»

ابروهام از تعجب بالا رفت. بعد از اینکه کل شب منو به خودش بسته بود که فرار نکنم الان میخواد، برام قهوه درست کنه؟

«مثل همیشه»

چند لحظه سکوت میشه و یادم میاد که این مرد صبح روز بعد از اینکه بعد از ماه ها غیبت دوباره اومد، یه قهوه سفید و بدون قند بهم داد. اون لحظه متوجه نشدم که عجیب به نظر میرسه اما باید توجه میکردم. شوهرم با من خوب رفتار نمی کرد، اما هرازگاهی برام یه فنجون قهوه درست می کرد و همیشه یادش بود چطوری قهوه امو میخورم.

به غریبه می گم:

«سیاه، با دوتا قند.»

میره پایین و تو طبقه پایین ناپدید می شه. صورتمو می شورم و دندونامو مسواک می زنم، موهامو می پیچم و سنجاق می کنم و شلوار جین و تاپ سفید می پوشم. با احتیاط به طبقه پایین می رم و به آشپزخونه می رسم. احتمالاً غریبه اونجاست و وقتی میرم تو آستانه در میبینمش، اون اینجاست. بدون پیراهن و قهوه درست می کنه، موهای تیره اش تو چشماش افتاده. شلوار خاکستریش به کیر و رون های محکمش چسبیده و به طور تحریک آمیزی کیر هنوز ضخیمشو به تصویر میکشه. اون شبیه شوهرمه. به نظر می رسید شوهرمه. اما نحوه واکنش بدنم بهش، این شوهر من نیست. نگاه کردن بهش باعث احساس کاملاً متفاوتی از احساسی که شوهرم بهم میداد میشه. غریبه متوجه می شه که من بهش خیره شدم.

«چیه؟»

دستی روی ریشش میکشه، انگار نگرانه که چیزی روی صورتش باشه.

«دارم تلاش میکنم شما دوتا رو از هم تشخیص بدم.»

«خودتو خسته نکن. ما هیچ تفاوتی نداریم و تتوهای لوکا کاملاً شبیه به من بودن. ما از یه تتوکار خواستیم که اونارو دقیقاً روی بدن اونم کپی کنه.»

پس این تتوها متعلق به غریبه است، نه لوکا. یادم میاد که لوکا بعد از عروسی مون همش درباره تتوهاش تحقیق میکرد انگار اونارو نمیشناسه و حالا میفهمم چرا. حس عجیبیه که مردی که به عنوان شوهرم میشناختم و لوکا صدا کنم. یه فنجون قهوه بهم میده و من به بازوش خیره می‌شم.

«همه‌شون یکسان نیستن» می‌گم و دستمو به سمت گل بابونه دراز می‌کنم. «اون این یکیو نداشت.»

بازوشو عقب می‌کشه انگار شوک الکتریکی بهش دادم.

«خب که چی؟»

«چرا گل بابونه؟»

«فقط یه تتو عه. بهش معنا نده.»

تو سکوت به چهره‌اش نگاه می‌کنم.

«کجا داریم می‌ریم؟»

«خودت میبینی. قهوه‌اتو بالا بخور. باید حواسم بهت باشه موقع لباس پوشیدن.»

به جای گوش دادن به حرفش، روی یه چهارپایه نزدیک کانتر میشینم و یه جرعه میخورم.

«نیازی نیست هر لحظه از روز مراقب من باشی. ماه ها در مورد اون شب فکر کردم، حالا که دارم به حقیقت نزدیک می شم، آخرین کاری که می خوام انجام بدم اینه که فرار کنم.»

«چرا فرار نمی کنی؟ به محض اینکه همه چیو بهم بگی، میکشمت.»

یه جرعه دیگه از قهوه امو میخورم و برای خودمم عجیبه این حجم از خونسردی. برای مدت طولانی ای بهم خیره می شه و سرشو تگون می ده.

«تو زن عجیبی هستی، ریتا لامباردی.»

به طبقه بالا می ره تا لباس بپوشه، و من موقع خروجش از آشپزخونه، پشت پهن، زخم خورده و خالکوبی شده اشو تماشا می کنم. این چیز دیگه ایه که در مورد این دوتا برادر متفاوت. زخم هاش. اما چیز دیگه ای هم وجود داره. این مرد جوری بهم نگاه می کنه که انگار من تنها زن دنیا هستم، حتی وقتی که چشماش پر از نفرت. در حالی که منتظر برگشتشم به باغ آفتابی نگاه می کنم. شاید من زن عجیبی باشم، اما جواب می خوام. مردی که تو باغ پشته من دفن شده. درست یا غلط یه حسی بهم میگه مسئولش باید تاوان پس بده و احتمالاً مسئولش منم. یه ربع بعد، غریبه دوباره پایین میاد در حالیکه کت و شلوار سیاه و کفش های چرمی پوشیده. لباس هاشو نمی شناسم. اون تیزتر و خطرناکتر از شوهرم به نظر می رسه، که همیشه کت و شلوار ای سنتی رو می پسندید.

اون متوجه نگاه کردن من می‌شه در حالی که دکمه‌های کتشو
می‌بنده می‌گه.

«چی‌ه؟»

«لباس‌هات. اونا فرق دارن.»

«اونا رو چند وقت پیش خریدم دیگه نیاز نیست تظاهر کنم کس
دیگه ایم.»

در حالی که به سمت من قدم می‌زنه، نفس عمیقی می‌کشم و بوی
عطر به بینیم می‌خوره، بویی که قبلاً حس کردم، اما نه چند ماه قبل.
اون بوی نامزدمو می‌ده. مردی که منو بوسید و نوازش کرد.

مردی که منو از زیرزمین نجات داد. انگار دارم تو یه رویا قدم
میزنم، جلو می‌رم و غریبه رو بغل می‌کنم. جوری بهم نگاه می‌کنه
انگار دیوونه ام، اما برام مهم نیست. رو نوک انگشتم بلند میشمو
و صورتمو کنار گونه تازه شیو شده اش می‌زارمو و نفس می‌کشم.

چشمام بسته می‌شن و لذت می‌برم. اون بوی ازدواجیو می‌ده که
همیشه می‌خواستم. این بو باعث میشه بخوام برای همیشه تو بغلش
بمونم و خارج نشم ازش.

«ریتا. چه گهی داری می‌خوری.»

چشام یهو باز میشن. هر دوتا دستم محکم دور کمرش پیچیده شده.
صورتم از خجالت داغ شده و اروم از بغلش میام بیرون و دنبالش
به سمت در می‌رم. ما کل شهر و رانندگی می‌کنیم و کم کم حال بد

می‌شه چون متوجه می‌شم کجا می‌ریم. دفتر نرو. به جز اون لحظه با بیل تو باغچه، آخرین چیزی که از اون شب یادمه دیدن ماشین نرو یا همون لوکا بیرون دفتر بود. دستامو محکم رو قفسه سینم میذارم و به ورودی دفتر نگاه می‌کنم، معده‌ام یهو از اضطراب منقبض میشه.

«چیزی یادت میاد؟» غریبه می‌پرسه وقتی که ماشینو خاموش می‌کنه. سرمو تکون میدم. «دلشوره دارم. نمی‌دونم چرا.»

داخل ساختمون هیچ‌کس نیست. امور تجاری شوهرم بدون اون متوقف شده و فکر میکنم همه کارکنا، چند ماه پیش از طرف وکلاش حق‌السکوت گرفته‌ن و شغلای دیگه ای پیدا کردن. تو دفتر شوهرم، یه گوشه وایستادم و ناخونامو تو گوشت دستم فرو میکنم در حالی که غریبه در حال بررسی مدارک روی میزه. کامپیوترو روشن می‌کنه و پسووردشو وارد می‌کنه. از پشت مانیتور نگاهی غمگین بهم میندازه.

«قراره همینجوری اینجا وایستی؟ دور و بر تو نگاه کن. ببین چیزی یادت میاد.»

با تردید به اتاق نگاه می‌کنم. یکی دوبار بعد از کارش شوهرمو سوار کردم، اما هیچوقت تو این اتاق نبودم. هیچ چیزی درباره‌اش یادم نمیاد، اما وظیفه‌امه که دور اتاق بگردم. یه فضای بزرگ و لوکس با پرده‌های سنگین. اونا رو باز می‌کنم و نور خورشید داخل میاد. جالبه که بسته بودن. فکر می‌کردم مردم از دفتری که نور

خورشید به داخلش میتابه لذت می‌برن، اما شوهرم مرد مخفی‌کاری بود. انگشتمو روی پشته‌ی یه مبل چرم سفید و روی یه کمد شیشه‌ای بلند که چندتا مجسمه گرون‌قیمت و یه کاسه کریستالی توشه، میکشم. فرش کمرنگ زیر پاهام ضخیمه. پام رو یه نقطه تیره میره و بعد اونو عقب می‌کشم. این خونه؟ روی زانو هام می‌شینم و به لکه قهوه‌ای مایل به قرمز دست می‌زنم. این لکه قدیمیه و تمیز شده، اما لکه‌ی سرسختیه. ممکن خون باشه، اما مطمئن نیستم. از گوشه چشمم، یه چیزی تو تاریکی زیر کمد می‌درخشه. تقریباً سه اینچ گرد و غبار اون زیره که نظافتچی‌ها بهش دقت نکردن.

«این دیگه چیه؟»

آروم به خودم می‌گم.

«چی چیه؟»

روی فرش دراز میکشمو دستمو فرو میکنم اون زیر. انگشتم به یه چیز کوچیک، سرد و انعطاف‌پذیر میخوره و اونو بیرون میارم. تو دستم می‌چرخونمش و ابرو هام بهم نزدیک میشن. یه گیره موی خوشگل. فکر می‌کنم — نفسم بند میاد. نه. لطفاً این همون چیزی نباشه که فکر میکنم. اما هرچی بیشتر به گیره مو نگاه می‌کنم، بیشتر مطمئن می‌شم. با وحشت دهنمو میگیرم. نرو از پشت میز بلند می‌شه و به سمت من میاد.

«چی پیدا کردی؟»

اشک تو چشمام حلقه می‌زنه. نمیخوام باور کنم حقیقت داره، ولی از قبل تموم جوابایی که روز عروسی‌ام نیاز داشتم، رو داشتم. چطور می‌تونستم اینقدر خودمو به کوری بزنم؟ خاطرات اون شب یادم میاد، به قدری سریع که مثل یه موج بزرگ بهم برخورد می‌کنه.

جمله های نصفه نیمه و صحنه هایی از چهره لوکا و بعد مکالمات کاملمون. بارون و خون و اشک.

همه چیز یادم میاد. نرو بازو هامو می‌گیره و منو بلند می‌کنه.

«میشه بگی چی شده؟»

نرو و لوکا یه کسب و کارو اداره میکردن و یه لباسو میپوشیدن. برادرای دوقلو که همه چیزشونو با هم به اشتراک می‌داشتن، از جمله یه زن. نرو می‌دونست برادرش داره چیکار می‌کنه؟ با فکر به این موضوع بدنم به لرزه میوفته و خودمو از دستاش بیرون میکشم.

«همه چیز یادم اومده میدونم سر لوکا چه بلایی اومده.»

گیره مو رو برای نرو بالا می‌برم تا ببینم.

«اما اول می‌خوام حقیقتو از تو بشنوم. تو باید همه چیزو دربارہ خودت و لوکا و اون چیزی که پشت سرم اتفاق افتاد بهم بگی و

باید بگی کی پاول شیلدرز (همون متجاوزہ کہ شب عروسی ریتا
دیدتش و بہ نرو گفت) کشت.»

قبل از عروسی

«اون باهام سرد و بی ادب بود، مامان. من نمی‌تونم با همچین مردی ازدواج کنم.»

من تو سایه‌های بیرون خونه بیانچی وایستادم و به بحث ریتا با مامانش گوش می‌دم. من ازش خواستگاری کردم و اون قبول کرد باهم ازدواج کنه، اما در عرض چند روز نظرشو عوض کرد. یه بطری شیر تو یخچالم هست که بیشتر از حلقه الماس روی انگشت ریتا دووم آورده. منو بگو چقدر خوشحال بودم کارو چه زود تموم کردم. تو این شهر زنای دیگه وجود داشتن که حاضر بودن برای داشتن فامیلی لامباردی هرکاری بکنن. من خوش‌تیپم. جذابم. پولم حتی بیشتر از خودم جذابه. تا آخر این هفته می‌تونم دوباره با یه زن دیگه نامزد بشم و بدون شک تصمیم منطقی‌تریه. بهتره از اول شروع کنم تا اینکه بخوام زنیو که با خشم جلو تموم خانوادهاش منو رد کردو متقاعد کنم. صدای تند و تیزی از داخل خونه به گوش می‌رسه.

«جنده کوچولوی بی لیاقت. من بهت یاد می دم که با من
درست صحبت کنی.»

جولیای بیانچی، به نظر می رسه که این نامزدی بهم خورده رو
نمیتونه خوب هندل کنه. صدای ریتا میاد که یهو از ترس گریه
میکنه و به نظر می رسه که درد داره.

«مامان، ولم کن، لطفا. مامان، نه!»

زنگ خطر داخل فعال میشه و با صدای التماس وحشت زده ریتا
سرمو بالا می برم. چه گهی داره میخوره این زن؟ دور خونه
حرکت می کنم تا اینکه از پنجره منظره ای از مادر و دختر رو
می بینم. جولیا ریتا رو از موهاش گرفته و ریتا رو به پایین راهرو
می کشه. در زیر زمینو باز می کنه و ریتا رو داخل هل می ده.
فریاد ناامید ریتا وقتی که جولیا درو تو صورتش می بنده، قطع می
شه. می تونم میمیک جولیا رو ببینم که لبخند تند و زننده ای روی
صورتشه.

«تو باید اون تو بمونی درباره کاری که کردی فکر کنی، ریتا.
بچه ای که نافرمان و ناسپاس باشه باید تنبیه شه.» من با ناباوری
رفتن جولیا رو نگاه میکنم، پوستش از رضایت و لذت میدرخشه،
در حالی که ریتا همچنان جیغ می زنه و التماس می کنه و درو می
کوبه. صدای جیغای از روی وحشتش به اعماق درونم میره و تا
قلبمو تکون می ده. فکر نمی کنم تا حالا شنیده باشم که کسی، نه
انسان نه حیوون، اینقدر وحشتزده فریاد بزنه. دور خونه به سمت

پنجره دیگه ای حرکت می کنم تا بتونم جولیا رو تماشا کنم. که داره با آرامش ماشین ظرفشویی رو روشن میکنه، باقیمونده غذا رو تو یخچال می ذاره و کانثرو پاک می کنه. حتی سعی نمی کنه صدای گریه ریتا رو با اهنگ یا تلویزیون محو کنه. انگار می خواد به بدبختی دخترش گوش بده. چند دقیقه بعد، چراغای طبقه پایینو خاموش می کنه و میره بالا و احتمالا رختخواب. ریتا دوباره شروع به جیغ زدن می کنه، این بار حتی بلندتر. صداش خش دار به نظر می رسه و احتمالا هر لحظه براش مثل شکنجه است. خشم کل وجودمو گرفته. من نمی تونم اونو اینطوری ترک کنم. از اونجایی که جولیا حواسش پرت تنبیه کردن دخترش بود، یکی از پنجره ها رو باز گذاشته. ازش بالا می رمو از راهرو به سمت در زیرزمین می رم. کلید روی دره. می چرخونمشو درو باز می کنم. ریتا روی پله ها وایستاده، صورتش خونی و اشکیه، چشماش پر از وحشته. حتمی سرشو به در کوبیده، خیلی ترسیده. زانوهایش خم می شن. بغلش میکنم. با هم روی زمین میوفتیم و من در حالی که گریه می کنه سرشو نوازش میکنم. تا جایی که چشم کار میکنه توی زیر زمین سیاهی، و بوی نم، رطوبت و کپک هست. اما بعیده که چیزی توی زیرزمین زندگیشو تهدید کنه، اما این ترس برای ریتا واقعیه. همونطور که موهایش نوازش می کنم و ارومش میکنم، تو بغلم فرو میره و با تموم وجودش بهم میچسبه. برای یه لحظه چشمام ار تعجب گرد میشه. من قبلا هیچوقت زنی تو زندگیم نبوده که نیاز به محافظت من داشته باشه.

التماس میکنه:

«ولم نکن.»

جوابم سریع و خشنه.

«من این کار رو نمی کنم. دارمت نگران نباش.»

تو بغلم بلندش میکنم، به اتاق نشیمن میرم و روی مبل می خوابونمش. یسری زخم روی پیشونیش وجود داره و خون ریخته شده روی صورتش با اشکاش قاطی شده. فاک، حتی ناخوناش شکسته ان و خونریزی می کنن. ریتا احتمالا فکر کرده زنده به گور شده. در حالی که، جولیا برای خواب خوب شبانه اش تو رخت خواب بود، عوضی سادیست. روی بند انگشت های ریتا بوسه می زنم، اما وقتی سعی می کنم یه لحظه از کنارش برم، به شدت وحشت زده می شه و منو به خودش می چسبونه، طوری که خون روی پیراهنم لکه می اندازه. تا وقتی که بهش اطمینان ندادم که زود برمیگردم، اجازه نمیده برم یه چیزی بیارم تمیزش کنم. یه جعبه کمکای اولیه تو دستشویی طبقه پایین پیدا می کنم و دستمالو زیر آب گرم می گیرم. در حالی که خونو از رو صورتش پاک می کنم و باندو دور انگشتا و پیشونی ریتا می بندم، مدام از خودم می پرسم، چطور همچین چیزی می تونه اتفاق بیوفته؟ این چه مدل خانواده ایه که یه دختر به خاطر جدایی از شوهرش که شناختی هم ازش نداره اینقدر بی رحمانه مورد برخورد قرار می گیره؟ اگه جولیا الان با ریتا این طوری رفتار می کنه، ببین تو بچگی باهاش

چیکار کرده. حس بدی تو سینه‌ام احساس می‌کنم. می‌خوام از این زن محافظت کنم. باید مطمئن شم که هرگز دوباره همچین چیزی براش اتفاق نمیوفته. ریتا یکم اروم تر شده و با چشمای بزرگ و گیج بهم نگاه می‌کنه. یه لیوان آب بهش می‌دم تا بخوره و روی لباس بوسه‌ای می‌زنم، و بعد جوری فریاد می‌زنم که مامانش بیاد پایین، همه خشمی که حس می‌کنمو به کلماتم تزریق می‌کنم. لحظه‌ای بعد، جولیا ظاهر می‌شه. به دخترش نگاه می‌کنه، و بعد به خون روی پیراهنم و حالت خشمگین صورتم. حالتش پر از تحقیر. اگه اون از من نمی‌ترسه. من مجبورشم می‌کنم که بترسه.

«چرا ریتا تو زیرزمین زندانی شده بود؟ می‌دونستی که ریتا اینقدر وحشت زده می‌شه که به خودش آسیب برسونه و بازم اونو اونجا حبس کردی. از دخترت عذرخواهی کن.»

وقتی جولیا از عذرخواهی امتناع می‌کنه، جلو چشمام قرمز میشه. گلوشو میگیرم، تو صورتش می‌غرم:

«از دخترت عذرخواهی کن، وگرنه زندگی نکبت بارتو ازت میگیرم.»

ریتا سعی نمی‌کنه جلوی منو بگیره. اون حتی نگاه هم نمی‌کنه. دختر خوب، فقط بذار من این موضوع رو حل کنم. جولیا عذرخواهی می‌کنه، اما ناخواسته، و این کافی نیست. من می‌خوام رنجشو ببینم. من می‌خوام ریتا رو از این مکان نفرت انگیز

بیرون ببرم، اما در حال حاضر همه چیز خیلی پیچیده است. تنها
قولی که میتونمو به ریتا میدمو با یه بوس خاطر جمعش میکنم.
«تو دیگه هرگز قرار نیست تو تاریکی گم شی، کارا میا. من
همیشه پیدات میکنم.»

این زن قراره همسر من باشه. اون قرار نیست حتی یه لحظه
بیشتر تو این خونه عذاب بکشه. مادر من مادر نمونه سال نبود،
اما مثل جولیا بیانچی هم عوضی و کینه توز نبود. تو بیشتر
خاطرات بچگیم، یه سیگار بین انگشتاش بود و از پنجره به بیرون
خیره می شد، انگار چیزی به شدت ذهنشو درگیر کرده بود. تو
تموم دوران کودکیم حس می کردم یه چیزی گم شده. یه نفر مهم.
غیبتشو می تونستم مثل یه درد احساس کنم و وقتی اینو به بقیه
می گفتم، اونا می گفتن بخاطر اینه که هیچوقت بابامو ندیدم. اما من
هیچوقت اینطوری فکر نمی کردم. من دلم برای بابام تنگ نمیشد.
برام اهمیتی نداشت. به من گفته بودن که وقتی نوزاد بودم، مرده.
کس دیگه ای گم شده بود و این زندگیمو سخت میکرد. تا اینکه
هیجده ماه پیش، یه روح وارد زندگیم شد.

مسیر برگشت به دفترم کوتاهه. منظورم دفتر رسمی که به نرو
لامباردی تعلق داره نیست، بلکه جایی که وقتی نیاز به صحبت با
همدیگه داریم میریم اونجا. یه ساختمان اداری بدون نشونه که بین
یه خشکشویی و یه رستوران چینی. من تو آپارتمان بالای دفتر

زندگی می‌کنم. لوکس نیست، اما من احتیاجی به لوکس بودن ندارم
ولی به هر حال نمی‌تونم مهمونامو اونجا بیارم. همه چیز در مورد
استفاده از این ساختمان یه رازه پارک می‌کنم، با کارت ورود درو
باز میکنم و وارد می‌شم، و به سمت بالا و دفتر می‌رم. در حال
نشستن روی میز و تایپ کردن توی لپ‌تاپشه. وقتی وارد اتاق
می‌شم، به طور مختصر نگاهی بهم می‌ندازه و من چهره خودمو
که بهم نگاه می‌کنه می‌بینم.

بهش میگم:

«درستش کردم.»

«چیو درست کردی؟» با حواس‌پرتی می‌پرسه.

«ریتا. نامزدی بهم خورده.»

در حالی که هنوز تایپ می‌کنه، قیافه‌اش تو هم می‌ره.

«من ازت نخواستم که این کارو انجام بدی.»

پشت گردنم از رو مخیش داغ میشه.

«هر کاری که میکنم باید ازت بپرسم؟»

«با توجه به این که اون نامزد سابق منه و به جای من پیششی فکر

میکنم منطقی این بود که باهام در میون بزاری.»

«نه، تو داری ادای منو درمیاری.»

بهش یادآوری می‌کنم. من با اسم نرو لامباردی متولد شدم، اما حالا هر دومون ازش استفاده می‌کنیم.

«به هر حال، عروسی هنوز سرجاشه و باید یه نامزدی دیگه بگیریم. سعی کن اون دختر و اونقدر عصبانی نکنی که دوباره حلقه رو از دستش در بیاره.»

من تو نامزدی نبودم تا شاهد در اومدن حلقه از دست ریتا باشم. لوکا بود و وقتی که بهم زنگ زد و گفت همه‌چیز تموم شده، رفتم اونجا تا ببینم می‌تونم درستش کنم یا نه. اونجا بود که شاهد تنبیه شدن ریتا، شدم.

«اما من...» لوکا در حالی که دستمو برای حلقه دراز می‌کنم، حرفشو قطع می‌کنه.

«بده بهم. من اونو دوباره توی انگشتش می‌ذارم.»

با انحنای عصبانی لبش، دستشو تو جیبش می‌کنه و جعبه حاوی حلقه نامزدیو توی دستم می‌ذاره. این خیلی زود دوباره روی انگشت ریتا میره. من ریتا رو انتخاب نکردم. لوکا از طریق یکی از همکارامون متوجه شد که زنی که تو جمعای ما بود، به اسم جولیا بیانچی، سه تا دختر مجرد داره. لوکا باهاش حرف زد و زنیو که می‌خواست باهاش ازدواج کنه، توصیف کرد و جولیا ریتا رو پیشنهاد کرد. نمی‌دونم لوکا عروس ایده‌آشو چطور توصیف کرده.

ولی احتمالاً زیباترین زنو توصیف کرده با طبیعتی شیرین و
باهوش و با چشم های زیبا.

لوکا لپ تاپشو جمع می کنه و بلند می شه، دکمه های کتشو میبندد و
از کنارم رد می شه.

«این طوری نیست که ریتا بیانچی تنها زن مجرد شهر باشه، اما
کارت خوب بود، به هر حال. ببخشید، ما یه جلسه داریم.»
با یه لبخند سرد و بی احساس بهم نگاه میکنه.

«یا بهتر بگم، من یه جلسه دارم. البته قابلتو نداره. می دونم چقدر
از امور تجاری متنفری.»

من لزوماً از اموری تجاری متنفر نیستم، هرچند هرگز علاقه ای
به کت شلوار و تنظیم قرارداد و اینا نداشتم، حتی قراردادای
غیرقانونی برای کالاهای غیرقانونی مثل نوعی که ما باهاش سر و
کار داریم. اما فقط علاقه ای به وقت گذورندن با ادمایی که لوکا
باهاشون کار میکنه ندارم. خشونت هیچوقت برام آزاردهنده نبوده و
شکستن قانون هم همین طور، اما شرکای برادر دوقلوم منو
می ترسونن. با این حال، ما پول زیادی درمیارم و اینطورم نیست
که ادمای دور من قدیس باشن.

«فکر می کردم از اینکه مشکلاتتو با ریتا حل کردم خوشحال تر
بشی.»

شونه هاشو بالا میندازه و بی تفاوت میگه:

«البته.»

«منظورت از البته چیه؟ اون قراره زن من باشه.»

چشمای لوکا تنگ می‌شه.

«زن من.»

من و لوکا وظایف مربوط به نرو لامباردی رو به طور پنجاه پنجاه تقسیم کردیم و اون بیشتر نقشای عمومی رو بر عهده داره. هرچند الان ازش پشیمونم، اما ما توافق کردیم که اون شوهر ریتا باشه و بابای بچه هاش. قسمت خواستگاری براش یکم سخت بود، پس توافق کردیم که من این کار رو انجام بدم. تو اولین قرارمون سعی کردم مدل سرد و جدی برادرمو تقلید کنم، اما قبل از اینکه بفهمم چیکار می‌کنم، از نقشش خارج شدم و مثل خودم رفتار کردم. من هرگز به پات نمیوفتم، اما تو میوفتی و قراره اونجا رو دوست داشته باشی، کارا میا.

کص کوچولوی خوشگلم.

نمی‌تونستم خودمو کنار ریتا کنترل کنم. لوکا به این باوره که یه همسر چیزیه که "نرو لامباردی" برای کامل شدن شخصیت محترمانه‌اش و پنهون کردن فعالیتای زیرزمینی‌مون نیاز داره. نرو لامباردی اسمیه که باهاش به دنیا اومدم، اما دیگه نرو لامباردی نیستم. اون مرد کاملاً یکی دیگه است که من و لوکا با هم بین

خودمون ساختیم، اون اسم، سابقه جنایی پاک و هوش خیابونی منو
داره به اضافه پول و ارتباطات مافیایی لوکا.

قبل از اینکه لوکا از اتاق بیرون بره، من جلوش وایمیستم و درو
می‌بندم.

«خب؟ خوشحالی که عروسی دوباره سرجاشه؟»

با خستگی نفس عمیقی میکشه.

«نه خوشحالم و نه ناراحت. من در مورد عروس آیندم بی‌طرفم،
همونطور که از اول بودم. میشه بری کنار؟ داره دیرم می‌شه.»

ما تقریباً یک سال و نیمه داریم تظاهر به نرو لامبادری بودن
میکنیم، اما الان دارم به این درک می‌رسم که برادرم می‌تونه خیلی
سرد باشه. تصویر ریتای شیرین و امیدوار رو تصور می‌کنم که به
سمتش در حال حرکت و قلب لطیفش در حال خرد شدن و وقتی که
لوکا طوری بهش نگاه میکنه که انگار یه کرمو تو سالادش پیدا
کرده. نمی‌دونم چطوری یه مرد میتونه نسبت به ریتا بیانیچی
بی‌طرف باشه. لوکا مدتیو باهاش گذرونده و اون باید به همون
سرعت که من باهاش ارتباط برقرار کردم، باهاش ارتباط برقرار
می‌کرد. اون زیباست، که به هیچ وجه مضر نیست، اما بیشتر از
اون، اون واقعا سکسیه. طرز حرکاتش، طرز صحبتش، طرز نگاه
کردنش به من از زیر اون مژه‌های تیره، اونقدر آسیب‌پذیر و زیبا
بودن و اونقدر بوسیدنی بودن. شاید اون هنوز به لوکا اونطوری

نگاه نکرده. احساسی زشت و خشمگین که نمی‌تونم بفهمش تو
سینه‌ام پخش میشه وقتی اونو تصور می‌کنم که این کارو می‌کنه.
نمی‌خوام که ریتا به هیچ مردی به جز من به اون شکل نگاه کنه.
«من روز عروسی رو می‌خوام،» یهو می‌گم.

«نیاز نیست. وقتی اون حلقه دوباره رو انگشتش باشه، کافیه.»
ضعف لوکا جمعیده. مردم. اون از مراسم های عمومی متنفره.
«تو مهمونی نامزدیو خراب کردی و اونجا چند نفر بودن؟ دوازده
نفر؟ تو روز عروسیو هم خراب می‌کنی. هیچ راهی وجود نداره
که بتونی با توجه سیصد نفر کنار بیای و روزیو به ریتا بدی که
لیاقتشو داره. من این کارو می‌کنم.»

لوکا ممکنه چهره عمومی نرو لامباردی باشه، اما مگه اینکه
درباره تجارت باشه، اون تو نقش نرو افتضاحه. برادرم چشماشو
تنگ می‌کنه.

«وقتی در مورد ازدواج من صحبت کردیم، توافق کردیم که تو
کسی خواهی بود که اون زنو قانع کنی که باهام ازدواج کنه، و بعد
من ازدواج میکنم باهاش. تو می‌تونی حالا به کارایی که توش
خوبی برگردی. انبارا. سازماندهی مردا. محافظت از منافعمون. تو
که باید از این موضوع خوشحال باشی. تو که اصلا نمیخواستی نرو
ازدواج کنه.»

درسته من فکر می‌کردم ایده احمقانه‌ایه که نرو لامباردی ازدواج کنه. اگه لوکا می‌خواست با یه زن بخوابه، این کارو می‌کرد، اما ظاهراً این موضوع به سکس مربوط نمی‌شد. اون می‌خواد که مردی که ما ساختیم تو این شهر محترم باشه و بخشی از این موضوع داشتن زن زیباست که خونه‌ای زیبا بسازه و بچه هاشو به دنیا بیاره.

«من حالا بخشی از این موضوع ام، لوکا. من می‌خوام کارا رو با ریتا تموم کنم.»

«این‌جا منو اینطوری صدا نکن.»

«چرا؟ این اسمته.»

چونه‌امو بالا میارم و اونو به چالش می‌کشم. سعی دارم اونو عصبانی کنم یا دارم بهش یادآوری می‌کنم که من باهاش برابرم، نه پسر بچه‌اش؟ شاید هر دو. من پسر بچه‌اش نیستم.

«من یه جلسه دارم. می‌دونم کارایی وجود دارن که باید انجام بدی. اما واقعاً می‌خوای بذاری یه زن همه چیزیه که به شدت براش تلاش کردیمو از بین ببره؟»

من نمی‌خوام چیزیه خراب کنم، اما یچیز نگرانم کرده که نمیدونم چیه. تو پونزده ماه گذشته، زندگیم تغییر کرده و همش به خاطر برادریه که نمی‌دونستم دارم. من تو فقر مطلق بزرگ شدم، اما در طول بیست سالگیم، یاد گرفتم که چطوری تو دنیای زیرزمینی و

سایه ها زنده بمونم. اوضاع خوب پیش می رفت تا اینکه مردایی که قرار بود متحد من باشن بهم خیانت کردن و همه چیزمو ازم گرفتن. مشکل این بود که کسایی که منتظر بودن برای اسلحه و مواد مخدری که از شون خریده بودم پول بگیرن، بهونه و توضیح قبول نمیکردن. اونا فقط پولشونو می خواستن. وقتی لوکا پیدام کرد، تا خرخره بدهکار ادمای خیلی خطرناکی بودم. اون بدهیمو پرداخت کرد و هر کسیو که هنوز می خواست انگشتای دست و پامو قطع کنه و چشمام از حدقه در بیاره، کشت.

لوکا جونمو نجات داد، اما مهمتر از اون، اون جواب سوالی بود که تموم عمرم می پرسیدم. من یه دوقلو داشتم. یه دوقلو. من با مادرم بزرگ شدم و اون با پدرمون بزرگ شد. اونا از همدیگه متنفر بودن، پس توافق کردن که ما رو به طور جداگونه تو دو طرف کشور بزرگ کنن. لوکا ام فقط به این دلیل فهمید چون که پدرمون موقع مرگ اعتراف کرد. وقتی برای اولین بار لوکا رو دیدم فکر کردم عقلمو از دست دادم، اما بعد از اینکه همه چی حل شد. از اون روز، من و اون قسم خوردیم که همدیگرو تو اولویت قرار بدیم. برادرم از روزی که دوباره به هم رسیدیم پشت من بوده و من اونو دارم. موضوع فقط این نیست که ما هم خونیم. وفاداری مهمتر از خونه و ما هرگز فراموش نمی کنیم که برخلاف میلون از هم جدا شدیم. اگه روزی علیه برادرم باشم خودم چشمای خودمو از حدقه در میارم.

«البته که من نمی خوام اجازه بدم چیزی بین ما رو خراب کنه،»
به لوکا اطمینان می دم.
«من و تو. این چیزیه که مهمه»

خب ممکنه من مقداری کنترلمو موقع قانع کردن ریتا برای دست کردن دوباره حلقه نامزدی از دست داده باشم. تقریباً اونقدری که پشت ماشینم خیس می شه که من نمی تونم در برابر میل لعنتیه با انگشت گاییدن کص و کونش همزمان مقاومت کنم، در حالی که اسممو ناله میکنه و با شیرینی و نیاز زیادی بهم خیره می شه. به خودم می گم که کارام فقط بخاطر اینکه راضیش کنم تو اون راهرو قدم بزنه (راهرو کلیسا برای عروسی)، اما خودم میدونم که دروغه.

من بشدت عاشق این زن شدم و نمیدونم با این حس چیکار کنم. لوکا در مورد تواناییش تو رفتار کردن مثل یه نامزد مناسب و شایسته کنار ریتا احساس توانایی داره و متأسفانه یه مهمونی نامزدی دیگه پیشنهاد میده. و فکر نمیکنم بتونم منصرفش کنم.

« فکر می‌کنی من یه هیولام؟ »

درحالی که رو کاناپه اش لم داده میپرسه.

«من می‌تونم یه مهمونی شام کوچیک خانوادگیو مدیریت کنم. فکر می‌کنم ریتا یاد گرفته که کنار من مثل یه هرزه رفتار نکنه.»

«مواظب حرف زدنت باش،»

با خشم می‌گم. اون باید به خودش افتخار کنه که ریتا حتی یه کلمه باهاش حرف زده.

«هیچ‌کدوممون نمی‌خواد که اتفاقای مراسم نامزدی قبلی تکرار شه. یه شام با خانواده اش ترتیب بده، اما من می‌خوام اونجا باشم.»

«احمق نباش. هیچ‌کس نباید بدونه که دو نفر دارن با اسم نرو لامباردی زندگی میکنن.»

«من از دید دور می‌مونم و گوش می‌دم. اگه با ریتا یا خانواده‌اش به دردرس افتادی، بیا دنبالم بهت می‌گم باید چیکار بکنی و چی بگی.»

«من نیازی به مراقبت ندارم، اما پیشنهاد خوبیه. مطمئن شو که تو دید نباشی.»

تو شب مهمونی نامزدی، تو اتاق مطالعه‌ی پایین می‌مونم و ورود ریتا و خانواده اشو نگاه میکنم. از سوراخ کلید نگاهی می‌ندازم و به شدت مشتاق دیدن نامزددم. یه لحظه دامن و رونای برهنه‌اشو

می‌بینم - و بعد لوکا مانع دیدم به ریتا می‌شه و اونا رو به سمت اتاق غذاخوری می‌بره.

آروم در اتاق مطالعه رو باز می‌کنم و به داخل راهرو جلو میرم تا بیرون اتاق غذاخوری وایستم. لوکا درو نیمه باز گذاشته. و من تو سرما بهشون گوش می‌دم که با صدایی خالی از احساس با زخم صحبت می‌کنه.

از این موضوع به شدت متنفرم.

قبلا بهش فکر نکرده بودم. منظورم شام امشب نیست. کل توافق اشتباهه. هر بار که لوکا یه چیز نجسب یا سرد به ریتا می‌گه، مشتم سفت میشه. چطور می‌تونه پیش ریتا اینطوری باشه؟ یعنی نمی‌خواد باعث لبخند و صورتی شدنش بشه تا شاهد زیبایی درخشانش با چشمای درخشان و خیره کننده باشه؟ اون به ریتا هیچ حسی بیشتر از عروس قراردادیش بودن نداره. اون قراره اونو بدبخت کنه. من باید رهبری این ازدواجو به عهده بگیرم. لوکا از این موضوع خوشش نمیاد، اما هیچ راه دیگه ای برای موفقیت وجود نداره. شام در حال تمام شده و من به طبقه بالا می‌رم تا تو سایه‌ها منتظر بمونم و امیدوارم ریتا رو ببینم. خانوادهاش می‌رن و ریتا و لوکا پایین پله‌ها کنار در ورودی وایستادن. صدای ریتا سرد و بی شوقه.

«دیگه لازم نیست بعد از ازدواج مون تو شامای خانوادگی شرکت کنی. من دوست ندارم تو رو کنار بقیه ببینم. به شرطی که وقتی تنه‌ایم اینطوری با من رفتار نکنی. قول میدی؟»

دستم روی نرده سفت میشه. من هرگز کنارش سرد نمیشم (منظورش اینه بد اخلاقی نمیکنه).

«بهم قول بده که دفعه بعدی که تنها بودیم، شوهر گرم و مهربون خودم بشی، و...»

نزدیک‌تر می‌شم، مشتاقم که هر کلمه‌ای که میگه رو بشنوم. باید بفهمم اون چی می‌خواد. دستم لیز میخوره و به سختی خودمو به سایه‌ها برمیکردونم. ریتا به بالا نگاه می‌کنه، مستقیماً به من، و قلبم میاد تو گلو. اما بعد چشماش یه ور دیگه رو میگرده و متوجه می‌شم که اون هیچ چی نمی‌بینه. لوکا توجه شو به خودش جلب می‌کنه و ریتا تو چشماش دنبال یچیزی می‌گرده. می‌فهمم اون چیه. ریتا دنبال منه. تو چشمای سرد برادرم. اون منو می‌خواد. این آگاهی مثل یه لگد به شکمم. اون به یه خونه راحت یا یه شوهر معتبر علاقه‌ای نداره. ریتا بیانچی به مردی احتیاج داره که بتونه اونو دوست داشته باشه. یکم بعد، ریتا می‌ره و لوکا درو پشت سرش مبینده. از پله‌ها منو صدا می‌زنه،

«اون تقریباً تو رو دیده بود. بیشتر مراقب باش.»

از سایه‌ها بیرون میام و به سمت سالن حرکت میکنم، برادرمو با دقت تماشا می‌کنم. با خودم فکر میکنم که چی بگم. چقدر باید تلاش کنم تا حالیش بشه اینطوری نمیشه. لوکا آستینای پیراهنشو با اعتماد به نفس صاف می‌کنه.

«خوب پیش رفت. فکر می‌کنم من و ریتا بالاخره بتونیم باهم کنار بیایم.»

چطور ممکنه دوتا مرد به همچین نتیجه‌گیری‌های کاملاً متفاوتی درباره یه زن برسند؟

«صداشو نشنیدی؟ ریتا می‌خواد تو یه شوهر گرم و دوست‌داشتنی باشی، چیزی که تو نمی‌تونی براش باشی.»

لوکا از حرفام ناراحت نمی‌شه. فقط شونه‌هاشو بالا می‌ندازه.

«زنا ساده‌ان. اونا می‌خوان تأمین شن. اونا الان نا بالغ و بچه است، بعد از دو اجمون بزرگ میشه»

انگار با این دل‌آهنیش چیزیم در مورد زنا می‌دونه.

«تو به خودت بیش از حد اطمینان داری. اونا دوباره نامزدیو رد میکنه مگه اینکه من یکاری کنم»

لوکا سرشو تکون می‌ده.

«نیازی نیست تو دوباره ببینیش. قصد دارم با برنامه‌ریزی برای عروسی ادامه بدم و من و نامزدم می‌تونیم از طریق ایمیل و

پیامک باهم ارتباط داشته باشیم. وقتی ام بیاد اینجا، مشغول نگه داری من و خونه و برنامه ریزی بچه مون میشه.»

چیزی که اون توصیف می کنه یه خدمتکاره که براش بچه هم بدنیا میاره. معدم از تصورش میپیچه.

«ایمیل و پیامک. میفهمی چی میگم. سرد میشه ازت.»

لوکا دستشو عصبانی روی پیشونیش می ماله و به سمت در می ره.

«من فقط می خوام این مزخرفات خواستگاریو تموم کنم. اون کاری که می خوایو انجام بده. من میرم بیرون.»

در پشت سرش می کوبه. من ریتا رو برای خودم می خوام، اما هر چی بیشتر باهاش خوب باشم بازم فقط دارم اونو تو بغل برادرم میندازم.

نمی دونم چطوری باید اوضاع رو درست کنم. باید فکر کنم. بدون اینکه بدونم باید چیکار کنم، چند روز آینده، ریتا رو هر جا که می ره دنبال می کنم، تشنه کوچکتترین نگاهش به خودم هستم. اون نمی دونه که من اونو از پنجره اتاق خوابش یا وقتی تو کافه داره قهوه میخوره تماشا می کنم و یاد میگیرم تک تک رفتاراشو دوست داشته باشم. صحبت کردنش جوری که لبخند میزنه. طوری که بایه تار از موهاش بازی می کنه وقتی که تو فکره. اون مال منه و نه هیچ کس دیگه.

یه روز بعد از ظهر، ریتا وارد یه بوتیک عروسی می‌شه و بدنم
میلرزه. قراره شاهد این باشم که زنم لباس عروسی میپوشه؟ آروم
آروم ماشینمو نزدیک‌تر می‌کنم و اون طرف خیابون پارک می‌کنم،
از پشت عینک دودی و پنجره‌های تیره ماشین بهش نگاه می‌کنم.
اون نمی‌تونه منو ببینه، اما من می‌تونم اونو ببینم که روی فرش
سفید و ایستاده و انگشتاشو روی لباس عروسی ساتن و مرواریددار
می‌کشه.

تو رونم درد مبهمی احساس می‌کنم و دست میگیره، وقتی به پایین
نگاه می‌کنم، متوجه می‌شم که به خاطر عصبانیت، ناامیدی و
حسرت، دارم پامو فشار میدم. من این زنو می‌خوام. بیشتر از هر
چیزی. کلمات توهین‌آمیز شب گذشته لوکا از سرم میگذره. هر
کاری که می‌خوای، انجام بده. چیزی که می‌خوام اینه که ریتا رو
برای خودم کنم. لوکا به وضوح از ایده خوابیدن با ریتا بدش میاد.
واقعا نمیدونم چه مرگشه چون تنها چیزی که من بهش فکر میکنم
الان خوابیدن با ریتاست.

"لطفا، نرو. من بچه‌تورو می‌خوام. باردارم کن."

حرفای ریتا موقعی که اونو پر از اہم میکردمش روزها تو سرم بود. زنم می تونه همین الانم حامله باشه. همین الان. من ادعا کردم که اون مال منہ، اہمو ریختم توش. فکر بہش باعث میشہ نفسم بند بیاد. هنوز نفہمیدہ چطوری داریم گولش میزنیم، اما ہر لحظہ ممکنہ اتفاق بیوفتہ. لوکا در حال ترتیب دادن عروسیہ. ممکنہ متوجہ شہ، برادر سرد و بی ذوق من مردی نیست کہ باکرگیشو با اون ہمہ گرما و اشتیاق گرفتہ. وقتم دارہ تموم میشہ. تاریخی کہ لوکا برای عروسی تعیین کردہ دارہ نزدیک میشہ. وقتی ریتا متوجہ بشہ ما دو نفریم و اون گول خوردہ، عصبانی می شہ، اما از این مرحلہ میشہ عبور کرد. اون می تونہ عصبانیتشو با جا گذاشتن جای چنگش تو پشتم خالی کنہ. اون می تونہ در حالی کہ من رو زانو هامم و مسیر ماشینشو با گلای سفید فرش می کنم، بہم بی محلی کنہ. من ہر کاری کہ لازم باشہ انجام می دم تا در نہایت ریتا بیانچیو بہ عنوان ہمسر من داشته باشم. اون ارزش ہر کاریو دارہ.

یہ شب کہ بہ نظرم حال و حوصلہ لوکا خوبہ تو خونہ رفتم سراغش. با ہم ویسکی می خوریم و خبر خوبمو بہش میدم. پلیس تو پروندہ علیہ یکی از تامین کنندہ های اسلحہ ی ما دچار اشتباہ شد و اونا تونستن بہ روال قبل برگردن، ہرچند لوکشین ملاقاتا و شمارہ تماسا تغییر کردن.

«خب. از شنیدنش خوشحالم،» لوکا با یہ سر تکون دادن می گہ.

«ببین، فکر می‌کنم،» شروع می‌کنم. مثل همیشه، موضوع ریتا عه.

«کاش نمی‌کردی.»

به لوکا نیشخند می‌زنم.

«بامزه. قدر منو بدون، من اینجام که کارای تو رو سبک کنم.»

«اوه؟ چطوری؟»

«بذار من وظایف مربوط به ریتا به عهده بگیرم.»

بلافاصله حالت لوکا تغییر می‌کنه.

«نیازی به این کار نیست.»

جلو میام، لیوان ویسکیمو تو دستام میگیرم.

«نه. گوش کن. این ازدواج مربوط به هر دوی ماست، نه تو. هر

بار که ریتا تورو دیده، اونو ناراحت کردی و من مجبور شدم

عواقبشو به عهده بگیرم. وقتی من پیششم، اون خوشحاله. اولین

قرارمون؟ کار من بود. گذاشتن حلقه توی انگشتش؟ کار من بود.

گذاشتن دوباره حلقه روی انگشتش بعد از اون مهمونی فاجعه‌آمیز

نامزدی که تو توش حضور داشتی؟ بازم کار من.»

انگشت کردن کص و کونش پشت ماشینم و بردنش به یکی از

کلابامون و گاییدنش؟ کار من.

«بعد از دومین مهمونی نامزدی که کار من بود، همه چیز عالیه.»

«اون بهت لبخند زده؟»

من می‌دونم که ریتا لبخند زده. صدای زیبا و دلنشینش می‌شنیدم.

«لبخند زدنش واقعا مهم نیست.»

پیشونیمو می‌الم. عیسی مسیح. لوکا بلند می‌شه.

«نمی‌فهمم چرا تمومش نمی‌کنی. ریتا قراره یه زندگی راحت داشته

باشه و ازش لذت ببره. زنا برای چیزی که من قراره براش فراهم کنم خودشونو میکشن.»

این ممکنه درست باشه، اما راحت بودن و خوشحال بودن دوتا چیز کاملاً متفاوتیه. منم بلند می‌شم.

«روز عروسی چی؟»

«روز عروسی چی؟»

«صدها نفر قراره بهت خیره شن. تو قراره با صدای بلند سوگند

بخوری براش. ریتا انتظار داره که لبخند بزنی، اونو ببوسی و

بهش حس زیبا بودن بدی. ساعت‌ها و ساعت‌ها تو مهمونی با مردم و موزیک بلند. تو از این موضوع متنفری.»

با یه اه می‌پرسه: «روز عروسیو می‌خوای؟»

«من به روز عروسی اهمیتی نمی‌دم. من نگران اینم که ریتا قراره

روز عروسیشو چطوری بگذرونه. می‌خوام یه یادگار

خوشحال‌کننده داشته باشه که بهش نگاه کنه و تو فقط می‌خوای همه
چیزو خراب کنی.»

لوکا دندون قروچه می‌کنه.

«خب. روز عروسی برای تو. ساعت ده. باید تا اون موقع جمعش
کنی. ماه عسل خوب می‌گذره چون سرش با پاریس گرم میشه.»

طعم تلخی دهنمو پر می‌کنه. من شب عروسیو می‌خوام. تموم شبا
رو می‌خوام. من نمی‌خوام لوکا زن منو لمس کنه.

«چرا در مورد این طرح ازدواج دوباره مذاکره نمی‌کنیم؟»

چشمای لوکا باریک می‌شن.

«بعد از این همه مدت که روی ریتا کار کردیم، می‌خوای بزنی
زیرش؟»

«منظورم این بود که بین خودمون دوباره مذاکره کنیم. من شوهر
ریتا میشم.»

«ما قرار نیست الان چیزو تغییر بدیم.»

«ریتا رو دوست داری؟»

برادر دو‌قلوم بهم خیره میشه، چشماش سرده. راستش من جلو ایینه
خیلی تلاش کردم اداشو در بیارم اما حتی نزدیکم نشدم. حتی نمی
دونم از کدوم ماهیچه استفاده می‌کنه، من و لوکا ممکنه یکسان به

نظر برسیم، اما از درون، کاملاً متفاوتیم. بجز یه چیز مهم. به وضوح، هر دوی ما یه زنو می‌خوایم.

«ما قبلاً توافق کردیم. اون قراره زنم باشه،»

«اما تو اونو دوست داری؟؟» می‌پرسم، بلندتر و عصبانی‌تر از قبل. حین صحبت، شروع به فریاد زدن می‌کنم.

«این یه سوال ساده است. دوستش داری؟ بعد از ازدواج بهش عشق می‌دی؟ این زن قراره همه چیز تو باشه؟ تا حالا باید یه حسی بهش پیدا کرده باشی. باید فهمیده باشی می‌خوای بقیه عمرتو باهاش بگذرونی یا نه.»

بعد از اون همه حرف زدن، نفس نفس می‌زنم و می‌تونم عرقو که رو پیشونیم می‌شینه حس کنم. می‌خوام فریاد بزنم که عاشقش شدم. لمسش نکن. سکوت ادامه پیدا میکنه و یه احساس عجیب تو چشمای لوکا میشینه. تاسف. سرشو تکون می‌ده.

«خودتو کنترل کن. ریتا فقط یه زنه و زنا اونقدر ا هم مهم نیستن. اون نامزد منه و اینکه من چه احساسی نسبت بهش دارم به خودم مربوطه. تو و اون قراره برای بقیه عمرتون راحت زندگی کنین. همین برام مهمه.»

«ریتا و من قراره راحت زندگی کنیم؟ مثل اینکه ریتا و من حیوان خونگیت باشیم؟ ها؟ مارو اینطوری میبینی؟» لوکا آه می‌کشه و روشو برمی‌گردونه.

«تا وقتی اینقدر مسخره بازی در میاری نمیتونم باهات حرف
بزنم.»

بازو شو می گیرم و اونو به سمت خودم می کشم .

«بعد از ازدواج، انقدر با سردیت عصبانیش میکنی که تصمیم
میگیره تورو ترک کنه. بعدش؟ یاید ریتا رو ببرم رستوران بخاطر
عذر خواهی از کارهای تو و؟ من باید براش کادو تولد بخرم چون
من میدونم چی دوست داره و تو نمیدونی؟ من قراره بکنمش تا بشم
پدر بچه های تو؟»

لوکا انگشتشو سمت من میگیره و کینه تو چشماش میشینه.

«تو قرار نیست انگشتت به اموال من بخوره. من کسیم که باید با
ریتا بخوابه و این کار رو انجام می دم چون می دونم که مرد دیگه
تا حالا اونو آلوده نکرده.»

با زنده شدن تصویر ریتا روی میزم درحالی که کیرمو گرفته
بود. چیزی تو چهره ام تغییر نمیکنه. دست لوکا رو از جلوی
صورتم کنار میزنم. باید با ریتا بخوابه، انگار که این یه کار طاقت
فرساست یا چیزی که اون ازش می ترسه؟ اون باید اون لحظه رو
تو خواب ببینه .

«من چهره عمومی نرو لامباردیم.»

با قاطعیت می گه.

«اگه نگران اینی که بر اش خاطرات خوب بسازی، روز عروسی تو محراب و ایستا، اما من کسیم که به همسر نیاز دارم. تموم شد.»

هرگز منظره‌ای به زیبایی ریتا که به سمت من در حال او مدنه، ندیدم. کلیسا پر گلای بابونه سفید با قلبای زرده و ریتا دسته‌گلی از همون گلا تو دستشه. یه بابونه هم تو جیب کت منه. این همون روزیه که اون نیاز داشت.

و اون چیزیه که من بهش نیاز دارم.

عروسم یه تور دانتل ضخیم رو سرشه که جلو دید منو میگیره و نمیتونم چهره‌اشو ببینم. وقتی بهم نزدیک میشه نفس‌امو حبس میکنم و تور رو از صورتش عقب میزنم. لبخند ریتا بهم مثل تابش آفتاب برخورد میکنه و گرم میکنه. به خودم گفتم که می‌خوام روز عروسی عالی بر اش بسازم، اما به خودم دروغ می‌گفتم. من این کار رو برای جفتمون انجام می‌دم. وقتی ریتا سوگند هاشو بیان می‌کنه و با چشمای درخشانش بهم نگاه می‌کنه، می‌فهمم که هرگز نمی‌تونم ولش کنم. زندگی و هویتم با لوکا پیوند خورده، اما میشه یه راهی پیدا کرد ریتا واقعیتو قبول میکنه که شوهرش در واقع دو نفره و یکی از اونا از قضا عاشقشه. من به

خونه‌ی لوکا نقل مکان می‌کنم و ریتا و من تو یه اتاق می‌خوابیم و مثل یه زن و شوهر واقعی زندگی میکنیم. این برای من کاملاً منطقی بنظر میرسه. اما باید لوکا رو قانع کنم. من بیشتر مهمونای عروسیمو نمی‌شناسم، اما مشکل بزرگی نیست. من با خوشحالی تحسینای هر کسی که به من و عروسم نزدیک می‌شه رو می‌پذیرم و اگه یه مرد کت و شلواری که نمی‌شناسم ازم سوالی بپرسه که نمی‌فهمم، بهش لبخند می‌زنم و می‌گم:

«هی، امروز روز عروسیمه»

و ادامه می‌دم. من و ریتا با هم میرقصیم. همدیگرو می‌بوسیم. به هم کیک عروسی می‌دیم. قبل از اینکه خودمو برای تموم شدن وقت خوشبختیم آماده کنم، تقریباً ساعت ده شبه و عروسم نگران پیشم میاد. به مردی که متهم جرایم جنسی علیه بچه هاست اشاره میکنه. عروسم حق داره اونم تو روز عروسیمون کنار این همه بچه. بهش قول می‌دم که اونو از اینجا بیرون ببرم، اما همزمان، این یه خداحافظیه. فقط در این لحظه، اما بازم دردناکه. یهو، یه حس نگرانی بهم حمله میکنه. اگه این وضعیت همیشگی باشه چی؟ امروز بیش از حد خوب بود؟ یعنی سرگرم رویا هایی ام که قراره خراب شه؟ لوکا همیشه به حد وسواس‌گونه ای در مورد اینکه هیچکس از هویت مشترک ما باخبر نشه، سخت‌گیر بود و من از همکاری باهاش خوشحال بودم. ولی تا الان. ریتا رو به آغوش می‌کشم و می‌بوسم. من خداحافظی نمی‌کنم. من فقط برای یه مدت

کوتاهی دارم ترکش میکنم تا با برادرم صحبت کنم و بعد
برمی‌گردم پیشش.

«من همیشه مال تو ام»، تو گوشش زمزمه می‌کنم، و این حرفا رو
با هر قطره خون تو بدنم و هر ضربان قلبم میگم. ریتا از رفتار
عجیبم گیج شده، اما وقت ندارم که بهش توضیح بدم. باید شیلدزو
از اینجا ببرم و بعد باید با برادرم صحبت کنم. به مردی که ریتا
اشاره کرد نزدیک می‌شم.

«شیلدز.»

سرمو به طرفی تگون می‌دم، به نشونه اینکه می‌خوام باهاش
خصوصی صحبت کنم. اون از مردایی که باهاشون صحبت
می‌کرد فاصله می‌گیره و با لبخند به طرف من میاد.

«وقت رفتنه.» لبخندش روی صورتش محو می‌شه و نگاهی
عصبانی بهم میندازه.

«چی؟ چرا؟»

«خودت می‌دونی چرا. زنم تو رو شناخت. نمی‌خوام تو روز
عروسیم اتفاقی بیوفته، پس بیا باهم بریم بیرون.»

شیلدز عصبانیه اما احترامش به نرو لامباردی اونو قانع می‌کنه که
طبق گفته‌ام عمل کنه و ما با هم از پذیرایی خارج می‌شیم. من با
لوکا صحبت می‌کنم درباره‌ی حذف این موجود از همکاراش، اما

اول کنجکاوم بدونم چقدر حاضره دربارهی پرونده‌هاش با "نرو" بهم بگه.

«لطفاً یه لطفی برام بکن ، می‌تونی منو تا یه جایی ببری؟»
می‌پرسم در حالی که از هتل خارج می‌شیم و به سمت پارکینگ می‌ریم.

«منو از عروسیت بیرون می‌کنی و بعد از من می‌خواهی که برسو نمت؟»

«تو بهم بدهکاری،»

با اطمینان نگاش میکنم. اما البته دارم بلوف می‌زنم. هیچ ایده‌ای دربارهی روابط بین لوکا و این مرد ندارم.

«باشه. هرچی.»

در یه مرسدسو باز می‌کنه و اشاره می‌کنه که سوار شم.

«کجا میری؟» می‌پرسه.

«دفترم.»

«تو روز عروسی‌ات؟ انگاری ادمای شرور مرخصی ندارن.»
به نظر می‌رسه مسئله بیرون کردنش از عروسیم هنوز تو ذهنشه که می‌گه: «نمی‌فهمم چرا باید می‌رفتم. اون پرونده‌ها از دادگاه حذف شدن.»

«فضا رو برای بقیه ناراحت کرده بودی. عروسم میخواست از بچه ها دور بمونی.»

سکوت کوتاهی برقرار می شه و بعد شیلدز می خنده. یه چیزی در مورد خنده اش باعث می شه مو به تنم سیخ بشه. ای کاش می دونستم تو اخباری که ریتا درباره اش حرف میزد دقیقا چی گفته شده بود.

«چرا میخندی؟»

«هیچ چی. مهم نیست.»

چند لحظه بعد شیلدز با پوزخند حيله گرانه ای بهم نگاه میکنه و میگه.

«اون بچه ها حتی اونی که من دوست دارم نبودن. من بچه های خوشگلو میپسندم.»

من نمی دونم رابطه لوکا و شیلدز چطوریه. شاید اونا همیشه این مدل جوکای منزجر کننده بهم میگن، اما یه چیزی بهم می گه که حتی اگه شیلدز همیشه از این شوخیا کنه، الان شوخی نمی کنه.

جلو چشمامو خون میگیره. پشت گردنشو می گیرم و صورتشو به فرمون می کوبم. از درد فریاد می زنه و ماشین از جاده خارج می شه.

«به چه حقی اینطوری در مورد خانواده همسرم صحبت می کنی؟ درباره بچه های کوچیک؟ لعنتی مشکلات چیه؟»

ماشین به یه چیزی برخورد می کنه، سرم به شیشه برخورد می کنه و کیسه های هوا باز می شن و ماشین خاموش میشه. سرم از درد می تپه. کیسه هوا شیلدزو به صندلی فشار میده، همونطور که مشتمو بلند می کنم تا دوباره بهش مشتم بزوم دستاشو به نشونه تسلیم بالا میبره.

«باشه، باشه! من خط قرمزو رد کردم. من به خانوادت بی احترامی کردم. هرگز گرایشتم روی رابطه خودمون تاثیر نمیذاره. تو برام خیلی مهمی.»

خونیو که از شقیقه ام می چکه پاک می کنم و تلاش میکنم عصبانیتمو کنترل کنم. من نمی خوام در این مورد با لوکا صحبت کنم. من می خوام بدونم که شیلدز دقیقا چه نوع مردیه.

«بچه هایی که تو اخبار بودن. خوشگل بودن؟»

با گفتنش اسید معده ام بالا میاد. شیلدز مرده.

«ادامه بده. بگو.»

چشماش می درخشن.

«اونا خیلی زیبا بودن. باید می دیدی—»

اون نمی تونه جمله اشو تموم کنه چون مشتم به صورتش برخورد میکنه. به مشتم زدن بهش ادامه می دم، صدای خرد شدن و شکستن غضروف بینیشو می شنوم و تیکه های دندون شکسته اشو روی انگشتم احساس می کنم. وقتی بالاخره وایمیستم، صورتش به

هم ریخته و حرکت نمی‌کنه. نمی‌دونم هنوز زنده است یا نه. امیدوارم اینطور باشه. اون سزاوار رنج کشیدنه. دور و ورمو می‌گردم و یه تفنگ زیر صندلی راننده پیدا میکنم. پیاده می‌شم و از ماشین دور می‌شم، سه تا گلوله به باک بنزین شلیک می‌کنم. لحظه‌ای بعد، ماشین تو شعله‌های آتش می‌سوزه و شیلدر هنوز اون توعه. اثر انگشتمو از روی اسلحه پاک می‌کنم و اونو تو آتش میندازم و دور می‌شم. فردا، شیلدر دوباره خبرساز میشه و امیدوارم والدین بچه‌هایی که مورد آزار و اذیت این حرومزاده قرار گرفتن از هر کلمه‌ای در مورد مرگش لذت ببرن. امیدوارم ریتا از دونستن اینکه مردی که تموم روز کنار بچه‌های خانواده اش بوده، و اینکه دیگه قرار نیست اذیتشون کنه، یکم اروم بشه. چهل دقیقه طول میکشه تا با پای پیاده به دفتر برسم. وقتی وارد اتاق می‌شم، مشخصه که لوکا در حال قدم زدن منتظر من بوده. لوکا به ظاهر نامرتب من و خون روی صورتم نگاه می‌کنه.

«چه اتفاقی افتاده برات؟ تو عروسم دعوا کردی؟»

دوقلوی من کت و شلوار یکسانی با لباس من پوشیده. تنها چیزی که تو لباسش با من فرق داره گل بابونه است. جلو میاد، اونو از کت و شلوار من بیرون می‌کشه و رو مال خودش می‌زاره. شروع می‌کنم:

«می‌خوام در مورد یه چیزی باهات صحبت کنم.»

«وقتی از ماه عسل برگردم می‌تونیم صحبت کنیم»

اونو بهم بده.»

دستشو دراز میکنه و منتظر میمونه. حلقه ازدواجمو میخواد. به حلقه تو دستم خیره می‌شم. به جای اینکه طبق خواسته‌اش عمل کنم، می‌گم:

«چرا تو عروسی من یه مجرم جنسی بود؟»

«عروسی من، و درباره کی صحبت می‌کنی؟»

«پاول شیلدز.»

«اون بی‌گناهه تا وقتی که جرمش ثابت شه. حلقه مو بهم بده.»

ریتا این حلقه رو روی انگشتم گذاشت وقتی که سوگند خورد.

«اون زن منه. این حلقه منه.»

لوکا با دستاش چشماشو فشار میده.

«نمی‌تونم باور کنم که هنوز داریم درباره این موضوع بحث

می‌کنیم. هرگز نباید اجازه می‌دادم که تو ببینیش.»

من از طرز صحبتش درباره خودم خسته‌ام. از اینکه فکر میکنه اون باید اجازه بده به من. از همه بیشتر، از اینکه اون درباره ریتا صحبت می‌کنه انگار که ریتا مال اونه، وقتی که ریتا حتی نمیتونه اونو تحمل کنه.

«منتظر شب حله ای؟ انتظار داری همسر باکراهات برات آماده

باشه؟»

«حلقه‌امو بده.»

لوکا با دندونای فشرده تکرار می‌کنه.

«نه. حلقه من. روز عروسی من. زن من. این غیر قابل مذاکره است، لوکا. تو خونه بزرگ و شرکای تجاری لعنتی منو داری. تو سابقه پاک منو داری. ولی ریتا رو نمیتونی داشته باشی. میدونی چیه؟ من اونو قبلا گاییدم. من کسیم که اونو دوست دارم. من کسیم که باهاش ازدواج کردم—»

لوکا یقمو می‌گیره و منو هل می‌ده تا پشتم به دیوار برخورد کنه. صورتش از خشم تیره شده.

«تو اونو گاییدی؟ چطور جرات کردی بهش دست بزنی؟ چیزی که متعلق به من بودو؟»

«چرا تو عروسی من یه مجرم جنسی لعنتی وجود داشت؟»

فریاد می‌زنم و اونو از خودم دور می‌کنم.

«داری چه گهی میخوری؟ درگیر چیزایی شدی که من هرگز انجام نمیدادم. در واقع، ای کاش وقتی منو پیدا کردی، دقیق‌تر بودم. باید می‌دونستم چرا اینقدر مشتاق بودی که من باشی.»

وقتی لوکا منو پیدا کرد، بهم گفت که اون سابقه داره و برای دستگیریش حکم صادر شده که اونو تحت فشار گذاشته. اون مشکل خودشو به شدت جلوه داد و چون منو از مشکلاتم بیرون آورده بود منم توجهی نکردم و به طرز فوق‌العاده‌ای منو اغوا کرد، وقتی به

زور دلنشینی ازم پرسید که دوتامون نرو باشیم، قبول کردم. از اینکه فهمیدم تو این دنیا یه خانواده دارم خیلی خوشحال بودم و فکر می‌کنم که اشتباه بزرگی مرتکب شدم.

«حرف بزن لوکا. یه دلیل بهم بده که این نمایشو ادامه بدیم، چون بعد از صحبت با پاول شیلدرز و شنیدن حرفای نفرت‌انگیزش در حال حاضر، برام مهم نیست که چقدر پول داری یا تو تنها خانوادمی.»

لوکا با چشماش و بینی‌ای که با هر نفس پره هاش باز و بسته میشه، به من خیره می‌شه. موهاشو با دستاش مرتب می‌کنه و سرشو به طرفین تکون میده.

«خب. خودت خواستی.»

در طول حرف زدن من، ریتا روی مبل چرمی سفید فرو رفته.
روی لبه میز لوکا نشستم، اونو با دوتا دست می گیرم، به این فکر
می کنم که حالا که حقیقتو می دونه، چه واکنشی نشون میده. من
همه این کارا رو کردم چون عاشق اون شدم، اما بعد اون رفت و
برادرمو کشت. من نباید به این فکر کنم که از دست من عصبانیه
یا نه.

غرغر می کنم: «یه چیزی بگو.»

خودشو بغل میکنه انگار سردشه و بدنش می لرزه.

«پس به خاطر این بود که نامزدم قبل از عروسی گرم و سرد
رفتار میکرد و بعد از ازدواج کاملاً سرد شد. شما هی جاتونو
عوض میکردید. آخرشم با مرد سردی ازدواج کردم که هرگز
دوستم نداشت. چرا اون؟ چه اتفاقی برای تو افتاد؟»

من برای گفتنش آماده نیستم و تا الانشم به اندازه کافی صحبت
کردم. سرمو تکیه می دم.

«نه، نوبت توئه. بهم بگو چرا برادرمو کشتی، و نگو که این دفاع
از خود بوده. پشت سرش زخم بود.»

ریتا با ترس بهم نگاه می‌کنه، اما کلمه ای نمی‌گه. قبل از خارج شدن از خونه یه اسلحه پشت کمرم گذاشتم و اونو بیرون میارم و به سمتش نشونه میگیرم.

«گفتم، حرف بزن.»

من دارم با اسلحه ام زنی که دوست دارم نشونه میگیرم. تهدیدش می‌کنم و حتی متاسف نیستم.

«راست می‌گی، این دفاع از خود نبود،» اون اعتراف می‌کنه.
«من دنباله برادرت رفتم دفترش. مست بودم و فقط یه فکر تو سرم بود. که به شوهرم بگم که میخوام طلاق بگیرم.»

ریتا به گیره موی تو دستش خیره می‌شه و اشک تو چشماش جمع می‌شه.

«ای‌کاش زودتر رفته بودم، ممکن بود به موقع برسم تا نجاتش بدم. دختر بچه‌هایی که توسط مردا دزدیده میشن... زیاد زنده نمی‌مونن، درسته؟ امیدوار بودن احمقانه باشه، اما فکر می‌کنی فرصتی هست که اون هنوز زنده باشه؟»

با سردرگمی اخم می‌کنم.

«داری در مورد چی صحبت می‌کنی، ریتا؟»

گیره رو بالا می‌بره.

«وقتی داشتم باهاش بحث میکردم، این گیره رو روی زمین پیدا کردم. این زیر این مبل بود، درست دور از دید، مگه اینکه این قدر ناراحت باشی که تو اتاق قدم بزنی و بری و اون گوشه وایستی.»
به سمت چپش اشاره می‌کنه که یه گلدون فیکوس اونجاست.

«بلافاصله فهمیدم که مال کیه. بارها دیده بودمش.»

تلفنشو بیرون میاره، چندتا دکمه رو فشار می‌ده و یه تیتراژ خبر و یه عکس بهم نشون می‌ده.

یه دختر محلی گم شده.

تصویر مربوط به یه دانش آموز کلاس سوم یا همین حدوداست. دختری با موهای بلند و صاف و لبخند روشن، دندونای کجش التماس می‌کردن که ارتودنسی بشن اما همچنان چیزی از بامزه بودن بچه کم نمیکردن.

«هریت دختر همسایه مونه. می‌دونم که این گیره موی اونه. از تو عکس میشه فهمید. از شوهرم درباره اش پرسیدم، گیره رو تو صورتش پرت کردم و در مورد مجرم جنسی تو عروسیمون با فریاد ازش پرسیدم. میخواستم ببینم اون میدونه هریت کجاست و چه بلایی سرش اومده یا نه.»

صورت ریتا در حالی که به اطراف اتاق خیره می‌شه، مچاله می‌شه.

«من مدام اونو اینجا تصور میکنم. یعنی ترسیده بود؟ یعنی اون
دهنشو بست یا بهش یه شکلات داد و گولش زد؟»

من از ریتا خواستم که بهم بگه چه بلایی سر برادرم اومده. باید
بهش دستور بدم برگرده سر اصل مطلب، اما تصور وحشتناک
اینکه همه چیز به هم مرتبطه، بهم غلبه می‌کنه.

«فکر می‌کردم شوهرم قراره همه چیو توضیح بده، اما اون با اون
مجسمه به سرم ضربه زد.»

اون به یه مجسمه مسی سنگین که روی کمد شیشه‌ای قرار گرفته
اشاره کرد.

«گیره مو از دستم پرت شد و من فرار کردم. مجبور بودم که ازش
دور شم. نگاهی تو چشماش بود که تا حالا ندیده بودم و انگار که
بگه میخوام بکشم. به ماشینم برگشتم و رفتم خونه. کار احمقانه
ای بود. باید میرفتم بیمارستان یا پیش پلیس، اما من وحشت زده
بودم. از طرف خونه و به باغ پشتی دویدم و تو سوله قايم شدم.
نرو بین بوته ها دنبال من گشت و من می دونستم که یا اون زنده
میمونه یا من. من قرار بود بمیرم من تنها کسی بودم که قضیه
هریتو فهمیده بود. بیلو برداشتم و از سوله بیرون اومدم. هوا
تاریک و بارونی بود. اون صدای قدمامو نشنید...»

همون موقع با بیل تو سر برادرم کوبید. با همون بیلی که باهاش
اونو کشته بود، زمینو کند و اونو اونجا دفن کرد.

«خودمو با شلنگ شستم.»

ریتا با صدایی لرزون ادامه می‌ده.

«ماشینشو بردم به جای دیگه که قایمش کنم نمیدونم کجا، یادم نمیاد، و بعد پیاده برگشتم خونه و خوابیدم. وقتی صبح بیدار شدم، سرم درد می‌کرد و هیچی یادم نمیومد.»

ریتا بیشتر طول این صحبت به دستنش خیره شده بود، اما حالا با چشمای بزرگ و درخشانش به من خیره شده بود.

«مجبور نیستی حرفامو باور کنی. می‌دونم که طرف قاتلشو نمیگیری. پس فقط کارمو تموم کن. اگه من در مورد اینکه نرو هریتو گرفته حق باهام باشه، پس من با یه هیولا زندگی می‌کردم و حتی اینو نمی‌دونستم. باید می‌دونستم. اگه اینقدر مست و غمگین و رقت انگیز نبودم، می‌تونستم نجاتش بدم. من همه چیزو به هم ریخته‌ام، پس فقط منو بکش، لطفاً. من بهت التماس می‌کنم. منو بکش.»

فقط بهم قول بده که بعد از مرگم، به پلیس در مورد هریت بگی و چیزایی که گفتمو بهشون بگی. پدر و مادرش لیاقت اینو دارن بفهمن چه بلایی سر دخترشون اومده.»

ریتا بلند می‌شه و اسلحه رو که به سمتش نشونه گرفتمو تو دستش می‌گیره. اونو وسط قفسه سینه اش نگه میداره، درست روی قلبش.

«لطفاً این کارو بکن، نرو. من زندگیمو به هم ریختم و یه قاتلم .
من لیاقت زندگی کردنو ندارم....»

ریتا نفس نفس میزنه. یهو تکون می خوره انگار که با یه درک
وحشتناک ضربه خورده باشه، و اسلحه رو رها می کنه. دستاش
روی شکمش میشینن و چند لحظه اونو لمس میکنه و بعد گناه
کارانه و تند تند دستاشو میذاره کنار پهلوش. اسلحه رو پایین
میارم، چشمام به طرز مشکوکی باریک می شن.

«چرا خودتو اینطوری لمس کردی؟»

«چی؟ من کاری نکردم،» سریع میگه.

«فکر می کنی من احمقم؟ من می دونم چی دیدم.»

اسلحه رو به پشت شلوارم فرو می کنم تا دیگه نتونه بگیردش.

«تو بارداری؟»

«من....من...»

ریتا به تته پته میوفته، چشمای بزرگش وحشت زده میشه. من از
اولین لحظه ای که این زنو دیدم میخواستم مال خودم کنم. اولین
باری که باهم خوابیدیم، اونو سخت و عمیق گاییدم و ابمو ریختم
توش تا بچه هامو حامله بشه. چند هفته پیشم تهدیدش کردم که
حاملش میکنم چون میخواستم واقعیتو درباره برادرم بفهمم. ولی
فکر نمی کردم ممکنه واقعا موفق شم.

«بچم تو شکمته و تو ازم میخوای بهت شلیک کنم؟»

ریتا روی زمین جلو پای من میوفته و اشک هاش میریزن رو صورتش. زنی که به زور از من خواهش کرد تا باردارش کنم، ویرون شده.

«نمی تونم باور کنم چه اتفاقی داره میوفته. این کابوس کی تموم میشه؟»

چشام سیاهی میره. خودمو محکم بغل کردم ولی نمی‌تونم لرزشمو متوقف کنم. وقتی سر لوله تفنگو رو بدنم حس کردم ترس داخلم پیچید. ترس برای نوزادی که یهو متوجه شدم شاید تو رحمم باشه. از وقتی نرو برگشته، پریود نشدم، که یعنی سه هفته عقب افتاده. قبلا نهایتا چند روز تاخیر داشت. چرا باید الان این اتفاق بیوفته، درست جلوی اون؟ چرا یه زمانی نفهمیدم که بتونم پیش خودم درباره اش فکر کنم؟ ولی اگه باردار باشم، اهمیتی نمیدم نرو میخواد چیکار کنه. من از زندگی بچه ام و خودم محافظت میکنم. شاید باید فرار کنم. اما ردیاب پیدام میکنه. صدای سخت نرو از بالای سرم میاد.

«ریتا بارداری؟»

«نمی‌دونم،»

بین گریه هام با صدایی گرفته جواب میدم.

هیچ تأییدی از یه جفت خط قرمز (وقتی بیبی چک مثبت باشه دوتا خط قرمز روش میوفته) یا دکتر وجود نداره، اما خودم احساس می‌کنم باردارم. سرنوشت چقدر بی‌رحمه که زمانی ارزومو برآورده کرد که مردی که پدر بچه امه احتمالا تا ابد ازم متنفره.

«پس باید یه بیبی چک بخریم.»

نرو بازومو می‌گیره و بلندم میکنه. چهره‌اش سرد و خشکه وقتی منو از دفتر به سمت ماشین میبره.

«من تو خونه کلی بیبی چک دارم.»

انقدر با لوکا این تستا رو می‌گیرفتم که دیگه ییار کلی ازش خریدم و نگه داشتم. شیش تا جعبه بیبی چک زیر سینک حموم ماه‌ها منو مسخره کردن.

«خب پس بریم خونه.»

سعی می‌کنم احساسات نرو رو موقع رانندگی تا حدودی حدس بزنم، اما انگار یه دیوار اهنی دور خودش کشیده که هیچیو مشخص نمیکنه.

تو خونه، به اتاق خوابم فرار میکنم و میرم تو حموم، سعی می‌کنم در حمومو ببندم، اما نرو پاشو میزاره لای شکاف در و بعد به سرعت میاد تو. روی کاشی‌ها وایمیستم و منتظر میمونم تا بره تا بتونم تستو بگیرم.

«خب؟» می‌پرسه.

«چی خب؟ منتظرم تو حمومو ترک کنی.»

«من شوهرتم. چرا باید برم؟»

دهنم از تعجب باز می‌مونه.

«اصلا می‌دونی این تستا چطوری کار می‌کنن؟ تو باید بری چون من باید روش ادرار کنم.»

«من می‌دونم بیبی چک چطوری کار می‌کنه. من زمان شکل‌گیری این بچه باهات بودم، زمان تولدشم خواهم بود و تو هر لحظه رشدش قراره باتو باشم. اگه سعی کنی منو از اتاق بیرون کنی، درو میشکنم. هر در دیگه هم که نیاز باشه رو میشکنم. می‌دونی که از دور شدن ازت نفرت دارم.»

نوره چشمای نرو وحشیه. چند لحظه بهش خیره می‌شم و بعد کابینت حمومو باز می‌کنم. با نگاه کردن به چشماش، شلوار جین و لباس زیرمو پایین می‌کشم، روی توالت می‌شینم و تستو بین پاهام می‌چسبونم. اون می‌خواد ادرار کردنمو تماشا کنه؟ خب، می‌تونه تماشاش کنه. قطعاً برام مهم نیست که براش جذابم یا نه. فقط الان جیشم نمیاد.

ایی.

به رودخونه ها فکر می‌کنم، اقیانوس ها. دریا ها.

«خب؟» می‌پرسه.

«دارم تلاش می‌کنم. تو حواسمو پرت میکنی.»

اگه باردار باشم چی؟ چطوری می‌تونم به یه بچه در مورد آشفته‌گی های درهم و خونی که پدر و مادرش راه انداختن، بگم؟

«نفس عمیق بکش، کارا میا. و ریلکس کن.»

انقدر آروم صحبت می کنه که احساس می کنم بدنم شل میشه. در نهایت، احساس میکنم که...

وقتی نرو صدای چکه رو می شنوه، گوشه لبش تکون می خوره.
«فکر کردم یادت رفته چطوری انجامش بدی. یا جلوی شوهرت خجالت می کشی؟»

گونه هام داغ می شن، بیبی چکو روی میز میزارم، دستشوییو می شورم و دستام میشورم. نرو بلافاصله می ره و به تست نگاه می کنه، یجوری نگاش میکنه انگار اون قراره بزرگترین رازای دنیا رو فاش کنه.

«چقدر طول می کشه؟ مثبت باشه چی میشه؟»

«دو دقیقه، و اگه نتیجه مثبت باشه، دوتا خط قرمز میوفته روش.
یه خط قرمز یعنی منفی.»

اون تک خط قرمز تنها برای ماهها بهم می خندید. انقدر مضطربم که نمیتونم کنار نرو بشینم.

«نمی تونم نگاه کنم. تو بهم بگو.»

تو اتاق کوچیک دور خودم میچرخم، اضطراب و تردید تو وجودم می چرخه. وقتی تفنگ نرو رو سمت قلبم گرفتم، احساس می کردم مطمئنم باردارم. اگه باردار باشم، باید چیکار کنم؟ اگه نباشم، نمی دونم می تونم یه شکست و یه ناامیدی دیگه رو تحمل کنم یا نه؟

«تو درباره برگردوندن وازکتومی‌ات به من حقیقتو نمی‌گفتی چون هرگز همچین کاری نکرده بودی، درسته؟»

از نرو می‌پرسم و هنوز در حال قدم زدنم.

«من هرگز همچین کاری نکردم،»

اون تأیید می‌کنه و به تست نگاه می‌کنه.

«از اولین باری که باهم رابطه داشتیم، سعی کردم تو رو باردار کنم. وازکتومی با همه چیزایی که از این ازدواج می‌خوام در تضاده.»

«این ازدواج؟ ما یه زوجیم؟»

برای یه لحظه از آزمایش دور می‌شه و نگاهی به حلقه ازدواج من میندازه.

«تو هیچوقت اونو در نیوردی.»

«حلقه تو کجاست؟ اون حلقه‌ای که تو روز ازدواج‌مون تو انگشت گذاشتم.»

وقتی می‌گم روز ازدواج‌مون، احساس گرمی تو قلبم میشینه. من با این مردی که کنارم وایستاده ازدواج کردم، نه با مردی که برای ماه‌ها منو ازار روحی داد. این مرد همیشه می‌خواست منو حامله کنه و حالا شاید من حامله باشم.

«حدس بزن» زیر لب زمزمه می‌کنه. دور انگشت جسد باغ پستی؟
اون گرما به تدریج محو می‌شه. سعی می‌کنم قطعات پازل
رابطه‌مونو کنار هم بچینم. طبق چیزی که بهم گفته ، نرو مردی
بود که بهم پیشنهاد ازدواج داد، اما لوکا مردی بود که تموم
ترتیبات عروسی مونو انجام داد. من دو بار نامزدی‌امو با لوکا
جشن گرفتم، اما با نرو ازدواج کردم. تقسیم مردی که می‌شناختم به
دو نفر باعث سردردم شده. نرو نفس عمیق و بلندی می‌کشه. با
یک هق هق دورتر می‌شم.

«چی نوشته؟»

نرو با چشمای بزرگ به بیبی چک خیره شده. خودم دلشو ندارم
نگاه کنم. نرو به سمتم برمی‌گرده و منو بغل می‌کنه و محکم نگهم
می‌داره. لب‌هاش به سمت گوشم می‌رن.

«ما قراره یه بچه داشته باشیم. کارا میا.»

بازوی نرو رو چنگ می‌زنم و صورتمو تو شونه‌اش پنهون
می‌کنم. فکر می‌کردم از لحاظ ذهنی بعد از این همه ماه که امیدوار
بودم برای بارداری آمادم، اما یهو با صدای بلند می‌زنم زیر گریه.

«من حاملم؟»

گریه می‌کنم.

«راست میگی؟»

«خودت نگاه کن.»

نرو بیبی چکو بهم نشون می‌ده. دو خط قرمز روش بهم چشمک میزنن. نمی‌تونم چشم‌امو باور کنم. من معیوب، بی عرضه، بی لیاقت، یا یه میلیون اتهام دیگه که وقتی من و به اصطلاح شوهرم برای بچه دار شدن "تلاش" می‌کردیم به خودم می‌زدم نیستم. یعنی لوکا هر بار که امیدوار میشدم پشت سرم بهم می‌خندید؟ یعنی از درد کشیدن من لذت می‌برد؟

«فکر می‌کردم اشک شادی بریزی، نه اینکه مثل وقتی که قلبت شکسته باشه گریه کنی.»

اشک‌امو پاک می‌کنم و سرمو تگون می‌دم.

«تو نمی‌فهمی چند بار تو این اتاق مضطرب منتظر بودم تا بیبی چکم دوتا خط قرمز روش بیوفته جای یکی، اما فقط ناامید شدم و خودمو با سه، پنج، یا هفت بار تست کردن عذاب دادم همش امیدوار به یه نتیجه متفاوت، اما همیشه وایرون میشدم.»

شوهرم بهم دلداری نمی‌داد. مردی که نرو صداش میکردم با چشمای سردش بهم خیره می‌شد و با صدایی بی‌تفاوت می‌گفت: اوه، خب. شاید دفعه بعد.

و ما دوباره خودمونو برای مراسم رباتیک و تحقیر امیز هر ماه آماده میکردیم. در نهایت با نرو واقعی، به طور شگفت‌انگیزی باردار شدم.

«احتمالاً اون شبی که برگشتی و قایمکی اومدی تو و باهام به زور وقتی خواب بودم سکس کردی باردار شدم، من اون شب با قرص خوابیده بودم.» لرزون می خندم.

«چه داستانی برای گفتن به مردم.»

اما ما قرار نیست داستان خوشبختی مونو به مردم بگیم چون زوج خوشبختی نیستیم. اون قسم خورده که منو بکشد.

«من قایمکی نیومدم،» نرو جواب می ده.

«من کلید داشتم. من به این خونه اومدم تا پیش زنم بخوابم. زنی که به محض اینکه بغلش میکنم خودشو بهم میده.»

به این ترتیب، تقریباً عاشقونه به نظر می رسه. نرو بوسه ای آهسته رو بالای سرم میزنه و احساس گرمای شیرینی توم پخش می شه. با اینکه انجامش دردناکه وقتی تنها کاری که می خوام انجام بدم چسبیدن بهشه، نرو رو از خودم دور می کنم.

«وانمود نکن منو دوست داری. خیلی بی رحمانه است. فقط همون مردی باش که می دونم ازم متنفره و می خواد من بمیرم.»

نمی تونم فراموش کنم که تنها دلیلی که من در حال حاضر زنده ام به خاطر این بچه است. نرو شونه هامو می گیره و منو نزدیک خودش نگه میداره.

«اجازه نمی دی مامان بچه امو بغل کنم؟»

«بعد از اون همه چیزای نفرت انگیزی که بهم گفتی؟ دست از مسخره کردن من با مهربونی ظاهریت بردار. تو میخواستی با باردار کردنم تنبیهم کنی.»

«واقعاً؟»

با صدای آرومی می گه. نرو پشت انگشتاشو عاشقانه روی گلوم می کشه، حرکتی لطیف که گرما رو تو میفرسته. انگشتاشو تو موهام فرو میکنه و با خشونت میکشه (مرتیکه مریض دو قطبی) که باعث می شه نفسم بند بیاد.

«خب. اگه اینطوری دوست داری، پس بیا اینطوری باشیم. تو قراره بچه مو به دنیا بیاری. این تورو به دارایی من تبدیل می کنه.»

گردنم قوس میگیره و مجبور میشم بهش نگاه کنم.

«تو رازای زیادی در مورد من می دونی، ریتا. دهننتو میبندی و هرچیزی که شنیدیو همینجا چال میکنی، وگرنه بعد از تولد این بچه، دیگه هرگز نمیبینیش. بیار دیگه هم عصبانیم کنی همین پشت چالت میکنم، درست مثل برادرم.»

منو محکم می بوسه.

«همون چیزی بود که میخواستی بشنوی، ریتا؟»

این دقیقا همون چیزی بود که من از استاکرم انتظار داشتم. حداقل می دونم کجام. من نمی خوام اون وانمود کنه که منو دوست داره. نرو درو باز می کنه و منو تو اتاق خواب هل می ده.

«همون چیزی بود که از من انتظار داشتی؟»

قبل از اینکه بتونم نفس دیگه ای بکشم، تاپمو پاره میکنه و شلوار جینمو باز می کنه. روی تخت هلم می ده، شلوار جین و لباس زیرمو پایین می کشه تا لخت بشم. چشمای گرسنه اش وقتی که داره لباسای خودشو در میاره منو زیر و رو میکنه. لخت جلوم وایستاده و موهایش تو چشماش افتاده. دستش دور کمر راستش پیچیده. نرو لب پایینشو گاز می گیره و در حالی که بهم خیره شده، با قدردانی نگام میکنه.

«لعنتی خیلی قشنگی.»

نزدیکتر می شه، اب دهنشو جمع می کنه و روم تف می کنه. احساس می کنم روی چوچولم فرود میاد و موجی از لذتو توم می فرسته.

نالاه می کنم:

«بس کن.»

«ضد حال نباش»

«تو دوستش داری و فقط چون بارداری، به این معنی نیست که من باهات مثل جنده کوچولوی خوشگلم رفتار نمی کنم.»

رونامو به سمت سینه ام فشار می ده و دهنشو روم میزاره،
چوچولمو می مکه و منو لیس می زنه تا نفس نفس بزنم و گریه
کنم.

«میدونی چقدر توی تو بودنو دوست دارم؟»

نرو زبونشو روی کصم میکشه و زبونشو تا جایی که می تونه
داخلم فشار میده.

«اینجا جاییه که من بچه هامو توت ریختم، کارا میا. تو دختر
خوبی هستی. حتما آرزوی بچه ام رو داشتی.»

ملحفه رو چنگ میزم، نصف ناله میکنم، نصف گریه می کنم. می
خواستم. اره. من اونقدر بچه اشو می خوام که نمی دونم چطوری
بدون اون و این موجود کوچیکی که داره داخلم رشد می کنه، زنده
بمونم. نرو بدنمو میبوسه و میاد بالا ، کیر سفتش به داخل رونام
برخورد میکنه. پاهامو براش باز میکنم و تماشاش می کنم که
کیرشو تو دستش میگیره و جلوی ورودیم قرار میده. سر ضخیم و
مخملی کیرشو روی ورودیم میکشه.

«باید بهت یادآوری شه به کی تعلق داری.»

به سرعت کیرشو فشار میده داخل.

«من کیم؟ اسممو بگو.»

می گم: «ن...نرو»، اما هنوزم مطمئن نیستم. مردی که مدتها نرو
صداش میزدم هیچوقت همچین حسی به من نداده بود.

« من کیم؟ »

«من نمی دونم. من فقط چیزایی که تو بهم گفتیو میدونم.»

«لعنتی می دونی. بهم دروغ نگو. لوکا هرگز تورو اینطوری
بوسیده؟»

نرو دهنشو روی دهنم می کشه و من بوسه شو تا انگشتای پام
احساس می کنم. درست مثل بوسه نامزدم تو اولین قرارمون ، و
پشت ماشینش، و وقتی برای اولین بار رابطه جنسی داشتیم، و
وقتی تو محراب وایستاده بودیم. نرو ادعا می کنه که همه اون
زمانا خودش اونجا بود، نه لوکا. اعتراف می کنم:
«لوکا هیچوقت منو نبوسید. نه حتی یک بار.»

«واقعا؟»

حس پیروزی تو چشمای نرو می درخشه، اما لحظه ای بعد از
حسادت تاریک می شن.

«اما تو همش تست بارداری انجام میدادی، یعنی اون زنمو می
کرد.»

به سختی میشه اسم کاری که لوکا با من می کرد و "کردن" گذاشت
. بیشتر شبیه انجام یه وظیفه به بی حس ترین شکل ممکن بود. نرو
توم تلمبه میزنه، به پایین و بین پاهامو نگاه میکنه. به جایی که
داره نگاه میکنه نگاه میکنم. ابرو روی طول رگاش می درخشه.

نفس نفسای از روی لذت ما با هم مخلوط شدن. دستام بدن
عضلانیشو لمس می کنن .

«هیچوقت چیزی شبیه به این نبود.»

«من از شنیدنش متنفرم ، اما باید بدونم. باهات چیکار میکرد.»

«اون به ویاگرا نیاز داشت. نمی خواست منو باردار کنه. اون
اصلا منو نمی خواست. اون به من نگاه نمی کرد. اون...»
دوستم نداشت.

حتی بهم علاقه ای هم نداشت.

به نظر نمی رسه نرو هم منو دوست داشته باشه، اما اون نسبت
بهم تعلق خاطر داره، و شاید باید بخاطرش برم جهنم، ولی من
دوستش دارم. حرکات نرو با عصبانیتش تند تر و خشن تر میشه.
«هیولای لعنتی.»

«چرا منو پیش اون گذاشتی؟"ناله می کنم.

«چرا رهام کردی و گذاشتی اینقدر اذیت بشم»

«باور کن، کارا میا. من می خواستم دقیقا—»

نرو کلماتشو با فشار عمیق تری ادامه میده.

«اینجا» یه فشار دیگه.

«باشم. من از اینکه کنارت نبودم متنفرم. من از اینکه اون می دونست قهوه اتو چطوری می خوری متنفرم. من از اینکه اون تو رو برهنه دید متنفرم. از اینکه اون تورو کرد. از اینکه اون ویاگرا خرید تا با تو باشه. زنم. زن من. من می خوام باهات بیرون برم تا بتونم به هر کسی که میبینم بگم، این زن منه، ریتا. زن من و نه هیچ کس دیگه. می خوام کنارت باشم وقتی با خانواده مسخره ات ناهار می خوری تا بتونم بشنوم که می پرسن، شوهرت چطوره؟ بعد می خوام دوباره تو رو خونه ببرم و بدون استراحت بکنم، همونطوری که جنده کوچولوی خوشگلم باید گاییده شه.»

هر فشار محکم کیرش منو به ارگاسم نزدیکتر می کنه.

«تو نمیتونی با من اینطوری صحبت کنی. من قراره مامان بشم.»

«من می تونم هر طور که بخوام باهات صحبت کنم. تو عاشق اینی که من دارم سوراخای زیبا تو پر می کنم، مگه نه؟ شوهرت. کسی که برای تو درد کشیده. من زن دیگه ایو لمس نکردم. من به زن دیگه ای نگاه نکردم. من هیچوقت به زن دیگه ای جز تو فکر نکردم. اولین باری که تو رو دیدم همه چیز برام تموم شد.»

نرو خودشو بهم می چسبونه و با دست دیگه اش سرمو میگیره و منو نگاه میکنه که دارم میام. پاهام به میل خودم دورش می پیچن. ناخونام به شونه هاش چنگ میندازن. و تو دستاش و زیرش میام.

«وقتی میای خیلی زیبا به نظر می رسی.»

نرو زیرلبی فحش میده، محکم تر فشار میده. کم کم لکنت زبان میگیره و با صدای بلند تو گوشم ناله می کنه. تموم عضلات بدنش سفت می شه و روی بدنم میوفته. من عادت کرده بودم که شوهرم بعد از سکس بدون هیچ کلمه ای بلند شه و بره. نرو به جای اینکه ازم دور شه و اتاق خوابو ترک کنه، منو در حالی که به پهلو میخوابه به بدنش نزدیک تر می کنه. صورت و سینه هامو به سینه اش فشار میده. نمی دونم با بازو هام چیکار کنم. نمی دونم با نرو چیکار کنم. الان این بغل کردنه؟ باید الان صحبت کنیم؟

«قراره منو بکشی یا نه؟» زمزمه می کنم.

«الان که نمی تونم، می تونم؟» خواب آلود زمزمه می کنه.

«پس چیکار می خوایم بکنیم؟»

«بهت گفتم، تو جزو اموال منی. این به این معناست که تو باید هرچی من میگم انجام بدی.»

نرو یکی از دستامو می گیره و دور کمرش می پیچه. منو مجبور می کنه بغلش کنم. بدنم منقبض می شه و به این فکر می کنم که باید چیکار کنم. شاید قرار نیست کاری کنم جز اینکه بخوابم. اروم، اروم می شم و در کمال تعجب، احساس خوبی شروع به پیچیدن توم میکنه. بعد از چند لحظه، انگشتام پشتشو نوازش می کنن. نرو تو گلو میغره انگار که خوشش اومده باشه. بدون فکر

کردن جای زخمای کمرشو لمس می کنم .یهو خشکش میزنه.
زمزمه می کنم:

«ببخشید.»

و دستمو برمیدارم. برام سواله این زخما از کجا اومدن و چرا اول
که اومده بود لاغر تر شده بود. از وقتی برگشته، خوب غذا می
خوره و با انرژی ورزش می کنه و هیکلش همونطوری شده که
یادم میاد.نرو نفس عمیقی می کشه و به نظر می رسه که خودشو
اروم میکنه.

«ادامه بده.»

دستمو به جایی که بود برمی گردونم. اون می خواد جای زخماشو
لمس کنم؟ اروم پشتشو ناز میکنمو و میشنوم که ناله می کنه و
عمیق تر تو بغلم فرو می ره. اروم اروم نفس کشیدنش منظم میشه
و خوابش مییره.حالا باید چیکار کنم؟ شوهرم منو به تخت سنجاق
کرده. من قبلا هیچوقت تو این موقعیت نبودم و احساس می کنم تو
دام افتادم. فکر می کنم نکته این بود، چون من اسیرشم. دستمو بالا
می برم و اروم موهاشو از جلو چشماش کنار میزنم و در حالی که
خوابه صورت معصومشو تحسین میکنم.

شروع به لذت بردن بغلش و مدل مالکیتش روم می کنم.می تونم
نرمی ایشو بین رونام و احساس گرم ارگاسمو تو قلبم حس کنم. پس
داشتن یه شوهر واقعی اینطوریه. لبمو گاز می گیرم در حالی که

یسری فکرای خطرناک از ذهنم میگذره. من دارم تو ذهنم یه خانواده خوشحالو باهاش تصور میکنم ولی مطمئنم به محض اینکه بچشو به دنیا بیارم منو میکشه.

تا جایی که می تونم با دقت خودمو از زیر تن سنگین نرو بیرون میارم و از تخت بلند می شم. تلاش نمی کنم فرار کنم. من فقط به یکم فضا نیاز دارم تا یه نفسی تازه کنم. دوش می گیرم، تو ایینه روشویی بخارو از آینه پاک می کنم و انعکاس خودمو نگاه میکنم. هیچ نشونه ای از باردار بودن تو بدنم نیست، مطمئنا حالا ها تغییری توام ایجاد نمیشه. با این حال از فکر به گرد شدن شکمم و پف کردن ذوق زده میشم. من می خوام مادر شم. آینده ای که یه روزی غیرقابل دسترس بود، حالا در دسترسه. بخار ایینه رو بیشتر پاک میکنم توش میبینم یکی پشتم وایستاده. نرو وارد حموم شده با چشمای قهوه ای عمیقش به انعکاس من خیره شده.

«تغییری حس میکنی؟»

با خشم می پرسه و به جلو حرکت می کنه تا بدنمو لمس کنه.
«می تونی جنینو داخل احساس کنی؟ احساس متفاوتی داری؟»
سرمو تکون میدم.

«هیچی. حتی هنوز تهوع صبحگاهی هم ندارم.»

«من نمی تونم صبر کنم تا تغییراتو توت ببینم.»

لبای نرو کنار گردنم کشیده میشه.

«تو تموم اون ماهای طولانی و تاریک، همش تصور می کردم
اگه باردار بشی چه شکلی میشه. شکمت قراره بزرگ بشه. سینه
هات قراره گرد گنده بشه.»

«پس چرا عمل...»

سرمو تکون می دم. باید اونو از ذهنم جدا کنم. لوکا وازکتومی
انجام داد، نه نرو. کاش می دونستم چرا لوکا این کارو کرد، اما
مردی که جوابشو داره تو یه قبر کم عمق در حال پوسیدنه.

«نمی دونم چرا اون وازکتومی انجام داد. اون قصد داشت باهات
خانواده تشکیل بده. اون می خواست ازدواجتون تا حد ممکن عادی
به نظر برسه.»

تا حد ممکن عادی به نظر برسه. پس ازدواج برای لوکا فقط به
خاطر ظاهرش بود.

«دکتر بهم گفت اون تقریباً بلافاصله بعد از برگشتن از ماه عسل،
وازکتومی انجام داد. اون یهو خیلی بی رحم و سرد شد. حتی
سردتر از مردی که من از مهمونی های نامزدی ام یادم بود. مامان
گفت این بخاطر این بود که قبل ازدواج باهات خوابیدم یعنی با تو.
اون میگفت شوهرم داشت منو ازمایش میکرد و من شکست
خوردم.»

ما هر ماه به رابطه‌ای سرد و بدون عشق برای حامله شدن من داشتیم، و اون حتی به من نگاه نمی‌کرد، من با اون موضوع کنار می‌ومدم چون به شدت می‌خواستم باردار شم.»

نرو با صدای دردناکی چشماشو می‌بنده و صورتشو تو گردنم می‌کنه و محکم منو بغل می‌کنه.

«بخاطر من بود. تماماً بخاطر من بود. نه تو. نمی‌خوام خودتو سرزنش کنی.»

«منظورت چیه؟»

به جای اینکه جوابمو بده، منو می‌بیره تو اتاق خواب و روی تخت می‌ذاره. کنارم دراز می‌کشه و پتوهایی که هنوز گرمه رو رومون می‌کشه. تو کنترل کردن خودم شکست می‌خورم و دستامو دور بدن قویش می‌پیچم. این نوع نزدیکی باید اشتباه باشه. من تو آغوش کسی دراز کشیدم که منو مجبور به بودن کنارش کرده. بازوی چپ نرو دور کمرمه و خالکوبی گل بابونه بین بقیه خالکوبی‌ها به وضوح دیده می‌شه.

«لوکا تورو بخاطر کاری که من کردم تنبیه کرد. ببخشید که بخاطر من مجبور شدی اون همه رنج دردناکو تحمل کنی.»

نرو عذرخواهی می‌کنه به خاطر برادرش؟ من فکر می‌کردم نرو کاملاً طرف لوکااست و من فقط اون زن فاسدی ام که برادرشو کشته. عذرخواهی نرو با عقل جور در نمیاد.

«نگران نباش. دردناک نبود. فقط تحقیرآمیز بود.»

خشم تو صورتش ظاهر می‌شه.

«کاراش بی‌رحمانه و بیمارگونه بود، اونطوری تحقیر کردن تو در

حالی که بهت امید میداد. من الان اونقدر عصبانی و.....»

چند لحظه مکث میکنه.

«که می‌تونم یه دیوارو بشکونم»

شگفت‌انگیزه که نرو به نفع من صحبت می‌کنه، مخصوصاً از

اونجایی که تحقیر من چیزیه که اون همیشه ازش لذت می‌برد. اما

وقتی اون این کار رو می‌کنه، در کمال تعجب من خوشم میاد. چند

دقیقه سکوت میشه در حالی که به ضربان قلبش گوش

می‌دم. بالاخره، سوالی که مدتها بود می‌خواستم بپرسم و می‌پرسم.

«نرو. این همه مدت کجا بودی؟»

چیزی که واقعاً می‌خوام بدونم اینه که، چرا ولم کردی وقتی

برادری بودی که من عاشقش بودم؟ به چهره نرو نگاه می‌کنم که

پر از خشم و کینه است. سکوت می‌کنه و مشخصه نمی‌خواد

جوابمو بده.

«من باید بدونم داداشم وقتی نبودم چیکارا میکرد،» با صدایی

محکم می‌گه.

«اون گیره مو تو دفترش. چرا اونجا بود؟ پلیس بهش مشکوک بود؟»

«تا جایی که من می‌دونم نه. من گزارش مفقودیشو یه مدت بعد از گم شدن هریت به پلیس دادم، اما پلیس به نظر خیلی مشتاق نمیرسید به خطر همین فکر نمیکنم به لوکا مشکوک شده باشن.»

«پس خودم بهش رسیدگی می‌کنم. به خاطر هریت و جوابایی که دنبالشونم.»

با تعجب سرمو بالا میارم. اون به قضیه گم شدن هریت اهمیت میداد؟ لوکا نسبت به گم شدن هریت بی تفاوت بود. اون هر وقت موضوع ناپدید شدن دختر همسایه‌مونو مطرح می‌کردم، خیلی بی‌حوصله بود. سردی و بی‌تفاوتیش درباره دختر بچه گم شده فقط یکی دیگه از ناامیدی‌هام تو طول دوران ازدواجمون بود. شاید اگه همون روز که هریت گم شد میرفتم دفتر شوهرم میتونستم نجاتش بدم. اما هیچوقت به ذهنم نمی‌رسید که اون اونجا باشه، اما سوال اینه که باید به ذهنم می‌رسید؟ اگه من همش مست و گیج نبودم، چیزی می‌دیدم یا می‌شنیدم؟ پر از حس عذاب وجدان اه میکشم با دستام صورتمو میپوشونم.

«کارا میا؟ چی شده؟»

«اگه مست نبودم،» با اشک تو چشمم می‌گم.

«اگه به چیزایی که تو ازدواجام غلط بود توجه می‌کردم و اگه به خاطر بدبختیام خودمو تو الکل غرق نمی‌کردم، شاید می‌تونستم هریتو نجات بدم.»

«چطور می‌خواستی بدونی؟ لوکا تو مخفی‌کردن کاراش خیلی خوب بود.»

بود، مگه نه؟ اون یه برادر داشت و تونسته بود کل موجودیتشو قایم کنه. زندگی‌ای که منو ازش دور نگه می‌داشت در حالی که من تو خونه مونده بودم.

«نمی‌دونم چطوری اینهمه مدت با لوکا بودم. باید همون لحظه‌ای که از پاریس برگشتیم ازش طلاق می‌گرفتم. ما حتی اتاق‌های هتلمونم جدا بود. منه احمق باید همونجا بلافاصله برگه‌های طلاقو بهش میدادم. من دیگه چه زن رقت انگیزی ام؟»

نرو موهامو نوازش می‌کنه و پیشانی‌مو می‌بوسه.

«من میدونم مامانت باهات چطوری رفتار می‌کرد. هیچکس تو رو به خاطر فرار کردن از اون خونه سرزنش نمی‌کنه.»

اشک‌هامو پاک میکنم بهش خیره می‌شم.

«واقعا؟ تو که اینو الکی نمیگی در حالی که پیش خودت فکر میکنی من واقعا یه زن رقت انگیزم؟»

«معلومه که نه.»

تقریباً نمی‌تونم نفس بکشم، پر از احساساتم.

داشتن یه "شوهر" این شکلیه؟

یه مرد که بهت گوش می‌ده، بهت دل‌داری میده، بغلت میکنه. تموم نقصا و اشتباهاتتو قبول میکنه. فقط به خاطر اینکه دوستت داره. با نوک انگشتام تتوی بابونه روی بازوشو لمس می‌کنم.

یعنی نرو منو دوست داره؟ اما من برادرشو کشتم و اون هرگز نمی‌تونه منو به خاطرش ببخشه. تنها دلیلی که اون الان باهام خوبه بخاطر بچه داخل شکمه. دستمو از روی بازوش برمی‌دارم و ملحفه رو چنگ می‌زنم. نباید خودمو گول بزنم. باید رو چیزی که واقعا مهمه تمرکز کنم.

«چطور میشه فهمید لوکا واقعا به گم شدن هریت ربط داره؟»

«دنبال پیامها و مدارکی که می‌تونم پیدا کنم، می‌گردم. ایمیلا و صورت حسابای بانکیش، هرچند مطمئن نیستم چقدر مفید میتونن باشن چون ما همیشه مراقب بودیم که ردپایی از خودمون نذاریم. ولی تلفنش میتونه مفید باشه. می‌دونی کجاست؟»

سرمو تکون می‌دم.

«نمی‌دونم چه بلایی سر تلفنش اومده»

نرو چند لحظه فکر می‌کنه و به سقف خیره می‌شه.

«چیزی که شیلدرز حین حرف زدن درباره کودک آزاریش میگفت، مدام تو ذهنمه. اون میگفت: "تو که هیچوقت به این مسائل اهمیت نمیدادی. تو همش میگفتی این یه راه خوب برای پول درآوردنه." چطوری یه راه خوب برای پول درآوردنه؟»
چشماشو می‌ماله.

«نمی‌خوام بدونم، ولی باید بفهمم.»
«تو این مدت که باهаш ازدواج کردی لوکا کیارو میدید معمولاً؟»
«مطمئن نیستم. اون کاراشو از این خونه دور نگه می‌داشت.»
«چهره‌ای هست که بتونی توصیف کنی؟ اسمایی به گوشت خورده باشه؟»

به هفته‌های آخری که باهаш گذروندم فکر میکنم. هفته‌های سردرگم و ناامیدکننده‌ای که تعقیبش می‌کردم و نمی‌دونستم باید چیکار کنم، همون هفته‌هایی که تو الکل و ناامیدی غرق بودم.
«چندتا مرد بودن که باهаш کار میکردن، اما من فقط از دور دیده بودمشون.»

«چرا فقط از دور؟»

«من... شوهرمو تعقیب می‌کردم،» اعتراف می‌کنم.

لبای نرو اروم زاویه پیدا میکنه.

«فکر می‌کردم من استاکر این ازدواجم.»

«من استاکر نیستم، و بس کن. این یه ازدواج نیست.»

«درباره چی صحبت می‌کنی، ریتا؟ ما ازدواج کردیم. یادت نیست قرارداد ازدواج مون چی می‌گه؟ ریتا بیانچی با نرو لامباردی ازدواج کرده. تو دیدی که من امضاش کردم و منم دیدم تو اونو امضا می‌کنی. من کنارت تو محراب و ایستاده بودم سوگند رد و بدل کردیم.»

دیدن شوهر خوش قیافه‌ام در حالی که قلبم پر از درد و آشفته‌گی، دردناکه.

«بیا درباره اینا صحبت نکنیم. باید روی هریت تمرکز کنیم.»

«پس بهم بگو از همکاری برادرم چی یادت میاد، کارا میا.»
دستای گرمش دورم، کلمات محبت‌آمیزش و نحوه نجوا کردنشون جلو پیشونیم، درد قلبمو دوبرابر می‌کنه.

«برادرت هیچوقت کسیو خونه نمیآورد و حتی کنار من با تلفن صحبت نمی‌کرد. هیچوقت مهمونی ای برای تحت تاثیر قرار دادن همکاریاش برگزار نکردم. تنها مردی ام که بین همکاریاش دیدم، یهویی و گذرا بود.»

«اوه؟ کی؟»

سعی می‌کنم جزئیاتو به یاد بیارم.

«اون روز، روزی بود که فهمیدم خواهرم میا بارداره. ناراحت بودم چون...»

چرا اینا رو بهش میگم؟ نمی‌خوام اینارو بهش بگم.
«من با آنی و هریت تو رستوران بودم که نرو با یکی از همکاراش وارد شد.»
«لوکا،»

نرو منو اصلاح می‌کنه.

«لوکا وارد شد. من نروام و همیشه هم بودم.»
«ببخشید. اره. لوکا با یکی از همکاراش وارد شد. اونا چند لحظه ای کنار میز مون و ایستادن و صحبت کردن. اون مرد تقریباً چهل سالش بود و موهای بلوند متمایل به قرمز داشت. از اینا که بهش میگن بلوند توت‌فرنگی. فکر می‌کنم لوکا اونو کاستا صدا کرد. همینقدر یادمه.»

صورتم مچاله میشه و دستمامو روی چشمام می‌ذارم.
«ریتا؟»

بغضمو قورت می‌دم و می‌گم:
«تازه متوجه شدم که اون آخرین باری بود که هریتو دیدم.»
نرو انگشتاشو زیر چشمام می‌کشه و اشکامو پاک می‌کنه.

«ممنون که اینارو بهم گفتی.»

شوهرم هیچوقت با این لطافت باهام رفتار نکرد. نمی‌دونم چیکار کنم. می‌خوام دوباره گریه کنم.

«سرنخ خوبیه. برمی‌گردم.»

قبل از اینکه نرو از تخت بیرون بره، دستمو روی مچش می‌ذارم و نگهش میدارم.

«صبر کن. اون مردی که منو کارا میا صدا کرد، اون بود یا تو؟»
چند لحظه بهم نگاه می‌کنه.

«کی(منظورش چه زمانیه) کارا میا صدا شدی؟»

به تموم لحظاتی که اون دوتا کلمه رو شنیدم فکر می‌کنم. هیچوقت با یه اصطلاح محبت‌آمیز صدا زده نشدم، پس کارا میا خیلی برام خاص بود. تموم اون لحظه ها تو یه جعبه طلایی تو ذهنم ذخیره شدن.

«نامزدم تو اولین قرارمون. وقتی مامانم منو تو زیرزمین تاریک حبس کرده بود و اون نجاتم داد. وقتی عقب ماشینش بودیم و... و اولین باری که با هم بودیم.»

«کی کارا میا صدات نکرد؟»

می‌لرزم.

«وقتی باهام سرد و بی‌ادب بود. تو اولین مهمونی نامزدی. تو شام نامزدی. موقع برنامه‌ریزی برای عروسی. تو شب فاجعه‌بار عروسی. شوهرم هیچوقت این کلمه رو نگفت. شوهرم در اصل هیچوقت باهام مهربون و خوب رفتار نکرد.»

«هیچوقت؟ حتی یه بار؟» نرو می‌پرسه.

«اون همیشه سرد بود. فکر می‌کنم اون ازم متنفر بود.»

نرو دستمو از رو مچش برمیداره و از اتاق بیرون میره و درو پشت سرش محکم میکوبه.

احساس میکنم عصبانی بود. چند دقیقه بعد می‌شنوم که از خونه بیرون می‌ره. هر جا که نرو رفته باشه، فکر می‌کنم مطمئن می‌تونه پیدام کنه حتی اگه فرار کنم. از تخت بلند می‌شم و یه حوله حموم دورم می‌پیچم، بدنم و نوزاد کوچیکمو تو پارچه نرم و گرم می‌پیچم. این اولین باره که تنهایی دارم بهش فکر میکنم. من قراره مامان شم.

این احساس به اندازه شگفت‌انگیز بودنش غیرواقعی به نظر می‌رسه.

«اجازه نمی‌دم کسی تو رو ازم بگیره»

زمزمه می‌کنم و به سمت کمد می‌رم تا لباس بپوشم.

«مامان تو رو خیلی دوست داره.»

بیست دقیقه بعد، من جلوی در خونه انی وایستادم و زنگو فشار می‌دم. از وقتی نرو اومده خونه، انیو خوب ندیدم. وقتی درو باز می‌کنه، زیر چشماش سیاه و رنگش پریده، اما یه لبخند کوچیک می‌زنه و منو به داخل دعوت می‌کنه. موقع نوشیدن قهوه، انی میگه هیچ سرنخ جدیدی درباره ناپدید شدن هریت وجود نداره. یعنی باید بهش بگم تو دفتر لوکا گیره مو شو پیدا کردم؟ کار درستیه؟ پلیس باید همه چیزو بدونه تا بهترین عملکردو برای پیدا کردنش داشته باشه، اما اگه فکر کنن نرو، لوکا عه و مرد اشتباهیو دستگیر کنن چی؟ همینطوریشم پلیس از شوهرم متنفره. احتمالاً اونا از متهم کردن نرو خوشحالم می‌شن، اما زندانی کردن مرد اشتباه، هریتو برنمیگردونه. نرو رفته تا ببینه چیکار می‌تونه کنه یعنی من باید بهش فرصت بدم تا یه چیز مفید در مورد هریت پیدا کنه. با این حال، احساس گناه شدیدی می‌کنم وقتی کنار کانتر انی نشستم رازمو پیش خودم نگه میدارم. وقتی انی منو تا در ورودی بدرقه میکنه، می‌گه:

«متوجه شدم که برگشته. اونو دیدم که میاد و می‌ره. بهش سلام کردم و اونم در عوض گفت سلام. اون لحظه از تعجب تقریباً رو زمین افتاده بودم.»

تا جایی که انی می‌دونه، شوهرم به خاطر مشکلات زناشویی منو ترک کرده. سرمو تکون می‌دم و موهامو پشت گوشم می‌زنم.

«ام... اره، اون فرق کرده.»

«حدس می‌زنم این به این معنی که اون داره تلاش می‌کنه. مردم
تو طول زندگیشون خیلی تغییر می‌کنن. وقتی هریت بیاد خونه...»
آنی چند لحظه به جاده خیره می‌شه انگار انتظار داره دخترشو
اونجا ببینه.

«من نمیتونم جلوی جیک با امیداری از برگشتن هریت حرف
بزنم. امیدواریم اذیتش میکنه. اما من امیدوارم. اون یه روز
برمیگرده. احتمالاً وقتی برگرده خیلی تغییر کرده ولی من قراره
بازم دوستش داشته باشم.»

رو صندلی دفتر لوکا میشینم و دیزاین هنرمندانه شو نگاه میکنم.
من مدت کوتاهی لوکا رو می شناختم، اما اون همیشه بهترینا رو
می خواست. پول. ماشین.

اسم من.

زندگی من.

زن من.

طبق گفته های ریتا اون حتی بابت چیزایی که داشت قدردان هم
نبود. در واقع، به نظر می رسید که اون تمام تلاششو میکرد نسبت
به ریتا و داشته هاش سرد و بی رحم باشه و حتی اونو هر ماه
اونطوری بیمار گونه شکنجه میکرد. اون به خاطر کاری که من
انجام دادم از ریتا انتقام گرفت. حالا وقتی اطرافش میچرخم، تکون
می خوره. چشمای زیباش وقتی بهم نگاه می کنه پر از ترسه. اون
از لمس من می ترسه. من یه زن خندون و خوشحالم با یه دسته گل
بابونه پشت سرم گذاشتم، لوکا تو ماه هایی که اونو داشت، اونو
شکست. در حالی که من نبودم و داشتم در مورد کارایی که می
خواستم با برادرم انجام بدم خیال پردازی می کردم. فکر میکردم که
برمیگردم و ریتا رو از دستش نجات میدم، اما اون نیازی به نجات

نداشت. من ریتا رو از دور تماشا میکردم و انتظار داشتم اون و
 لوکا مثل کسایی که تازه ازدواج کردن خوشحال باشن، اما هیچ
 نشونه ای از لوکا نبود. ناپدید شدنش بدون هیچ اثری مشکوک بود.
 ریتا مشکوک بود. بیل خونپو پیدا کردم. صبح روز بعد از گم
 شدن "نرو" از خانم وایت در مورد خون توی خونه شنیدم. من
 دنبال هر راه ممکن برای آسیب رسوندن بهش بودم. من
 ترسوندمش و تعقیبش کردم. دیدم فکر اینکه من وازکتومی کردم
 براش عذاب آورده، پس اجازه دادم باور کنه. من اجازه دادم حسادت
 و دردم اونو عذاب بده. ریتا باید بهم میگفت با برادرم چیکار کرده.
 تا یه مدرک غیرقابل انکار داشته باشم که اون اونو کشته، و اون
 مستقیماً منو برد سر صحنه جرم. من آرزو میکردم بتونم از
 برادرم بابت تمام کارایی که باهام کرده انتقام بگیرم، اما ریتا این
 فرصتو ازم گرفت و ریتا قراره هزینه این کارشو پردازه. اما
 سوال اینه که یعنی ریتا از من دلایل بیشتری داشت برای کشتن
 لوکا. پسوردو تایپ می کنم و ایمیل و حسابای بانکیه لوکا رو
 میگردم. اسم هابیو که زیاد میبینمو یادداشت می کنم و شماره
 تلفنشونو پیدا میکنم. تلفن ثابت جدیدی که خریدمو برمیدارم شروع
 میکنم به زنگ زدن بهشون. و وقتی همکاری تجاری سابق لوکا
 جواب میدن، تنها چیزی که می گم اینه:
 «نرو لامباردی ام.»

اجازه می‌دم فریاد بزنی و بپرسی کجا بودم و محکم می‌گم که نمی‌تونم در حال حاضر چیزی بهشون بگم و بعدا اعلام میکنم در ادامه میگم:

«می‌خوام برگردم سر بیزینسمون.» بعد اجازه می‌دم اونا صحبت کنن و سعی میکنم از حرفاشون بفهمم که اونا و برادرم دقیقا چیکار میکردن. حرفاشونو نوت برداری میکنم. حین صحبت کردنشون، ایمیلشونو میگردم و به دنبال نشونه‌هایی از فعالیت‌های غیرقانونی میگردم. چند تا از تماس‌ها مشکوکن که باعث میشن برم تو فکر، اما هیچ نشونه امیدوارکننده‌ای پیدا نمی‌کنم.

اسمی که گفت چی بود؟ کاستا. نمی‌تونم هیچ ایمیل یا تراکنش حساب بانکی با اسم اون پیدا کنم. کاستا هریتو دیده بود، پس همیشه به این زودیا اسمشو خط زد. به همه زنگ می‌زنم و می‌پرسم:

«باید با کاستا صحبت کنم. شماره‌اشو داری؟»

هیچ‌کس نمی‌دونه من درباره کی دارم صحبت می‌کنم. با هر زنگ نا امید تر میشم تا اینکه یکی میگه:

«منظورت اندرو کاستاست؟»

«اره،»

با بی حوصلگی که احتمالا از برادرم گرفتم میگم:

«شماره‌اشو بهم بده.»

شماره شو توی دفترچه یادداشت میکنم و بدون گفتن خدا حافظی قطع میکنم. باید همون کاستا باشه.

چند لحظه فقط به شماره خیره میشم. تماسای قبلی فقط گرم کردن بودن. این یکی حس واقعی بودن میده. نفس عمیقی میکشم و دکمه رو فشار میدم. وقتی جواب می‌ده، می‌گم:

«نرو لامباردی ام»

اندرو کاستا بلافاصله مشکوک شد.

«چرا شمارتو عوض کردی؟»

«گوشیمو گم کردم.»

«شمارمو چطوری پیدا کردی؟»

«مهم نی. گوش کن. می‌خوام برگردم.»

چند لحظه سکوت میشه و من تازه متوجه میشم رو تنم عرق نشسته. فکر میکنم شخصیه پیدا کردم که بالاخره می‌تونه رازای برادرمو برملا کنه، اما ممکنه تماسو قطع کنه و حرفی نزنه. وقتی کاستا دوباره شروع به صحبت می‌کنه، تو صداش میشه خوشحالیو حس کرد.

«امیدوار بودم اینو بگی. می‌تونیم همو ببینیم؟»

«بس نیست؟»

بیست دقیقه است پایین پله‌ها منتظر ریتا خانومم که تشریفشو بیاره.
از وقتی زمو تو تارکی در حال بیرون کشیدن جسد داداشم دیدم
اینقدر عصبانی نبودم.

بلاخره ریتا داره از پله ها میاد پایین.

و من برمیدرم به روز عروسیمون. دنیا محو شده بود. نفس از
شش‌هام گرفته شده بود. وقتی که عروسمو دیدم که داره به سمت
من میاد. اون لحظه تنها چیزی که می‌خواستم این بود که ریتا
خودشو بهم بده و من ازش محافظت کنم.

امشب اون یه لباس مشکی تنگ و توری پوشیده که درست تا بالای
زانوهاشه. جوراب های بلند مشکی نازک(بنده خدا منظورش
جوراب شلواریه) و کفشای مشکی پاشنه بلند هم پاشه و تو دستش
یه کیف کوچیکه. رو آخرین پله توقف می‌کنه. تقریباً تو یه
ارتفاعیم. مژه‌هاش به طرز زیبایی مشکی بلندن در حالی که
نامطمئن نگام میکنه میگه:

« تو عروسی مونم وقتی داشتم میومدم سمت اینجوری نگام
میکردی.»

با حیرت و ستایش؟
احتمالا.

«هنوزم شک داری من بودم یا نه؟»
سرشو تکون می‌ده.

«لوکا هیچوقت نمی‌تونست اونطوری نگام کنه. من هنوزم تعجب
میکنم از اینکه نفهمیدم شما دونفرین. باید حدس می‌زدم شما خیلی
متفاوت بودین.»

«گاهی اوقات سعی میکردم مثل لوکا سرد باشم، اما این حالت هیچ
وقت برای مدت طولانی دووم نیاورد.»
با انگشتام گونه‌اشو نوازش می‌کنم. چشمای ریتا بسته می‌شه و
سرشو به سمت دستم کج می‌کنه.

«اگه لوکا سعی میکرد ادای تو رو در بیاره من بلافاصله متوجه
میشدم. هیچی نمیتونه مثل لمس تو باشه.»

پس اون تفاوت من و لوکا رو حس میکرد. من مردی ام که اونو
می‌خواد. من مردی ام که عاشقش شدم. من مردی ام که براش هر
کاری می‌کنم. ریتا چشماشو باز می‌کنه و بهم خیره می‌شه. یه خط

کوچیک از اشفتگی بین ابرو هاش ظاهر می‌شه و چند قدم عقب می‌ره.

«میگم، امم.... یعنی، بالاخره میگی چرا گفתי اینطوری لباس بپوشم»

«متوجه میشی. اگه اتفاقای امشب ناراحتت کرد. نگران مخفی‌کردنش نباش. فقط ساکت باش و نزدیکم بمون.»

«چرا اصلاً منو با خودت میبری وقتی نمی‌تونم کاری کنم یا چیزی بگم؟»

«من که نگفتم باید تموم شب دهن‌تو ببندی. میای حالا؟»

کنج‌کاویش بهش غلبه می‌کنه و تا ماشین باهام میاد.

«یعنی چی اخه؟»

درو براش باز می‌کنم.

«میفهمی.»

سی دقیقه بعد، جلوی در یه ساختمون بی‌نام و نشون که ده‌ها ماشین گرون‌قیمت تو پارکینگش داره توقف می‌کنیم. پنج نفر نگهبان در حالت رسمی و با ایرپاد، اونجان که به نظر می‌رسه برای یه کلاب شبونه بدون صف زیاد باشه، اما این یه کلاب معمولی نیست. ریتا رو داخل می‌برم و به سمت یه راهرو می‌رم. صدای موسیقی و

حرف زدن رو می‌شنویم. دست زنمو می‌گیرم و محکم نگه می‌دارم. با شک به دستامون نگاه میکنه.

«مطمئنی باید اینجا این کارو بکنی؟ لوکا هیچوقت دست منو نمیگرفت.»

مردم ممکنه فکر کنن نرو داره عجیب رفتار میکنه اگه دست زنشو بگیره، اما برام مهم نیست.

«من این ریسکو نمیکنم تا بعدا ببینم یکی تورو ازم گرفته.»
ریتا مضطرب به داخل راهرو نگاه میکنه و میگه:
«اینجا امنه؟»

«نه.»

جلوتر میرمو و اروم زنمو میکشم تا دنبالم بیاد.

«به خاطر همینه که باید نزدیک من بمونی.»

اتاقی که واردش می‌شیم شبیه یه بار معمولیه، پر از چند ده نفر که مشغول کوکتل و نوشیدنی‌هاشونن. اما کت و شلوارای گرون قیمت تن مردای اینجا نمیتونه خشونت ظاهرشونو قایم کنه، چندتا زن خشن هم کنارشون هستن. از بین جمعیت یه مرد قد بلند و لاغر با موهای بلوند مایل به قرمز سمتمون میاد. صدای ریتا رو می‌شنوم که میگه اونو می‌شناسه.

«این کاستاست،» زیر لب می‌گه.

حالت سرد و تجاری لوکا رو روی صورتتم می‌ذارم و به اندرو
کاستا با یه تکون کوتاه سر اظهارشنایی می‌کنم.

«نرو، بعد از این همه مدت خوشحالم که میبینمت.»

کاستا بهم لبخند می‌زنه اما وقتی متوجه می‌شه کی همراهه،
چهره‌اش عبوس می‌شه.

«این زن اینجا چیکار میکنه؟» دستمو دور کمر ریتا می‌پیچم.

«تا بهش نشون بدم چه بلایی سر زنایی که کسیو ندارن ازشون
محافظت کنه میاد. بعضی وقتا فکر می‌کنم به اندازه کافی قدردان
امنیتی که بهش دادم نیست.»

ریتا سرشو پایین میندازه و با دستبندش بازی می‌کنه، نقش یه
همسر ناراحت و مطیع رو بازی می‌کنه.

«فکر می‌کنی این عاقلانه است؟» کاستا می‌پرسه.

«فکر می‌کنی این به تو مربوطه؟»

کاستا با نگرانی می‌خنده و دستاشو به علامت تسلیم بالا میبره.

«فقط تا وقتی که به دوستاش در مورد چیزایی که اینجا میبینه،
چیزی نگه.»

«نگران نباش، من خوب تربیتش کردم و خب اونقدر ا هم باهوش
نیست.»

با انگشت شستم بازو شو نوازش می‌کنم و به خاطر حرفای
بی‌رحمانه‌ام تو سکوت عذرخواهی می‌کنم. کاستا موضوع ریتا رو
ول میکنه و بهم اشاره می‌کنه دنبالش برم.

«امشب میخری یا فقط نگاه می‌کنی؟»

«میخرم، اما فقط اگه دقیقا همون چیزیه که دنبالش پیدا کنم.»

«امیداروم بتونن راضیت کنن. بیا، الان شروع میشه.»

همونطوری که از بین جمعیت عبور می‌کنیم، متوجه می‌شم که
چندتا مرد آشکارا به زن من خیره شدن و اونو به خودم نزدیک
می‌کنم. وارد یه اتاق متفاوت و بزرگتر می‌شیم. همون لحظه
زنگ صدا میخوره. به نظر می‌رسه نشونه اینه که همه چیز داره
شروع میشه و دور و ورمون پر می‌شه. توی یه سالن تاریک که
تهش از پشت یه سکو مرتفع یکم نور میاد بیرون و ایستادیم. یه در
باز می‌شه و چهارتا زن با لباسای خیلی کم با چهارتا نگهبان
کشیده میشن داخل و جلوی سکو. از اسپیکر صدا میاد و اسم چهار
زنو اعلام میکنه. هیچ هیاهو یا مقدمه‌ای وجود نداره.

چیزی که داره اتفاق میوفته، انگار یه بازار همیشگیه. کسب و
کاری که ادامه داره. چشمای زنا بی‌حس و ترسیده است، اطراف
اتاق می‌چرخن، انگار دنبال راهی برای فرارن، یا اواره و بدون
تمرکز.

«این زنا برده جنسی ان.»

انگاری ریتا این سوالو ناخوداگاه میپرسه. کاستا لبخندی حامی بهش می زنه.

«البته که نه. همه اونا با میل خودشون اینجان تا برای یه زندگی جدید فرصت داشته باشن.»

کسی اینو باور می کنه؟ مهمتر از اون ، کسی اهمیت می ده؟ ادما همه در حال خوردن شامپاین و صحبت درباره "کالایی" که میخوان بخرنن. ما چند دور مناقصه رو تماشا می کنیم. زنا روی سکو میان و میرن. حالتمو خنثی نگه می دارم، اما از داخل عصبانی ام و برادرمو تصور می کنم که اینجا میاد و زنایی که دارن عرضه میشنو میخره. ما توافق کردیم که کالاهای غیرقانونیو معامله کنیم، نه ادمارو. قطعا وقتی بچه بودیم حق انتخابی درباره محل زندگیمون نداشتیم. وقتیم که اونا هرکدوم مارو مثل یه عروسک با خودشون بردن هیچوقت به ما و احساساتمون فکر نکردن پس فکر میکنم زندگی کنار پدرمون باعث شده اون اونشکلی باشه . با این حال من منتظر خیلی بدتر از اینام.

«این هدر دادن وقته.»

زیر لب می گم. کاستا بهم با کنجکاوی نگاه می کنه.

«دنبال چی میگردی؟ نرو لامباردی می تونه هر چیزو که می خواد داشته باشه، با قیمت مناسب.»

باید بهش بگم، یا باید وایسم تا کامل بهم اعتماد کنه؟ فکر وایستادن اینجا حتی یه دقیقه بیشتر مو به تنم سیخ میکنه. دستم تو دست ریتا عرق کرده، اما با بیشترین بی‌احساسی که میتونم، می‌گم:

«من یه چیز جوون‌تر می‌خوام. مثل اونی که برای تو پیدا کردم.»

چهره کاستا تو شوک شل می‌شه و به سرعت دور ورشو نگاه میکنه. با صدای آرومی میگه:

«ارومم، حتی اینجا. من نباید دختر یو که مطمئن نبودنش خیلی معلوم می‌شد رو برمیداشتم.»

احتمالاً داره درباره هریت صحبت میکنه. صورتش هنوز تو اخباره و پلیس داره هنوز رو پرونده اش کار میکنه.

«من فکر کردم می‌تونم هر چیز یو که می‌خوام داشته باشم،»

اونو به چالش می‌کشم. کاستا تعلل میکنه و حس می‌کنم بهم مشکوک شده. اینکه من خیلی متفاوت‌تر از مردیم که می‌شناخت.

«تو هیچ وقت تو همچین مراسمایی شرکت نمی‌کردی. اشتهاات تغییر کرده من خبر ندارم؟»

تو ذهنم دنبال جواب درست می‌گردم. باید حدس بزنم، لوکا از کنترل مردم لذت می‌برد، مثل شکنجه عاطفی ریتا و کاستا احتمالاً اینو می‌دونه.

«من اینجا به نمایندگی از یه دوست خیلی عزیز حضور دارم .
اون نمی‌تونه تو مکانی مثل اینجا خودشو نشون بده ، اما منبع
مالیش تقریباً نامحدوده.»

به نظر می‌رسه این موضوع کاستا رو راضی کرده و اشاره به
پول نامحدود توجه شو جلب کرده.

« باید می‌گفتی. می‌تونیم تو خونه من درباره اش صحبت کنیم.»
ریتا به نظر ناراحت میرسه، اما از اونجایی که قصد من ناراحت
کردن زنم بود در اصل، کاستا هم بهش توجهی نمی‌کنه. جلوتر از
ما راه می‌ره و ریتا بهم می‌گه:

«تو به قدری تو ادای لوکا رو در آوردن خوبی که ترسناکه. همش
فکر می‌کنم اون از قبر بلند شده و رو به رو مه.»
وقتی کاستا بهمون پشت می‌کنه، پیشونیشو میبوسم.

«زود تموم میشه. قول میدم کارا میا.»

لبای ریتا اروم از هم جدا میشه و بهم نگاه می‌کنه گونه هاش
صورتی شده.

«چی شده؟»

«من... دلم برات تنگ شده بود. بهم قول بده قرار نیست دوباره
شب بخوابمو صبح ببینم نیستی. قول بده اینا هیچکدوم یه رویا یه
خواب نیست.»

دهنمو باز می‌کنم تا بهش قول بدم، اما کاستا جلو در وایستاده. پس با صدای سرد لوکا به ریتا می‌گم:

«ساکت باش. فقط وقتی من بگم، برمیگردیم خونه.»

میلرزه و نگاهشو ازم می‌گیره. قلبم از اینهمه ظالمانه رفتار کردن باهاش، فشرده میشه. وقتی دنبال ماشین کاستا به خونه اش میریم، به ریتا می‌گم:

«اگه اتفاقی برام افتاد، یه کلت زیر بازومه.»

ریتا بازوی‌های برهنه‌اشو می‌ماله.

«نرو، من این کارا رو دوست ندارم.»

«منم. اما این بهترین فرصته.»

فقط یه مشکل هست اونم زمانه احتمالا زمان کوتاهی طول میکشه تا بقیه متوجه بشن یه مشکلی درباره نرو جدید وجود داره. هرچند فکر نمی‌کنم کسی مشکوک شده باشه چون ما دوقلوبیم و هر دومون خودمونو نرو لامباردی معرفی می‌کردیم.

کاستا تو یه آپارتمان لوکس با ویو رودخونه زندگی می‌کنه. اون ما رو با ظاهری که نشون‌دهنده یه شب فوق‌العاده است به داخل راهنمایی می‌کنه.

«اون باید اینجا هم باشه؟»

موقعی که میبینه ریتا هم داره میاد با نا امیدی می‌گه.

«دوست ندارم دوباره این سوالو جواب بدم. بریم سر تجارتمون یا برم خونه؟»

کاستا سوالمو نادیده میگیره.

«خب. بشین و بگو چی میخوای. مطمئنم میتونیم دقیقاً یچیز مناسب برای دوستت پیدا کنیم.»

با ریتا میریم سمت مبلا، اما قبل از اینکه بشینیم، بنظر میرسه ریتا دیگه نمیتونه تحمل کنه. بدنش سفت میشه و با چندش میگه:

«چیز. یچیز مناسب.»

نگاهشو روی کاستا که روی مبل نشسته، هدایت میکنه و می‌گه:
«من تو رو یادم میاد. اون روز تو رستوران تو اونجا بودی. به هریت گفتم اون هنرمند خوبیه.»

کلافگی تو چهره کاستا میشینه، اما ریتا رو نادیده می‌گیره و برای من دستشو به نشونه نشستن تگون میده. مچ پای ریتا می‌لرزه و دستاشو مشت میکنه.

«به شوهرم گفتم میخوای اونو بدزدی وقتی ما دقیقاً اون ور رستوران بودیم؟ ازش خواستی اونو برات بدزده؟ که بعدش مثل یه کالا بیارتش تو دفترش تا تو تحویلش بگیری؟»
هنوز بهش نگاه نمیکنه.

«زنای احمقی که خیلی حرف میزنن باید یه گلوله تو سرشون
بخوره. نمیزنی، نرو؟»

ریتا به سمت کلت مخفی زیر کت من حمله می‌کنه و اونو به سمت
کاستا نشونه می‌گیره. دستش میلرزه وقتی تفنگو سمت قلب کاستا
نشونه میگیره، اما انگشتش روی ماشه ثابت.

«تو دفتر نرو باهاتون جنگید. درسته؟ با اینکه جوون و کوچیک
بود، نمی‌خواست بذاره هیولایی مثل تو بدون مقاومت بهش دست
پیدا کنه.»

صدای ریتا از اشک می‌لرزه.

«با هریت چیکار کردی؟»

«نرو، زنتو کنترل کن.»

زنم. عاشق این کلمه ام. زنمو کنترل می‌کنم. دستمو دور کمر ریتا
حلقه می‌کنم و روی گردنش بوسه می‌زنم. کاستا با گيجی بهمون
نگاه میکنه.

«این یه بازیه؟ چه اتفاقی داره میوفته؟»

با بی‌خیالی شونه امو بالا می‌ندازم.

«شکنجه. انتقام. ما هنوز دقیق تصمیم نگرفتیم.»

«تو منو نمیکشی.»

«مطمئن نیستم.»

ریتا با خشم میگه. «من از قبل یه قاتل هستم. من شوهر خودمو کشتم، فکر می‌کنی چقدر برام سخته بیمار روانی مثل تو رو از پا در بیارم؟»

کاستا حتی بیشتر گیج می‌شه.

«شوهر تو همین‌جا وایستاده. چه خبره اینجا؟»

یه تیکه از موهای ریتا رو با محبت از جلو چشمش کنار می‌زنم و نقش لوکا رو کاملاً کنار می‌ذارم. وقتی به ریتا نگاه می‌کنم، با چشمای خودم نگاه می‌کنم، نه چشمای برادرم.

«اگه بخوای می‌تونی بهش شلیک کنی، کارا میا، اما به جای حیاتی آسیب نزن. می‌خوام ازش بازجویی کنم.»

«تو نرو نیستی»

«تو کی؟ اون زن کیه؟ چه مرگشه؟»

«من نرو ام. نرو واقعی. و این زن مال منه. همیشه مال من بوده.»

«هریت کجاست؟»

ریتا می‌پرسه. کاستا به طرز بی‌احساسی جواب می‌ده،

«اون مرده. چند ماه پیش مرد. می‌خواستم اونو نگه دارم، اما قبلاً هم گفتم. ناپدید شدنش توجه مردمو خیلی جلب کرده بود.»

«نه» ریتا فریاد می‌زنه، اما این یه ناله از روی ناامیدیه ، نه از ناباوری. دستمو روی کمرش محکم‌تر می‌کنم تا هر طور که می‌تونم بهش دلگرمی بدم. من انتظار همچین چیزیه داشتم، اما هنوزم برای ریتا فاجعه‌باره که اینو بشنوه. بین گریه اش می‌گه، «پس بگو جسدش کجاست. مادرش حداقل باید بتونه اونو دفن کنه.»

«نمی‌دونم. حالا برو.»

اسلحه تو دستای ریتا می‌لرزه. کاستا برای مردی که داره با اسلحه تهدید میشه، نسبتاً آرومه ، انگار باور نمی‌کنه ریتا واقعا قصد شلیک داره. ریتا اسلحه رو پایین می‌گیره و شلیک می‌کنه. گلوله به رون کاستا اصابت می‌کنه و اون از درد فریاد می‌زنه. ریتا با نفس نفس زدن حرف می‌زنه:

«من دنبال شوهرم رفتم و فهمیدم که اون چیکارا می‌کنه، و میدونی من زجر کننده ترین قسمت چی بود؟ اون ازم می‌خواست که در مورد چیزایی که می‌دونم سکوت کنم. همکاری. من همیشه دهنمو بستم و تموم عمرم ادمای وحشتناکو تحمل کردم ، اما دیگه نه. تو حالمو بهم می‌زنی.»

اسلحه رو پایین میاره و عقب می‌ره.

«مال تو. برو.»

کاستا از لای دندوناش می‌گه:

«تو نرو نیستی.»

هر دوتا دستشو روی زخم گلوله فشار میده و خون از بین انگشتاش بیرون میزنه. وقتی رو پاهاش وایمیسته دستور می ده:

«دوتاتون از خونه من برین بیرون.»

جواب میدم: «مجبورم کن»

سعی میکنه بهم مشت بزنه و من به راحتی از مشتش فرار می کنم و در حالی که تعادلش بهم خورده، اونو روی زمین هل می دم.

«هریت کجاست؟» موهای کاستا تو چشماش میوفته.

«بهت گفتم، نمی دونم.»

پامو رو زخمش فشار می دم و کاستا دوباره فریاد می زنه.

«بیشتر فکر کن.»

«من اون و دادم به چندتا مرد تا ببرنش»

«چه مردایی؟ اسمشون چیه؟ از کجا میشناختیشون.»

«من اونارو نمی شناختم،»

«نرو اونارو برام پیدا کرد. اون یکی نرو یا هر کس دیگه که بود.»

کاستا احتمالا از هریت وحشت کرده بود و به برادر سردم اعتماد کرد تا مشکلاشو براش از بین ببره. منطقیه، اما به این معنی که ما

به بن بست رسیدیم. از کاستا دور می شوم و اون آه راحتی می کشه. نمی دونم چی باعث می شه اون فکر کنه زنده از این وضعیت خارج می شه. دستمو به سمت اسلحه ای که ریتا داره دراز می کنم، اما اونو نمیده. اون با حالتی غمگین به کاستا خیره شده.

«من باید کسی باشم که این کارو انجام می ده.»

«تو منو داری.»

اروم اسلحه رو از دستش بیرون می کشم و به سمت کاستا برمی گردم.

«اونورو نگاه کن، کارا میا.»

کاستا هر دو دستشو رو سینه اش سپر میکنه، انگار قراره اونو از گلوله نجات می ده.

«نه، نکن...»

نمی خوام کلمه دیگه ای بشنوم. دوتا گلوله به سرش شلیک می کنم و بعد اسلحه رو سرجاش میذارم. ریتا اون ورو نگاه نکرد. اون با دستی لرزون روی دهنش به جسد مرده و خون آلود کاستا خیره شده و اشک از صورتش سرازیر می شه.

«پس همه اینها الکی بود؟ هریت مرده ، و ما هیچوقت نمیفهمیم کی اونو کشته با جسدش چیکار کردن؟»

صورتشو بین دستام می گیرم.

«نه. بهم نگاه کن، ریتا.»

«چرا، همینطوره. من لوکا رو کشتم و تموم رازا با اون مرد.»

«اون می خواست تو رو بکشه. تو چاره ای جز دفاع از خودت نداشتی. اگه کسی اینجا مقصر باشه، اون منم. اگه همون موقع میفهمیدم برادرم کیه و هر کاری که می تونستم انجام می دادم تا تورو ازش دور کنم، هیچ کدوم از اینا اتفاقا نمی افتاد.»

در حالی که به چشماش خیره می شم، با انگشتام روی گونه اشو نوازش می کنم، سنگینی پشیمونی روم سایه میندازه.

«ای کاش هیچوقت مجبور نبودم تو رو ترک کنم.»

«چرا رفتی؟ من هنوز نمی فهمم. خواهش می کنم، فقط بهم بگو کجا بودی.»

هیچ بخششی برای کاری که من انجام دادم وجود نداره. زندگی ریتا نابود شده و زندگی هریت هم همینطور.

«خیلی خب. بهت می گم.»

برای آخرین بار ریتا رو تو بغلم محکم می گیرم و اونو محکم روی سینه ام نگه می دارم، جایی که باید همیشه اونو نگه می داشتم.

بعد از عروسی

«میخواهی بدونی پاول شیلدرز کیه؟»

لوکا می پرسه.

«هیچکس. من اجازه نمیدم کل دست آورد هامون رو بخاطر یه

هرزه و یه مریض جنسی به باد بدی.»

می غرم:

«حق نداری درباره زن من اینطوری صحبت کنی. و اون یه

مریض جنسی بود.»

«یعنی چی بود»

«پاول شیلدرز به قول تو یه مریض جنسی بود. ولی خب در واقع

بیشتر بود. اون یه شکارچی بود ، پس من کشتمش.»

چشمای لوکا از عصبانیت شعله ور می شن و دستاش مشت میشن.

«تو تو ازدواجم دخالت کردی. تو کسب کارم دخالت کردی. این

غیر قابل بخششه.»

«تو باید بخاطر کشتنش از من تشکر کنی»

«درست مثل اینکه باید ازت تشکر کنم که زنمو کردی؟ برای اینکه باعث توقع هایی شدی که من نمیتونم برآورده اش کنم؟ من از هر دوتون بدم میاد. چرا این کارا رو میکنی.»

«چون من اونو دوست دارم!» فریاد می زنم.

«من ریتا رو دوست دارم. هنوز متوجه نشدی؟ من می خوام بقیه زندگیمو باهаш بگذرونم، یعنی ما باید برنامه هامونو عوض کنیم.»

«ما می تونیم راستشو به ریتا بگیم. توهم میتونی کاری که همیشه میخواستی و بکنی از اجتماع دور بمونی. هوم؟ چک میکنیم هنوز حکم بازداشتت هست یا نه. اگه نبود، میتونی لوکا بودنو ادامه بدی.»

لوکا دوتا دستاشو گذاشته رو میز و به چوب خیره شد.

«تو نرو نیستی. من نرو ام.»

«الان چی گفتی؟»

«من نرو ام و تو نباید بخاطر اون هرزه جلو من در بیای.»

چطور جرات میکنه زنمو اینطوری صدا کنه؟ مشتمو عقب می کشم و اونو روی صورتش می کوبم. لوکا می چرخه و خونه روی لبشو پاک میکنه. چند لحظه سکوت میکنه و بعد با غرش خودشو

سمت من پرتاب می کنه. این چیزیه که ما نیاز داریم، تا این
سوتفاهمو برطرف کنیم. قدرت بدنیمون یکیه پس هیچکدوممون
نمیتونه از اون یکی بهتر باشه. چند دقیقه بعد، هر دوتامون نفس
نفس می زنیم و خون آلودیم. می غرم:

«چیزایی که دربارۀ زنم گفتیو پس بگیر.»

«پس دیگه نشنوم بگی توافقمونو بهم بزنینم. هردو باید برگردیم سر
نقشمون. تموم شد»

«تموم نشده.»

لوکا پشت میزش می چرخه.

«تموم شده.»

دور میزش می چرخمو به سمت لوکا میرم، قصد دارم شونه اشو
بگیرم و اونو وادار کنم بهم نگاه کنه ولی لوکا دستشو سمت کشو
دراز می کنه، یه چیزو بیرون میکشه و به دنده هام میکوبه. درد
کل بدنمو میگیره. انگار که بهم چاقو زده باشه. دردش شدیده،
انقدر ادامه پیدا میکنه که منو فلج میکنه. دندونام به هم می چسبن و
نمی تونم دست و پاهامو کنترل کنم. روی زمین مچاله می شم،
میبینم یه چیزی تو دستش جرقه میزنه. اون منو با شوکر زده.

«من نرو ام،»

در حالی که بی حرکت موندم، لوکا با پاش منو روی شکمم هل می
ده و دستامو از پشت میبنده. به یکی زنگ میزنه، اما مغزم انقدر

گیجه که نمی توئم بفهمم چی میگه. به نظر می رسه به یکی میگه
بیاد اینجا. اگه کسی قراره بیاد اینجا، پس دروغی که ما با دقت
ساختیم قراره لو بره. ریتا تنها کسیه که می تونه بدونه ما دو نفریم.
تا جایی که ممکنه می چرخم تا برادرمو ببینم که بالای سرم
وایستاده.

«چه غلطی داری میکنی.»

لوکا شوکرو به کمرم می کوبه، درست رو ستون فقراتم. تقریباً از
درد بیهوش میشم. وقتی به خودم میام، نفس نفس می زنم و دست و
پاهام بی حسن.

«نمیدونم از کدومتون بیشتر بدم میاد. تو یا اون.»

لوکا می گه. تا حالا ندیدم اینقدر عصبانی باشه.

«اون خیلی مشتاق بود که پاهاشو برات باز کنه. مگه نه؟ فاحشه
کوچولوی منزجر کننده. من می خوام پشیمونش کنم. و تو؟ فکر
می کنی در مورد اینکه نرو لامباردی کیه حرفی برای گفتن
داری؟ تو قرار بود همون کاریو که بهت گفته شده بود انجام بدی و
باهام در نیوفتی. کجاش سخت بود؟»

لوکا صاف می شه و پاشو محکم میکوبه تو شکمم.

«دارم میفرستم بری. در حالی که تو شکنجه میشی، می خوام
یادت باشه که من انجام و باعث می شم ریتا ده برابر بیشتر از تو
رنج بکشه. اون عوضی کوچولوی احمق حتی نمیفهمه چرا، و هیچ

کس قرار نیست برای نجاتش بیاد. چون تو هیچوقت
بر نمیگردی.»

در باز می شه و صدای قدم می‌شنوم.
میگه:

«این برادرمه، لوکا»

«اونو از دید من دور کنید. لوکشینو براتون فرستادم.»

با چند جفت دست رو پاهام بلند می شم.

«من نرو ام! این لوکاست. بذار برم. ولم کن.»

منو سمت در می‌کشن و وانمود می‌کنن صدای منو نمی‌شنون.

«صبر کن،»

لوکا صدا می زنه. مردا متوقف می‌شن. صدای قدماشو پشت سرم
می‌شنوم حس می‌کنم دست چپم کشیده میشه. لوکا جلوم میاد و دستشو
جلوی صورتم می گیره و حلقه از دواجمو توی انگشتش می‌کنه.

«وقتی برم پیش زنم بهش نیاز پیدا می‌کنم. امیداروم زیاد سختی
نکشی. لوکا. تو چاره ای برام نداشتی.»

کنترلمو از دست می دم، فریاد می زنم و لگد پرت می‌کنم و تگون
می‌خورم تا ولم کنن. تقریباً خودمو ازاد می کنم که لوکا فریاد می
زنه:

«بگیریدش»

یهو یه چیزی به جمجمه ام برخورد می کنه و دنیا سیاه می شه.

با احساس ضربه شدیدی تو سرم بیدار میشم. یکم طول می کشه تا متوجه شم نصف این ضربه ها از داخل سرمه و نصف دیگه اش از یه موتور در حال کاره. صداها ی عجیبی میاد. با یه ناله، چشمامو باز میکنم و سرمو بالا میارم. تو یه اتاق استوانه ای شکل عجیبم که پر از جعبه های بهم متصل شده است. هوا بشدت سرده اینجا.

کدوم قبرستونی ام؟

می تونم بشینم، اما از اونجایی که دستام بسته است زحمت خیلی زیادی میخواد. یکم اونور تر یه مرد رو یه صندلی تاشو نشسته و داره روزنامه میخونه. کنارش پنجره ای بیضی شکل وجود داره. یهو ی چیزی تو مغزم جرقه میزنه.

من توی هواپیمام؟

مثل اینکه، اما این یه هواپیمای داخلی نیست. با توجه به وضعیت، به نظر می رسه من تو یه هواپیمای باری کثیف و خرابم. مردی که

داشت روزنامه می‌خوند بهم نگاه می‌کنه و با لهجه‌ای بریتیش
می‌گه:

« بیدار شده. »

مرد دوم با ژاکت سبز ارتشیش داخل میاد. تو ژاکتش دنبال چیزی
میگرده ، به خودش زحمت نگاه کردن به منو نمی‌ده. یه سرنگو
از مایع داخل یه بطری نیمه خالی پر میکنه.

بهم نزدیک میشه و به نظر میرسه میخواد با ناخن های کثیف
لعنتیش اون سرنگو توم فرو کنه. تا جایی که می‌تونم تو بدنه
هوایما میرم عقب.

«نه، نکن، چه غلطی-»

غریبه با چکمه اش منو نگه میداره و سوزنو تو گردنم می‌کنه و
جلوی چشمام یه بار دیگه سیاه می‌شه.

وقتی بیدار می‌شم، دارن منو با یه وسیله نقلیه از هوایما بیرون
می‌کشن و به سمت یه زمین برفی میبرن. میشنوم چندتا مرد دارن
صحبت میکنن، اما نمی‌تونم یه کلمه از چیزایی که می‌گن
بفهمم. اول فکر کردم به خاطر داروهاست ، اما بعد متوجه می‌شم
به خاطر اینه که انگلیسی صحبت نمی‌کنن. نگاه کلی ای به منظره

ی وسیع و خالی آسمون خاکستری که پر از دونه های برفه
میندازم. به رو به روم نگاه میکنم و با یه دروازه بلند و محکم بتنی
رو به رو میشم. دروازه باز می شه و منو میکشن داخل. منو
میبرن تو یه اتاق تاریک و نمور که یه مرد اونجا با یه کت بلند
خاکستری پشت یه میز نشسته. نمیتونم بشمرم چند نفر دور و ورم
هستن اما بعضی از اونا کلاشینکوف دارن. اکثرشون بی حوصله
به نظر می رسن. اونا به یه زبون خارجی صحبت می کنن که به
نظر برای اروپای شرقی یا روسیه است و من حتی یه کلمه ازش
نمی فهمم. فقط از طریق ادا و اشاره متوجه حرفاشون میشم. یکی از
کسایی که بازومو گرفته بود منو ول میکنه. دستشو داخل کتش
میکنه یه کاغذ کثیف درمیاره و به کسی که نشسته بود میده و اون
مرد اونو بلند میخونه.

«لوکا لامباردی،»

مرد با لهجه غلیظی میخونه.

«نرو لامباردی.»

نمی دونم چه خبره، اما هنوز اسممو می دونم. به روزنامه تو
دستش نگاه می کنه و میگه:

«لوکا لامباردی.»

«اون برادرمه، کسی که منو فرستاد اینجا. من نرو لامباردی ام. اینجا کجاست؟ زندان؟ من کار خلافی انجام ندادم. من آمریکایی ام. من نباید اینجا باشم.»

چشمای مرد به طرز تمسخرآمیزی گشاد می شن.

«اوه، یه آمریکایی نباید اینجا باشه.»

کاغذو روی میز میندازه و به ارومی روی پاهاش وایمیسته. چشماش سختن. مشتای گره کرده اش حتی سخت تر به نظر می رسن. یه دستشو عقب می کشه و مشتشو به صورتم می کوبه. خون تو دهنم منفجر می شه و روی زانو هام میوفتم.

«اینجا؟ اینجا قراره کابوس تو باشه.»

مرد در حالی که بالا سرم وایستاده ، می گه.

«تو اینجا زندانی چون ما می گیم که هستی و چون اون تیکه کاغذ میگه که هستی. نه دولت لعنتیت یا قانون اساسی یا دادگاه. تو از الان تا روزی که بمیری قراره اینجا بمونی.»

به صحبت کردن ادامه می ده، اما نه انگلیسی، و من دیگه متوجه حرفاش نمیشم. زیر بغلمو می گیرن و روی پاهام میکشمن. منو به یه اتاق دیگه میبرن، جایی که چندتا مرد با اسلحه لباس هامو در میارن و چندتا تیکه لباس به سمتم پرتاب می کنن. لباسا رو می پوشم و به یه چیز فلزی چنگ میندازم. اینجا یه تختخواب دو طبقه با یه پتو نازک و بدون بالشت وجود داره. خسته ام، گرسنه ام

و به شدت درد دارم . میرم رو طبقه پایین تختخواب و بی‌هوش می‌شم.

با صدای بلند و آزاردهنده‌ای بیدار می‌شم. سرم بهتر به نظر می‌رسه و وقتی میشینم و دور و رمو نگاه می‌کنم، می‌بینم تو یه سلول بزرگ با یه ردیف تخت خواب فلزی ام. چندتا مرد در حال خارج شدن از تخت خوابشون و شکماشونو می‌خارونن و انگشتاشونو تو موهاشون می‌کشن. مردایی با ظاهری سخت و تتوهای زیاد. چند نفرشون بی حوصله بهم نگاه میکنن. بیشترشونم بهم بی‌توجهی می‌کنن. صدا هایی هم که می‌شنوم به یه زبان دیگه است. دنبال بقیه از در بیرون میرم و وارد یه راهرو طولانی و مرطوب میشم. وارد سالن غذاخوری می‌شیم که بوی غذا توش پخشه. بوی خوشایندی نیست. یه سینی فلزی برمی‌دارم و میرم تو صف، و وقتی نوبتم می‌شه، یک ملاقه از چیز رنگ‌پریده تو سینیم گذاشته می‌شه.

وقتی بین میزای ردیف شده راه میرم، بیشتر مردا بهم چپ چپ نگاه میکنن، پس فاصله‌مو حفظ می‌کنم. رو یکی از میزایه نفر تنها نشسته، یه مرد حدودا پنجاه ساله که لباسش دور کمرش گره

خورده. روی صندلی روبروش می‌شینم و سعی می‌کنم صبحونه‌مو بخورم—البته اگه صبحونه حساب بشه. اصلاً نمیشه فهمید این غذا چیه. غلات، گریتس یا یچیز دیگه. یه قاشق ازش میخورم.

«واقعاً چن‌دش آورده»

می‌گم و قاشقمو با صدای بلندی تو سینم میندازم.

«بدتر از اینم داشتیم»

مردی که روبروم نشسته شونه‌ای بالا میندازه. با تعجب بهش نگاه می‌کنم.

«شما انگلیسی صحبت می‌کنین؟ ما کجایم؟»

«حدس بزن»

میگه و به غذا خوردنش ادامه میده.

«هیچ ایده‌ای ندارم. یه زندان؟»

این مکان قطعاً شبیه زندانه. سلولای با میله، راهروهای طولانی و درای سنگین فلزی. راحت میشه زندانی هارو از نگهبانا تشخیص داد. زندانیا لباسای خاکستری‌ای مثل من می‌پوشن و نگهبانا شلوارای جین و ژاکت می‌پوشن و اسلحه دارن. به پشت لباس یه زندانی دیگه نگاه می‌کنم تا اسم زندانو ببینم، اما خالیه. نگهبانا هم یونیفرم رسمی نمیپوشن. مرد سرشو تگون می‌ده.

«یه زندان دولتی؟ نه دوست من. اینجا یه زندان خصوصیه. حتما یه نفرو عصبانی کردی. یه نفر پولدار، اما احتمالا نمیخواد تو بمیری. میخواد تو شکنجه شی.»

ناله می کنم و دستمو روی صورتم می مالم. لوکا، حرومزاده سرد و انتقام جو. وقتی دستم به لوکا برسه، کتکایی که به شیلدز زدم ماساژ درمانی حساب میان. اگه این یه زندان واقعی نیست، احتمالا امنیتش خیلی خوب نیست. شاید بتونم فرار کنم. اطرافمو نگاه می کنم، تعداد نگهبانای با مسلسلو می شمارم. موقع وارد شدن، فکر می کنم روی دیوارا سیم خاردار دیدم و صدای پارس سگا رو هم شنیدم. مرد می پرسه:

«می دونی کی تورو اینجا فرستاده؟»

«برادر دوقلوم.»

من هیچ راهی برای خارج شدن از اینجا نمی بینم. تا جایی که بشه گفت، به نظر می رسه یه زندان غیر قابل خروج. سوت آهسته ای می زنه.

«برادرت؟ چیکار کردی، زنشو کردی؟»

عصبانیت توم نبض میزنه. قبل از اینکه بفهمم چیکار می کنم، رو پاهام وایستادم و مردو از کت کثیفش بالا میکشم.

«زنش؟ زنش؟ اون زن منه.»

هردوتا دستشو به نشونه تسلیم بالا می بره.

«باشه، باشه! اون زن تو عه.»

هیچکس برای کمک بهش نمیاد، با وجود این واقعیت که به نظر می رسه دارم میکشمش. تقصیر این غریبه نیست که من اینجا دور از ریتا حبس شدم. روی نیمکت ولو میشم و دستامو تو مو هام فرو می کنم.

«متاسفم. از قصد نبود. کنترلمو از دست دادم.»

هیچکس نمیدونه من کجام. بدتر از اون، هیچکس نمیدونه من کیم. تنها ادمی که تو این جهان بهم اهمیت می ده تو ماه عسلمون تو پاریسه و فکر میکنه مردی که هر شب پیشش میخوابه منم.

«من نرو ام. اگه کسی منو لوکا صدا کرد باور نکن.»

مرد از دست من ناراحت به نظر می رسه، اما قاشقشو برمی داره و صبحانه شو ادامه میده.

«من بوگدانم.»

«اینجا باهامون چیکار میکنن؟»

می پرسم. بوگدان با چشمای باریک شده بهم نگاه می کنه و تی شرتشو صاف میکنه.

«خودت میبینی.»

من تقریباً بلافاصله متوجه می شم. قراره کار فیزیکی خسته کننده ای انجام بدیم، سنگا رو به شن و ماسه تبدیل کنیم. این کاریه که راحت

با ماشین انجام میشه، اما هدف شن و ماسه نیست. هدف شکنجه ماست. اون شب، به شدت خسته تو رختخواب می‌رم. روز بعدم همینطور. و روز بعد و روز بعد. غذایی که بهمون می‌دن کافی نیست و غیر قابل خوردنه، اما خودمو مجبور می‌کنم بخورمش، چون می‌دونم باید نیرومو حفظ کنم. وقتایی که نگهبانا نیستن، دنبال بقیه زندانیای انگلیسی‌زبان می‌گردم و زیر گوششون درباره فرار و شورش پچ‌پچ می‌کنم. این یه زندان واقعی نیست و این افراد هیچ حقی برای نگه داشتن ما اینجا ندارن. اونا کسایی هستن که دارن قانونو نقض می‌کنن و ما حقمو نه که بریم از اینجا. اولین نفری که باهاش صحبت می‌کنم، منو نادیده می‌گیره.

«چرا باید فرار کنم؟ اون بیرون، من یه مرد مرده‌ام و تو هم همینطور.»

من از همه یه جواب می‌گیرم. کسایی که ما رو زندانی کردن نگهبانا نیستن. کسایی که ما رو اینجا فرستادن ما رو زندانی کردن و زندانی‌ها هم ازشون میترسن. اگه کسی بهم کمک نکنه، خودم فرار می‌کنم. وقتی تو زندان حرکت می‌کنیم، هر در، پنجره و راهرویی رو که می‌بینمو یاد می‌گیرم. نقشه رو حفظ می‌کنم و نقطه ضعفاشو پیدا می‌کنم. یه روز صبح، علاقه بیش از حدم به محیط اطرافم مشخص میشه، یا شاید به اندازه کافی سریع راه نمی‌رم که بدون هشدار، یه نگهبان قنداق تفنگشو بین تیغه‌های شونه‌ام می‌کوبه و تقریباً منو رو زانو هلم می‌ده اما خودمو کنترل می‌کنم و

وقتی برمی گردم و با مهاجمم روبرو می شم، سردی تو چشماش
منو یاد لوکا میندازه. من اینجا گیر کردم و اون اونجاست و داره با
زن من زندگی میکنه. کنترلمو از دست می دم و با غرش خودمو به
سمت نگهبان پرتاب می کنم. حتی به ذهنم خطور نمی کنه که اون
اسلحه داره و می تونه منو با یه شلیک گلوله بکشه.

خوشبختانه اونقدر سریع حرکت می کنم که اون وقت هدف گیری
نداره. در حالی که من روشم رو زمین میوفتیم و من شروع به
کتک زدنش با مشت می کنم. اونقدر عصبانی ام که حتی نمی تونم
بفهمم چیکار دارم می کنم. جلوی چشمم مه قرمز و تنها کاری که
می خوام انجام بدم کشتنش. نگهبانای دیگه منو ازش جدا میکنن و
با چکمه هاشون بهم لگد میزنن. قنذاق تفنگشون به بدنم برخورد
می کنه و به زبونی که نمی فهمم بهم فحش می دن. منو به محوطه
ورزشی میکشن و به یه تیرک می بندن. لباسام پاره شده و سرما
به گوشتم رسیده. من اونقدر از ضرب و شتم گیج شدم که به سختی
می دونم کجام. یهو شعله ای از آتیش تو پشتم شعله ور میشه. نمی
فهمم چه اتفاقی داره میوفته تا وقتی که شلاق سوم به گوشتم
برخورد میکنه. فکر کنم اون نگهبانو کردم چون شلاق زدنشون تا
وقتی که بیهوش شم ادامه پیدا میکنه. اونجا ولم میکنن تا انقدر
خونریزی کنم و یخ بزنم که بمیرم. هفته ها طول می کشه تا خوب
بشم و بتونم بدون نفس نفس زدن از درد راه برم. هر روز، هر
ثانیه کینه من بیشتر میشه. باید اسلحه نگهبانو ازش می گرفتم به

جای اینکه بذارم عصبانیت منو کنترل کنه. من باید تک تک نگهبانای اونجا رو می کشتم و میرفتم بیرون. اما الان دیگه خیلی دیر شده. تک تک نگهبانا می دونن که من دردم سرم و حاشیه میسازم. اگه الان دنبال اسلحه شون برم، بهم شلیک می کنن. من نمی تونم قبل از اینکه راهی برای فرار پیدا کنم، تسلیم شم، چون می خوام از اینجا برم بیرون. من اینجا نمی میرم و ریتا رو با لوکا تنها نمیذارم. بعد از چند هفته، می تونم یسری چیزایی که نیاز دارم به دست بیارم. زیاد نیستن، اما تمام مهارتای مذاکره مو و نصف جیره غذایی رو میگیره: یه گیره کاغذ و یه خودکار آبی، نصفش استفاده شده. سیم گیره کاغذو با دیوار سنگی سلولم تیز میکنم و اونو تو جوهر فرو می کنم. بعد سوزنو تو گوشتم فرو می کنم. چندین شب طول می کشه چون آهسته پیش می رم. می خوام کامل باشه. یک گل بابونه به آرومی روی بازوم ظاهر می شه، با ده ها گلبرگ و یه برگ ظریف. من اونو در حالی که رشد می کنه تحسین می کنم، ساعدمو می چرخونم. به عروس خندونم فکر می کنم که یه دسته گل بابونه تو دستاشه و یبار دیگه داره بهم نزدیک میشه. حالا من یه خالکوبی روی بدنم دارم که لوکا نداره. اون زندگیمو ازم گرفت، از جمله تتو هام، اما این تتو مال خودمه. ریتا مال منه، حتی اگه خودش ندونه من وجود دارم. هر بار که به خالکوبی نگاه می کنم، بهش فکر می کنم و می دونم قراره راه برگشت بهشو پیدا کنم. خالکوبی منو برای مدتی آروم نگه می داره، اما خیلی زود طعنه های نگهبانا و خستگی و ناامیدی منو از

بین می بره. شنیدن اینکه یکی از نگهبانا منو لوکا صدا می زنه باعث می شه دوباره کنترلمو از دست بدم. نگهبانا قبل از اینکه بیشتر از دو قدم عصبانی به سمتشون بردارم، منو روی زمین سنجاق میکنند. بعد از اون، برای مدت طولانی تو سلول انفرادی نگه میدارن. یه سلول یخ زده و بدون پنجره که فقط یدونه سطل اشغال داره. نور پشت در جا میمونه و من زمانو از دست میدم. تنها دلخوشی که دارم تتومه. ساعت ها و روزها به گل خیره می شم و به اون فکر می کنم. ریتا ناجی منه. تنها چیزی که بهم کمک می کنه یادم بمونه که انسانم. وقتی منو بیرون می کشن و دوباره پیش بقیه زندانیا میبرن، بوگدان سرشو تکون می ده و میگه:

« اگه یاد نگیری دهننتو ببندی و سرتو پایین نگه داری، یروزی میکشنت.»

«من نمی تونم خودمو کنترل کنم. هر بار که به این نگهبانای لعنتی نگاه می کنم، لوکا رو تصور می کنم و تموم کنترلمو از دست می دم.»

«پس کار برادرتو آسون میکنی. تو کشته میشی و دستای اون پاک میمونه.»

من اینجا می میرم. سرما و گرسنگی میکشتم، یا به احتمال زیاد بخاطر عصبانیتم منو تا حد مرگ کتک می زنن. با هر روزی که می گذره، بیشتر ناامید میشم. تا اینکه یه روز، یه نگهبان در سلولو باز میکنه و اسم لوکا رو فریاد میزنه.

داستانی که نرو تعریف می‌کنه باور نکردنیه، اما من کاملاً میتونم
باور کنم هر کلمه اش حقیقه. من زخمای پشتشو دیدم. خشمشو
وقتی که برگشت و دیدم.

«چطوری برگشتی؟»

با صدای لرزون ازش می‌پرسم.

«چطوری فرار کردی؟»

ما از آپارتمان کاستا ام‌دیم بیرون و تو خونه نشستیم، رو مبلا. من
لباس شبمو درآوردم و یه لباس خواب پوشیدم. نرو جلیقه‌اشو
درآورده، اما هنوز پیراهنشو پوشیده. چشماش گشاد میشن.

«منو باور می‌کنی؟ فکر می‌کردم بگی دیوونه شدم. من دروغای
زیادی بهت گفتم، کارا میا.»

اون گفته، اما من یادمه چیا تو اخر عروسی‌مون درست قبل رفتنش
گفت.

من همیشه مال تو خواهم بود.

این فقط به خاطر چیزی که اون گفت نبود، بلکه به خاطر نحوه‌ی
گفتنش بود. اون با احساس زیادی صحبت می‌کرد. اون باید به

روبه رو شدنش با لوکا فکر می کرده اینکه چقدر سخته تا اونو
متقاعد کنه تا ما باهم بمونیم. اون داشت منو ول میکرد، اما اون
قصد داشت پیشم برگرده و وقتی برمیگشت، من و اون قرار بود
برای همیشه با هم باشیم. فقط نقشه اش شکست خورد و زندگی هر
دو تامون به یه کابوس تبدیل شد در حالی که لوکا داشت مارو
شکنجه میداد.

«من باورت دارم. پس بگو چطوری این کارو کردی.»

«من فرار نکردم»

نرو به من می‌گه.

«تو منو آزاد کردی.»

«من؟»

فریاد می‌زنم. «من هیچ کاری نکردم.»

اون به خالکوبی گل بابونه روی بازوش دست می‌زنه. فکر کردم
اون این خالکوبیو برای مسخره کردن من زده، اما نرو از
یادگاری‌های من برای بقا تو اون مکان وحشتناک استفاده کرده.
می‌تونم اونو تو اون سلول یخی تصور کنم، با گیره کاغذ تو
دستش، در حالی که میلرزیده و آروم گلبرگا رو خالکوبی می‌کنه.

«تو لوکا رو کشتی و از اونجایی که اون دیگه هزینه زندانی کردن
منو پرداخت نمیکرد، اونا منو انداختن بیرون تو برف و بوران. من
تو اون سر دنیا بدون غذا، پول و لباس گرم بودم و نمی‌دونستم چرا

آزاد شدم، اما نمی‌خواستم این معجزه رو هدر بدم. شروع به راه رفتن کردم و یه دهکده پیدا کردم. یه قاچاقچی متوجه شد من از کجا اومدم و منو برداشت آورد. احتمالا معمولا این اتفاق میوفتاد که زندانیا آزاد شن یا فرار کنن و با مبلغ زیادی پول، قاچاقچی بهم گفت می‌تونه منو برگردونه آمریکا.»

«اما تو هیچ پولی نداشتی»

«نه نداشتم، اما لوکا به فکر قفل کردن حسابای بانکی‌مون نبود. قاچاقچی اجازه داد از کامپیوترش استفاده کنم و تونستم با استفاده از اون پرداخت کنم. از نظر جسمی و روحی تو وضعیت بدی بودم، اما موقعی که منتظر آماده سازی سفرام بودم، غذا می‌خوردم و می‌خوابیدم و قدرت بدنیمو برمیگردوندم. نزدیک به دو هفته طول کشید تا قاچاقچی برام یه راهی به آمریکا پیدا کنه. کار آسونی نبود. مجبور شدم به طور غیرقانونی از یه بندر تو آلاسکا وسط ناکجاآباد بیام اینجا، اما بالاخره برگشتم. و تو رو تماشا می‌کردم. اینجا بودی، زن رویایی من، که به زندگیت ادامه می‌دادی انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده و من هرگز وجود نداشتم، بدون هیچ نشونی از برادرم.»

تو اون هفته‌هایی که منو زیر نظر داشت، چشمای خشمگینشو روی خودم حس می‌کردم. می‌دونستم تحت نظرم، اما نمی‌دونستم شوهر خودم منو زیر نظر داره.

«چرا فقط باهام صحبت نکردی؟»

آروم سرشو تگون می‌ده.

«از این موضوع خجالت زده‌ام، ولی ریتا. ذهنم مکان ترسناکی شده بود. برای ماه‌ها، همش فکر میکردم وقتی برگشتم با لوکا چیکار کنم و وقتی برگشتم دیدم هیچ اثری ازش نیست و توام داری زندگیتو میکنی و من دیگه شانس رو به رویی با لوکا رو نداشتم.»

به یاد آوردن اینکه چقدر نرو عصبانی بود وقتی برگشت، و چیزایی که گفت و انجام داد، دردناکه. تصور اینکه اون زندان بوده، مورد شکنجه و گرسنگی قرار گرفته و هیچ امیدی برای برگشت به خونه نداشته، حتی بدتره، و همه اینا به خاطر برادریه که اون بهش وفادار بود. بعد از چیزایی که نرو به خاطر لوکا پشت سر گذاشت، شگفت‌انگیزه که اون تونست سلامت عقلشو برگردونه.

«بعد از چیزایی که تجربه کردی، طبیعیه که عصبانی باشی. تو اونجا دچار آسیب روانی شده بودی.»

یه قدم نزدیک‌تر می‌شم و دستمو رو صورتش می‌زارم. دستمو می‌گیره و به عقب می‌کشه و انگشتمو محکم فشار میده.

«من بعد از اون همه بلایی که سرت اوردم، لیاقت ترحمتو ندارم.»

با چشمام خط سفته فکشو دنبال می‌کنم. خطوط تیره ابروهاش. بعد از همه چیزایی که باهام کرده. دروغ. وحشی‌گری. نجات‌دهنده من

شدن و بعد تو هوا ناپدید شدن. باید از ش منتفر شم، مگه نه؟
دستامو دور شوهرم می پیچم. نرو خودشو از بغلم بیرون می کشه.
«نکن. الان خیلی دیر. من اشتباهای زیادی کردم. هرگز نباید شب
عروسی مون پیش لوکا می رفتم. باید تو رو برمی داشتم و فرار
می کردم.»

اگه اون این کارو کرده بود، ممکن بود اوضاع خیلی متفاوت باشه.
برای ما و برای هریت. وقتی به هریت فکر می کنم، قلبم درد
می گیره. میلیون ها احتمال وجود داره که اوضاع چطوری
می تونست پیش بره، اما ما فقط می تونیم یکی از اونا رو زندگی
کنیم. من اونو می خوام که توش بالاخره زن نرو می شم. نرو
واقعی.

«باید همه چیزو بهم می گفتی، نباید تو اولین قرارمون تظاهر می
کردی کس دیگه ای هستی و وقتی منو بوسیدی و وقتی باهام
ازدواج کردی.»

نرو از شنیدن این کلمات جا می خوره، اما سرشو تگون می ده و
حرفامو می پذیره.

«اما من تو رو می بخشم.»

«نکن.»

«جدی می گم»

اصرار می‌کنم. نرو اشتباهای زیادی انجام داده ، اما این وظیفه من نیست که ازش حساب پس بگیرم وقتی اون همینطوریش کلی عذاب کشیده.

«من می‌خوام بابای بچم همیشه کنارم باشه. می‌خوام دوباره
لبخندشو ببینم.»

نرو عقب می‌ره.

«گفتم نکن. به خاطر من، تو یه قاتلی و همسایت دخترشو از دست داد. من این بار رو روی دوش هر دوی شما گذاشتم فقط بخاطر
احمق بودنم.»

اگه هدفش از گول زدن من، پول بود، نمیبخشیدمش. اما اون نسبت
به پول حریص نبود. اون به برادرش کمک کرد چون به خانواده
نیاز داشت. و ما هم همینیم. من و این نوزاد. خانواده نرو.

«من زنتم. یادت هست که باردارم؟ به تو نیاز دارم. نوزادمون هم
به تو نیاز داره.»

«نه، تو به من نیاز نداری، من فقط همه چیز رو برای هر دوی
شما سخت تر می‌کنم.»

اشک رو مژه‌هام جمع می‌شن.

«لطفاً ما رو تنها نذار. لطفاً، نرو.»

دستامو سمتش دراز میکنم و دستشو میگیرم اما اون اونارو از
دستام بیرون میکشه. نرو از راهرو میره بیرون و درو محکم
میبنده و منو با پژواک توخالی و یه خلا بزرگ داخلم تنها
میذاره.

من بیشتر شب بیدار دراز کشیده بودم و منتظر بودم نرو
برگرده. زنگام بی جواب موندن. ماشینش رفته. وقتی برای
هزارمین بار تو جام جابه جا میشم میبینم اسمون رو به روشناییه.
وقتی از رختخواب بیرون میام و به طبقه پایین می‌رم تا قهوه
درست کنم، قلبم برای نرو درد می‌کنه. شوهرم همیشه مرد
پرشوری بوده، اما حالا خون، خشونت و ترومای زیادی روی
دوشش سنگینی می‌کنه. اون پاول شیلدرز و اندرو کاستارو کشته و
معتقد خون لوکا و هریت هم به گردن اونه. خون بی‌گناه هریت.
احساس گناه چیز وحشتناکیه. ای کاش اون اینجا بود تا بهش بگم
این مسائل بخاطر اون نبوده. مردم به خاطر لوکا مردن یا به خاطر
اینکه قانون هیولاها رو پشت میله‌ها نبرد. من بارها و بارها بهش
می‌گم که این تقصیر اون نیست تا وقتی که بهم اعتماد کنه، اما اول

اون باید برگرده خونه. قهوه سازو با قهوه آسیاب شده و آب تازه پر می‌کنم و اونو روشن می‌کنم. وقتی میرم فنجونمو بردارم، یه یادداشت روی کانتیر می‌بینم و اونو برمی‌دارم.

« من سزاوار بخشش تو نیستم.

نرو.»

تو حرفاش یه نشونه هایی از پایان چشمک میزنه. یه خداحافظی. نرو واقعاً نمی‌تونه رفته باشه. نه؟ خونه‌ی ساکت و خالی بودن قلبم بهم می‌گه اون رفته.

«اما من بچه‌اتو تو شکم دارم،»

اروم میگم و به یادداشتی که تو انگشتم گرفتم، خیره شدم. چطور می‌تونه بعد از این همه تلاش برای برگشت به خونه، ما رو اینطوری تنها بذاره؟ روی زمین میوفتم و شروع به گریه می‌کنم، دستم دور شکم حلقه شده. من و بچه‌ام. ما تنه‌ایم. مارو تنها گذاشت.

سه روز بعد، به یه نقطه از خاک تو باغ پشتی خیره شده بودم که زنگ در صدا خورد. در حالی که خواب‌آلود می‌رم تا در رو باز کنم، با خودم فکر می‌کنم توهم زده بودم یا واقعا خاک بهم ریخته بود. انگار یکی اونجا رو کنده باشه. درست جایی که لوکا دفن شده بود. در رو باز می‌کنم و دوتا مرد کت شلواری می‌بینم. انقدر گیجم که درست نمی‌فهمم چی می‌گن. هنوزم مشروب نمی‌خورم، ولی یجوریم انگار می‌خورم. غم و اندوه صبحگاهیم هنوز اذیتم می‌کنه. یسری شی براق جلوم می‌گیرن تا نگاه کنم.

«خانم لامباردی. صدای منو میشنوین؟ می‌تونیم وارد شیم؟»

متوجه می‌شم اون شی براق چیه و ترس مثل گرگ بهم حمله می‌کنه. اون شی ها نشونای پلیسن. این مردا هم کار آگاهن. همون‌طور که تو فیلما اتفاق می‌وفته. شوهر گمشده. پلیس دم در. بعد از اون زن جیغ می‌زنه چون خبر مرگ شوهرشو شنیده. احساس خفگی می‌کنم. شاید اگه تظاهر کنم همه چی خوبه، بهتر باشه. بی حرف، به کار آگاهان نشون می‌دم بیان اتاق نشیمن و روی لبه‌ی مبل میشینم.

«ما می‌خوایم در مورد برادر همسرتون، لوکا لامباردی، باهاتون صحبت کنیم»، یکی از کار آگاهان می‌گه بعد از اینکه رو مبلا رو به روم میشینن.

«لوکا؟»

شنیدن این اسم از زبون کسی غیر نرو احساس عجیبی داره. این کار آگاهها چطوری می‌دونن لوکا وجود داره؟ کار آگاهها با اخم بهم نگاه می‌کنن.

«بله. ما امیدوار بودیم که با شما و همسرتون در موردش صحبت کنیم. مشکلی هست، خانم لامباردی؟»

باید مواظب باشم، مخصوصا با یه جسد دفن شده تو باغ پشتی و نشونه‌هایی که نشون می‌ده یکی اونجا رو کنده. یه نفس عمیق می‌کشم و آماده می‌شم که بهترین نمایش زندگیمو ارائه بدم.

«متأسفم، صبح بدی داشتم.»

لبخند می‌زنم و دستمو رو شکم می‌زارم.

«نرو و من منتظر اولین بچمون هستیم و این حالت تهوع صبحگاهی و تموم این انتظار برای نوزاد جدید یکم برام سخته.»
چهره‌هاشون نرم تر میشه و سرشونو تکون می‌دن.

«وقتتونو زیاد نمی‌گیریم، خانم لامباردی. می‌تونین بگین چقدر با لوکا لامباردی آشنایی دارین؟»

خیلی زیاد. بیشتر از چیزی که هرگز می‌خواستم بدونم. با یه لبخند خنثی بهشون می‌گم،

«من با برادر شوهرم نزدیک نیستم.»

«ما میدونیم که اونا از یه دفتر مشترک توی مرکز شهر استفاده میکنن.»

«جدی؟»

به طور مبهم می‌گم، امیدوارم که موقعیتم به عنوان همسر نرو به این معنی نباشه که من چیزی درباره کارشون میدونم. یکی از کارآگاه‌ها یه دفترچه بزرگ داره و یه عکس بیرون میاره.

«این براتون آشناست؟»

نفس عمیقی میکشم و عکسو ازش می‌گیرم.

«این گیره موی هرите. اون همیشه از این استفاده میکرد. اینو از کجا پیدا کردین؟»

«تو دفتر مشترک لوکا و نرو لامباردی.»

چرا بعد از این همه ماه یهو دفتر نرو و لوکا رو گشتن؟ کی بهشون خبر داده لوکا مسئول دزدیدن هرите؟ یعنی به خاطر اینکه که ما کاستا رو کشتیم؟ احساس میکنم احساس گناه تو چهره ام بیداد میکنه. کارآگاه‌ها ممکنه متوجه شن.

«شوهرتون الان کجاست؟»

«تو سفر کاری.»

«کجا؟»

«نمی‌دونم.»

ای کاش می‌تونستم بیشتر بی خبر به نظر برسم تا ترسیده.

«اون غیبت غیرقابل توجیهی داشته؟»

«نه،»

سریع می‌گم. خیلی سریع.

«شما چند ماه پیش مفقودیشو گزارش کردین.»

« اشتباه کردم. فقط یه سفر کاری بود.»

«باید سفر کاری جالبی بوده باشه.»

«من گیج بودم. تو اون دوران خیلی الکل میخوردم. شوهرم

هیچوقت به هریت یا هیچ بچه دیگه ای آسیب نمی‌زنه.»

مردا ساکت میشن و می‌تونم حس سوءظنشون نسبت بهم رو حس

کنم. نه فقط نسبت به من، بلکه نسبت به نرو. حتی اگه اون منو

ترک کرده باشه، می‌خوام ازش محافظت کنم. اون نباید به خاطر

جرائم لوکا زندان بره.

«کی درباره شوهرتون حرف زد؟»

کاراگاها بهم خیره میشن. با اضطراب می‌خندم و معده‌ام به هم

می‌خوره و دوباره حالت تهوع میگیرم.

«ببخشید، داشتم ازش دفاع میکردم. نرو و لوکا دوقلو ان، بخاطر

همین گاهی اوقات شوهرم به خاطر کارایی که لوکا انجام می‌ده

ملامت می‌شه. برادرش خیلی دردرس سازه.»

«ما میدونیم،»

یکی از کارآگاه‌ها می‌گه.

«لوکا لامباردی سوابق جنایی قابل توجهی داره. قاچاق انسان.

همدستی تو تجاوز و جرائم جنسی کودکان.»

معه‌ام به هم می‌خوره، وقتی یادم میاد با مردی مثل اون تو یه خونه زندگی می‌کردم. اینکه تسلیم بدنش شدم.

«باید با همسرتونم صحبت کنیم. گیره موی دختر گمشده تو دفتر مشترکشون پیدا شده.»

یکی از کارآگاه‌ها بهم لبخند می‌زنه و اون یکی با چشمای مشکوک و تنگ نگام می‌کنه.

«به محض اینکه بتونم به نرو می‌گم که می‌خوان باهاش صحبت کنین.»

کارآگاه‌ها می‌رن و منو با نگرانی و سردرگمی بیشتری تنها می‌ذارن. همش پیش خودم ارزو میکنم نرو برگرده، اما اگه برگرده، پلیس اونو دستگیر می‌کنه؟ نمی‌دونم باید به چی امیدوار باشم. تو قلبم همه چی در هم و بر همه. نگرانی و احساس بدبخت بودن منو موقعی که لوکا به طور عاطفی آزارم می‌داد به دردمس انداخت. نمی‌خوام دوباره به عادات فاجعه‌بارم برگردم، پس برای اینکه ذهنم مشغول باشه، روی بچه تمرکز می‌کنم. برای خودم غذاهای مغذی می‌پزم و تا جایی که می‌تونم می‌خورم. کتابایی

درباره بارداری، زایمان و نوزادان می‌خونم. تصمیم می‌گیرم کدوم اتاقو به عنوان اتاق بچه استفاده کنم و شروع به مرتب کردنش می‌کنم. قلبم هر ثانیه برای نرو می‌تپه اما کاری از دستم بر نمیاد. گاهی اوقات دلم برای زمانی که نرو منو تحت نظر داشت تنگ می‌شه. هر وقت میرم فروشگاه یا پمپ بنزین، امیدوارم چشماشو روی خودم حس کنم، اما همیشه تنهام. به طرز دردناکی تنها.

یه بعدازظهر، برای پیاده روی بیرون میرم، چون یجا نوشته بود ورزش ملایم برای مادرای باردار خوبه و منم خیلی وقت بود تو خونه مونده بودم. تو خیابونی که قدم می‌زنم یه گل‌فروشی، یه کافه، یه کتابفروشی و یه فروشگاه کودک و نوزاد که تازه افتتاح شده هست. از تو ویتترین میشه اسباب بازی های بامزه و یسری تخت نوزاد رو دید. همه چیز خیلی شیرین و بامزه به نظر می‌رسه. قبل از اینکه وارد شم برای مدت طولانی متوقف می‌شم و بهشون خیره می‌شم.

در حال نگاه کردن جنسا، بیشتر از هر زمان دیگه ای آرزو می‌کنم نرو کنارم بود، اما بعد با یادآوری اینکه اومدن اون به خونه می‌تونه اونو تو خطر بندازه، پر از احساس گناه می‌شم. در عوض، تصور میکنم تو خونه منتظرمه در حالی که دارم برای بچه پتو می‌خرم.

«همسرم عاشقش میشه،» به فروشنده می‌گم و اون بهم لبخند می‌زنه و خریدامو بهم میده. از فروشگاه میرم بیرون و تا حد امکان

اروم برمیگردم خونه. دیگه برای برگشتن نرو ارزو نمیکنم، اما می‌تونم تصور کنم که اون منو ترک نکرده و فقط برای یه مدت کوتاه رفته. وقتی از کنار خونه‌ی آنی می‌گذرم، اون به حیاطش رسیده و داره از ماشینش پیاده می‌شه. من با لبخند بهش سلام می‌کنم، اما این لبخند وقتی می‌بینم اون چطوری بهم نگاه می‌کنه محو می‌شه. تو چشمات احساسی وجود داره که به نظر می‌رسه میگه از من خوشش نمیاد، بهم اعتماد نداره یا نمی‌خواد منو ببینه. اون دربارهی گیرهی مو می‌دونه و اینکه اون تو دفتر مشترک شوهرم پیدا شده اما به جای اینکه چیزی بهم بگه، به کیسه خرید روی شونه ام نگاه می‌کنه که اسم فروشگاه کودکان روش نوشته شده.

«تو بارداری؟»

آنی می‌پرسه. چرا امروز باید به اون فروشگاه کودکان می‌رفتم؟ سرمو تکون می‌دم و احساس می‌کنم نمک رو زخمای تازه آنی می‌زنم.

«شوهرت خونه است و بچه‌ات تو راه. اوضاع خیلی غم‌انگیز بود، اما هنوزم نتونستی سر پا بشی؟»

بدون اینکه فرصت جواب دادن بهم بده، می‌پرسه،

«گیره موی دخترم تو دفتر شوهرت چیکار میکرد؟»

ای کاش زمین زیر پام باز می‌شد و من میرفتم توش.

«نمی‌دونم»، اروم میگم.

«نرو کجاست؟ می‌خوام خودم ازش بپرسم.»

چشمای خشمگینش روی خونه من می‌چرخه.

«نرو... رفته. نمی‌دونم کجاست.»

«چقدر قانع کننده»، آنی می‌گه. «و برادرش، لوکا؟ حتی نمی‌دونستم

برادر داره. هرگز درباره‌اش چیزی نگفته بودی. پلیس دنبال هر

دوی اوناست مخصوصا لوکا.»

صداش اروم میره بالا و وقتی مشتاشو گره می‌کنه، مفاصلش سفید می‌شه.

«می‌دونستی لوکا لامباردی تو چندین ایالت تحت تعقیبه و فهرست

بلند بالایی از حکم‌های اجرا نشده برای جرایم خیلی زشتی داره

که وقتی دربارشون می‌شنیدم، حالم بد می‌شد؟ علیه زنا. علیه بچه

هایی مثل هریت من. اون اینجا میومد؟»

«گاهی اوقات»، اعتراف می‌کنم. نمی‌دونم چی باید بگم. آرزو

می‌کنم می‌تونستم به پاهای آنی بیوفتم و همه چیزو توضیح بدم، اما

داستان انقدر عجیب و پیچیده است که غیر قابل باور باشه و من

هیچ مدرکی ندارم که نرو هیچ ارتباطی باهاشون نداشته. لوکا نیاز

داشت که نرو باشه و با من ازدواج کنه تا بتونه سابقه‌ای پاک داشته

باشه بدون اینکه پلیس دنبالش بیاد. اون به یه هویت جدید و محترم

نیاز داشت. اینکه می‌دونم من بخشی از نقشه اش بودم، معده‌امو به هم می‌زنه.

«پس شوهرت الان کجاست؟»

آنی می‌پرسه، دو نقطه رنگی عصبانی تو گونه‌هاش در حال سوختن.

«فرار کرده تا به برادرش کمک کنه؟»

شنیدن اینکه نرو متهم به محافظت از لوکاست، خیلی دردناکه.

«به جون خودم قسم می‌خورم که نرو هرگز...»

اما آنی نمی‌خواد اینو بشنوه. ازم دور می‌شه و به سمت در میره. من از مردی دفاع می‌کنم که من و بچه‌مونو رها کرده و حتی نمی‌دونم چرا. هر روزی که بدون اون می‌گذره، حتی بیشتر از روزایی که با برادر ظالمش بودم، دردناکه. من نرو رو به عنوان یه پسر بچه کوچیک تصور می‌کنم که نیمه دیگه اشو می‌خواد، نیمه‌ای که اصلاً نمی‌دونست واقعیه. گم‌شده و دروغ‌گو، و مشتاق چیزای بیشتر. چطور مردی مثل اون که اینقدر در هم‌شکسته، آرامشو پیدا کنه؟ ماشینیه که نمی‌شناسم، وارد خیابون می‌شه. آروم بهش نگاه می‌کنم، پلاستیک فروشگاه کودکانو تو دستم نگه داشتم و قلبم پر از غمه. ماشین کنارم پارک می‌کنه و نرو ازش پیاده می‌شه. با شوک بهش خیره می‌شم، پاهام به زمین چسبیدن. شوهرم تو وضعیت بدی به نظر می‌رسه، با لب زخمی و موی نامرتب.

شوهرم برگشته. قلبم در حال وایستادنه. باید جشن بگیرم یا باید
براش نگران باشم چون پلیس می‌خواد دستگیرش کنه؟ برای
لحظه‌ای بهم با دقت نگاه می‌کنه و بعد در عقبو باز می‌کنه، یه
چیزیو بغل می‌کنه و سمت من برمی‌گرده. انگشتام بی حس میشن و
پلاستیک از دستم میوفته. پشت سرم، آنی فریاد می‌زنه و میدوه.

دختر بچه انقدر لا غره که بزور تو بغلم احساسش میکنم. مادرش در حالی که دخترشو ازم می‌گیره رو زمین میوفته، به شدت زار میزنه. هریتو تو بغلش محکم فشار میده و درحالی که اشکاش رو صورتش میریزه میگه:

«می‌دونستم برمی‌گردی. می‌دونستم ، دخترم. شب و روز منتظرت بودم.»

ریتا با شوک بهم نگاه می‌کنه و رشته‌های موهاش با باد حرکت میکنه. اون از همیشه زیباتر به نظر می‌رسه. بارداریش باعث شده برق بزنه. شاید من فقط اونقدر براش تشنه ام که نمی‌تونم ازش سیر شم. آنی بهم نگاه می‌کنه.

«چطوری پیداش کردی؟ کجا؟»

این داستان بلندیه که فکر می‌کنم باید برای پلیس تعریفش کنم. بدون شک اونا قراره از دستم عصبانی بشن و بهم مشکوک باشن چون به جای اینکه چیزایی که دربارہ گم شدن هریت میدونستم رو بهشون بگم خودم تنهایی پیداش کردم. مجبور بودم خودم این کارو انجام بدم چون باید خودمو جای لوکا جا میزدم و انقدر هریتو قایم کرده بودن که پلیس هرگز پیداش نمیکرد. شرایطی که اونو توش

نگه داشته بودن ، وحشتناک بود. تعداد انگشت شماری بچه های
دیگه ای هم بودن. اونارو ادمام بردن بیمارستان، اما می خواستم
خودم هریتو برگردونم.

«اون تو جای بدی بود. من اونو از طریق تماسای برادرم پیدا
کردم.»

فقط دو جمله برای توصیف یه ماموریت وحشتناک. من مردایی رو
داشتم که قبل از اینکه لوکا رو بشناسم منو می شناختن شب و روز
کار کردیم تا ادمایی که برادرم، کاستا، و مردایی مثل اونا رو می
شناختن، پیدا کنیم و اونا رو متقاعد کردیم که چیزایی که می دونن
بهمون بگن. متقاعد کردنشون فرآیندی خشونت آمیز و خون الود
بود، اما جوابایی که دنبالش بودیم به ما داد. هریت از پتو بیرون
میاد و دست مادرشو می گیره. اون دارو خورده و وزن کم کرده ،
اما می تونم بگم که اون یه مبارزه. زود خوب میشه. ازم پرسید
دارم اونو کجا می برم و بهش گفتم دارم میبرمش خونه و اون
جواب داد خوشحاله که داره میره خونه چون مادرش حتما
نگرانسه. بعد از تموم چیزایی که پشت سر گذاشته ، اون بیشتر
نگران بود که مادرش ناراحته.

«می دونم که شبیه اونم، اما من اون مردی نیستم که تو رو بردم»
بهش اطمینان میدم.

هریت بهم حتی نگاه نکرد و شروع به جیغ زدن نکرد و گفت :

من می دونم که شما اون نیستین. چشمتا مثل اون نیست. اون همون بود که گاهی اوقات وانمود میکرد شوهر خانم لامباردیه؟ ازش خوشم نمیومد.»

«بله، عزیزم. اون این کارو میکرد. بعد از یه مدت، منم ازش خوشم نمیومد»

«برادرت الان کجاست؟» آنی می پرسه.

«اون مرده.»

با تعجب بهم نگاه می کنه.

«چرا این کارو کردی؟ باید به پلیس تحویلش میدادی.»

به ریتا نگاه می کنم. فقط به ریتا.

«من باید کارایی که برادرم انجام داده بود رو جبران می کردم.»

یعنی اون میفهمه چرا یبار دیگه مجبور شدم اونو ول کنم تا اوضاع رو درست کنم؟ من به اون چیزی که تو اون یادداشت گفتم، اعتقاد داشتم. می دونم که برای هیچکدوم از این کارا لیاقت بخشش اونو ندارم. حالت آنی سرد می شه.

«داری دروغ میگی. میخوای پلیس متوجه نشه تو این داستانا نقشی داشتی.»

«مامان، نه.»

صدای هریت اونقدر آرومه که تقریباً نمی‌شنومش. آنی صورتشو
تو دستاش می‌گیره.

«نیاز نیست صحبت کنی عزیزم. الان میبرمت تو.»

اما هریت ساکت نشد.

«نرو کار اشتباهی نکرده. همه چیز تقصیر لوکا بود.»

«چطوری می‌دونی؟ اونا دو قلو های یکسانن. من نمی‌تونم
تفاوتشونو بگم.»

«مامان، مردی که منو برد و مردی که برای نجاتم اومد هیچ
شباهتی به هم نداشتن. من اینو تو چشماشون می‌دیدم. اون مرد
خیلی سرد بود، مثل فلز یخ‌زده، اما این مرد گرم و مهربونه. بهش
نگاه کن.»

انی نگاه محتاطی بهم میندازه.

«این مردم می‌تونه سرد به نظر برسه. من اونو بارها تو این
خیابون دیدم که سرد و متکبره. کی میتونه بگه اخلاقش چطوریه.»

«اون نرو نبود،»

ریتا بهش می‌گه.

«منم همین فکرو می‌کردم ، اما اون لوکا بود که داشت ادا نرو رو
در میاورد.»

«تو هم نمی‌تونستی از هم تشخیصشون بدی؟»

ریتا سرشو تگون می‌ده و به قدری از خودش شرمنده به نظر می‌رسه که قلبم درد می‌گیره.

«باید می‌تونستم، اما نتونستم.»

«ازدواج ما یه ازدواج برنامه ریزی شده بود،» من به انی می‌گم.

«لوکا زمان کافی به ریتا نداد که منو بشناسه و امد جای من. تقصیر اون نیست.»

«ولی من باید می‌دونستم.»

اشک رو گونه‌های ریتا جاری می‌شه و ریتا اونارو پاک می‌کنه.

«می‌دونم که همه اینا خیلی غیر واقعی به نظر می‌رسه، اما لوکا کارای وحشتناکی کرده و اون سعی داشت از دید اجتماع دور باشه و به جای خودش نرو رو میفرستاد.»

«اون بدترین کارایی که یه نفر می‌تونه انجام بده رو انجام داد.»

آنی با نگرانی فکر می‌کنه و بعد نگاهی به من میندازه.

«اگه... اگه داری راستشو میگی و هرگز به بچه‌ام آسیب نزدی، پس... ممنونم ازت.»

«فقط خوشحالم که اون برگشته خونه.»

آنی دخترشو بغل می‌کنه و اونو میبره داخل، و ما صداشو می‌شنویم که زنگ میزنه به پلیس. بعد به همدیگه نگاه می‌کنیم. ریتا با

چشمای درشت بهم خیره میشه، انگار که می ترسه من تو یه ابر از دود ناپدید شم. با اشاره به خونه هریت، خسته از من می پرسه:

«چطور این کارو کردی؟ فکر می کردم هریت مرده.»

«یادم اومد کاستا گفت لوکا اونو برده، پس فکر کردم ممکنه یه شانس باشه. مردایی رو که می تونستم بهشون اعتماد کنم جمع کردم و دنبالش گشتیم. مجبور شدم کارای ناخوشایندی انجام بدم که مطمئنم کابوسم میشن، اما از هیچ کدومشون پشیمون نیستم. حالا که هریت برگشته خونه، همه چیز ارزششو داشت.»

صورت ریتا رو تو دستام می گیرم.

«و چون می تونم برگردم خونه پیش تو.»

ریتا بغض کرده، اما تونست کلماتشو به زبون بیاره.

«واقعاً خونه ای؟ دوباره منو ول نمی کنی؟»

«من جایی نمی رم مگه اینکه تو بخوای.»

«نمی خوام بری،» سریع میگه.

«پس من جایی نمی رم. قول می دم. نمی تونم بدی هایی که لوکا در حق تو کرده رو جبران کنم، اما اگه اجازه بدی، باقی عمرمو برای جبران کردنش تلاش کنم.»

مج دستمو می گیره.

«من تو رو به خاطر کارایی که لوکا در حق من کرده ، سرزنش نمی‌کنم. اون اون بود، نه تو. نمی‌دونم چطوری تشخیصتون ندادم. مثل هریت، باید می‌تونستم راحت تفاوتشونو تشخیص بدم.»
با ناراحتی لبخند می‌زنم.

«اینقدر به خودت سخت نگیر، عزیزم. اون منو هم گول زد. من انقدر دلم یه خانواده میخواست که....»

«می‌تونی منو به خاطر کشتن تنها خانواده‌ات ببخشی؟ اون هنوز برادرت بود.»

پیشونیمو به پیشونیش می‌چسبونم و تو چشماش خیره می‌شم.
«اگه تو نمیکشتیش، من تو اون زندان می‌مردم. تو منو نجات دادی.»

«می‌تونیم برگردیم خونه؟»

«اهوم،» نفس می‌کشم. «این تموم چیزیه که می‌خوام.»
بشدت کثیفم و باید تمیز شم. چند روز سختی بوده. داخل خونه میشیم و میریم طبقه بالا و به حموم اصلی. وقتی داره لباسامو در میاره می‌بوسمش و باعث می‌شم در حالی که داره با دکمه‌ها و زیپای لباسام دست و پنجه نرم میکنه، بهم لبخند بزنه. زیر اب داغ و ایستادم، بدن برهنه اشو جلو بدن خودم نگه می‌دارم و تو بغلم تکونش می‌دم.

«چیارو از دست دادم؟ همه رو بهم بگو،»

ریتا لبخند می زنه.

« من فقط تو تموم ساعات شبانه روز استفراغ می کردم. حالت تهوع یهو بهم حمله میکنه، اما اونچیزی که من خوندم میگفت خیلی زود تموم میشه. اولین سونوگرافیم چند هفته دیگه است.»

«خدا رو شکر که اولین سونوگرافو از دست ندادم. می خوام از این به بعد برای همه چیز اینجا باشم.»

میگه:

«خانواده برات خیلی مهمه. مگه نه؟»

اروم زمزمه میکنه و انگشتاشو رو لبام میذاره.

«خانواده ای که واقعا منو دوست داره؟ این همه چیزیه که من تا به الان می خواستم.»

ریتا می گه:

«دوست دارم.» و خالکوبی بابونه روی بازومو لمس می کنه و با چشمای درخشانش بهم خیره می شه.

نفسام کشدار میشه. «دوستم داری؟»

سرشو تکون می ده و لبخند می زنه.

«من و این بچه. فکر کنم اونم فهمیدن باباش برگشته خونه. من تو شکمم احساس گرما می کنم.»

زیر اب رو زانو هام می شینم و شکمشو می بوسم.

«من خونه ام، بچه.»

بلند می شم و بوسه ای رو لبای ریتا فشار می دم.

«من خونه ام. مامان.»

ریتا مو هامو به عقب نوازش می کنه. لمسش برام مثل بخشش، عشق و امنیته که همه با هم پیچیده شدن. یهو حالتش جدی می شه و بهم میگه:

«پلیس دنبالتنه. دیگه نمیزارم بری هرکاری لازم باشه برای دور کردن از زندان می کنم.»

همون طور که ریتا پیش‌بینی کرده بود، پلیس همون شب اومد دم در و شروع کرد سوال کردن درباره این که چطوری هریتو پیدا کردم و اوردم خونه. اظهارات منو میگیرن و منم سعی میکنم تقریباً تمام حقیقتو بهشون بگم البته با حذف اسم مردهایی که کمکم کردن. پلیس تقریباً بعد از دو سه ساعت بلاخره میرن. به دخالت من تو

ناپدید شدن هریت به شدت مشکوکن. انتظار میره که خیلی زود دوباره ببینمشون و بله. پلیس صبح روز بعد دوباره میاد. تنهایی باهم تو اتاق نشیمن صحبت می‌کنیم. هرچند که بابت قول ریتا برای اینکه هرطور که می‌تونه میخواد منو از زندان دور کنه قدردانم، اما ترجیح می‌دم در حالی که حامله است، تحت فشار صحبت با پلیس قرار نگیره.

«صبح امروز در ملکی که شما کودکان مفقودشده رو پیدا کردید، یسری بقایا از برادرتون یافتیم. متأسفانه چیزی باقی نمونده بود جز چندتا دندون. ما اون دندون ها رو با سوابق ژنتیکی لوکا لامباردی از چند سال پیش مطابقت دادیم. متأسفم، آقای لامباردی.»

کارآگاه خیلی متأسف به نظر نمی‌رسه. در واقع، به چشمای من خیره شده و امیدواره هرچیزی که تا الان ازش پنهون کردم پیدا کنه.

«بابتش ناراحت نیستم. من و برادرم بیشتر عمرمون از هم جدا بودیم. به نظرم همکاراش بر علیه اش دست به عمل زدن.»

من خودم اون بقایا رو اونجا گذاشتم. نگه داشتن اونا تو باغ پشتی خیلی ریسک‌پذیر بود. پلیس قراره بارها و بارها بیانیه‌ها و حرکاته منو بررسی کنه. برای مدتی روی این که پاول شیلدرز مهمون عروسی من بوده و این که چندین نفر منو دیدن که باهاش بیرون می‌رم، تمرکز می‌کنن. مطمئنم اونا دوست دارن منو به خاطر

مرگش متهم کنن، تنها مشکل اینه که هیچ مدرکی ندارن. در واقع، فکر می‌کنم اونا اینقدر بابت اینکه مجرمی برای پرونده هریت ندارن که دستگیر کنن ناراحت هستن که میخوان هر چیزی که دارن به من نسبت بدن. هر چیزی. اما هیچ چیزی علیه من ندارن. یا دستکم این چیزیه که فکر می‌کنم.

«آیا شما هرگز تو عصبانیت روی یه زن دست بلند کردید، آقای لامباردی؟»

«البته که نه.»

این دروغ وجدانمو اذیت می‌کنه. من چندین بار تو عصبانیت روی ریتا دست بلند کردم و از تک تکشون پشیمونم. ریتا تصمیم گرفته این موضوع رو خصوصی نگه داره و من هیچ تمایلی به بحث در این مورد با پلیس ندارم. من بقیه عمرمو به جبراناش می‌گذروم. کار آگاه به نظر می‌رسه که به وجدان گناهکار من پی برده.

«آیا در مورد این موضوع مطمئن هستید، آقای لامباردی؟»

«میخواین سواتونو مطرح کنین یا میخواین به این بازی ادامه بدین.»

«ما شاهی داریم که ادعا می‌کنه شما تو قاچاق کودکان دست داشتین و وقتی در مورد اون با شما روبرو شدن، شما ایشونو تقریباً تا حد بیهوشی خفه کردین. این درسته؟»
از خنده منفجر شدم.

«من نمی دونم در مورد چی صحبت می کنین یا این شاهد کیه ولی بدون شک یه فرد متوهمه.»

کارآگاه دست تو کیفش میکنه و یه پوشه بیرون میاره و میزاره روی میز.

«پس شما هرگز نصفه شب وارد خونه یه زن نشدید، سر اون فریاد نزدید، اونو تهدید نکردید و این آثارو روی گردنش باقی نداشتید؟»

عکس ها نماهای نزدیک از گردن یه زنه. بلافاصله تشخیص می دم اون شاهد کیه.

«شاهد؟»

صدایی متعجب و خشمگین از راهرو شنیده میشه و ریتا سمت ما میاد. اون باید به صحبتای ما گوش داده باشه.

«امیداروم درمورد اون چیزی که تو ذهنمه حرف نزنی.»

نگاه خشمگین ریتا به عکسای روی میز میوفته و چیزیه می گه که هرگز نباید جلوی دوتا کارآگاه بگه، به خصوص با اون شدت و عمق.

«من اونو می کشم.»

رستوران مانون یه رستوران لوکس تو یکی از منطقه های
 سرسبز و گرون قیمت شهره. همه چیزش کاملاً بروز و براقه
 البته. من معمولاً اینجا نمیام. فضا های راحت و دنجو ترجیح میدم
 ، اما من اینجا رو برای خودم انتخاب نکردم. اینجا تله است.
 «من خیلی هیجان زدم خبری که درباره اش حرف میزدی رو
 بشنوم،»

ایزابل با لبخند روی گونه امو می بوسه. ما روی یه میز با رو میزی
 سفید نشستیم و پیشخدمت با جلیقه سیاه، منوها رو بهمون می ده.
 «کلی خبر برات دارم. نمیدونم اصلاً از کجا شروع کنم،» به ایزابل
 می گم.

« از چهره ات میشه گفت خبر خوبیه. باید شامپاین سفارش بدیم.»
 ایزابل پیشخدمتو صدا میزنه ، اما من با تکون دادن سرم مانعش
 می شم.

«برای من نه، ممنون. نمی تونم.»

ایزابل اخم میکنه و با سردرگمی میگه.

«نمی تونی؟ اما چرا...»

نگاهش از چهرم به سمت شکم می‌ره و چشماش گشاد می‌شه.

«نه»

«اره»

«ریتا عزیزم! این خبر فوق‌العاده‌ایه. دیگه داشتم ازت نا امید

میشدم.»

این واضحاً جواب خوشحال‌کننده‌ای که امیدوار بودم از خواهرم بگیرم نیست، اما این ایزابله. همیشه بیشتر از میا و من به مادرم رفته و معمولاً تو کلماتش چند قطره ای سم وجود داره. گاهی دو یا سه قطره.

«راه طولانی ای بوده، اما بلاخره چیزی که باید میشد شد.»

به‌طور مخفی خوشحالم که اینقدر طول کشید. قرار بود من از شوهرم باردار شم. شوهر واقعیم، نه مردی که داشت ازش تقلید میکرد.

«خب بقیه خبرا چین؟ نرو برگشته؟ یا رفته؟ من که هیچوقت نفهمیدم اون کجاست. فکر کنم یه چیزی درباره‌ش تو اخبار دیدم. شاید روش کلیک نکردم.»

فقط ایزابله که شوهر خواهرشو تو اخبار می‌بینه و از کنارش می‌گذره.

«اون برگشته و ما...»

جمله‌ام ناتموم می‌مونه وقتی متوجه یه چهره آشنا می‌شم که داره از در وارد می‌شه. نمایشی شروع میکنه صحبت با پیشخدمت تا رزرو نداشته اش رو چک کنه و اروم سرشو بالا میگیره تا دور و بر رستوران رو نگاه کنه و وانمود می‌کنه به‌طور تصادفی ما رو دیده. از روی ناچاری آه می‌کشم، یه جرعه از آبم میخورم و منتظر می‌مونم تا نمایشی که مامانم داره اجرا میکنه تموم شه و به ما ملحق شه. با یه لبخند بزرگ و صدای کلیک پاشنه‌های بلندش به سمت ما میاد و در حالی که دستاشو باز می‌کنه می‌گه:

«دوتا دخترای خوشگلم که دارن با هم ناهار می‌خورن. چه سورپرایز فوق‌العاده‌ای.»

سرا تو رستوران برای دیدن اینکه کی وارد شده، به سمتش می‌چرخن، همون‌طور که مامان می‌خواست. مامان به خوبی تو اجتماع شناخته شده و احتمالا همه رو تو سالن می‌شناسه.

«سلام، مامان. می‌دونستم بهترین راه برای اینکه مطمئن شم می‌ای اینه که تو رو دعوت نکنم.»

چهره ایزابل پشیمون بنظر میرسه.

«شاید من یکم بی‌احتیاطی کردم. خودت میدونی که.»

برای اولین بار، از این بابت عصبانی نیستم. در واقع، من امیدوار بودم که مامانم درباره ناهار امروز بفهمه و بیاد. به یه صندلی اشاره می‌کنم.

«بشین. من داشتم به ایزابل درباره خبرم می‌گفتم. من حامله‌ام و
نرو برای همیشه برگشته خونه.»

بدون هیچ احساسی به زبون میارمش. مدت‌ها پیش یاد گرفتم که
اگه بخوای حتی کوچک‌ترین نوری (منظورش توجهه) روی خودت
بندازی، مامان راهی پیدا می‌کنه که اونو دوباره سمت خودش
برگردونه — یا لامپو منفجر کنه. مامان بهم لبخند کوچکی می‌زنه
که تو شرایط فعلی فکر نمیکنم کافی باشه. بچه وسطیش بعد از
ماه‌ها تلاش حامله است. اون الان باید منو بغل میکرد.

«بالاخره، عزیزم. و نرو برای همیشه برگشته خونه ؟ اگه تو
می‌گی حتما همینطوره.»

مامان به گارسون نگاه می‌کنه و یه گیللاس سانسر (یه نوع شراب
فرانسوی) سفارش می‌ده. ایزابل و من به هم نگاه میکنیم و ایزابل
چشماشو میچرخونه.

«حامله بودن منو به این فکر انداخت که چه نوع مادری دوست
دارم باشم.»

شروع می‌کنم به گفتن. مامان می‌خنده انگار که داریم یه شوخی
دوستانه میکنیم.

«مطمئنم تو قراره یه مادر خیلی اروم باشی و بچه هات از روت
بالا برن. تو همیشه خیلی اروم بودی.»

«من ترجیح می‌دم خودمو به عنوان یه انسان بخشنده توصیف کنم، شایدم در طول این سال‌ها زیادی بخشیدم. بالاخره تازه دارم یاد می‌گیرم کی ارزش بخشیدن داره.»

«مطمئنی نرو قراره برای همیشه خونه بمونه؟»

مامان خیلی ساده می‌پرسه و با لیوان شرابش بازی می‌کنه.

«پلیس احتمالاً سوالات زیادی ازش داره. بهش مشکوک نشدن؟»

تو چشمای مامان یه درخشش سخت و بی‌رحمانه وجود داره. دستامو روی شکم نگه میدارم در حالی که چهره‌ام آرومه ارومه. به خودم یادآوری می‌کنم که اون می‌خواد من گریه کنم و فریاد بزنم. اون می‌خواد بفهمه من هنوز زندانیشم. مامان احتمالاً صبح روزی که نرو منو از زیرزمین نجات داد و نزدیک بود اونو بخاطر عذرخواهی از من خفه کنه اون عکسارو گرفته باشه. شاید خودش پیاز داغشو زیاد کرده و کبودی هارو بیشتر نشون داده. شاید فکر کرده نیاز داره یه اتو از مردی که پشت دخترشه داشته باشه. من بیشتر عمرم زیردست اون بودم.

بخاطر همین متأسفانه برام آسون بود که زیردست لوکا باشم.

«من مطمئنم نرو برای همیشه خونه است،» با لبخند جواب می‌دم.

«و این آخرین باریه که تو و من همدیگه رو می‌بینیم. تو مطمئناً

هرگز نوه‌اتو نمی‌بینی.»

مامان اخم میکنه. «داری درباره چی صحبت می‌کنی؟ من خانواده اتم. من مادر توام.»

«من الان به اندازه کافی خانواده مو دارم. من نرو و بچه‌امو دارم. من ایزابلو دارم. و میا، لاز و میرابلا رو دارم. برای اولین بار تو تمام زندگیم، برای امسال کریسمس ذوق دارم.»

از خواهر کوچک‌ترم الهام گرفتم. میا بیشتر از یه سال مامانو ندیده و اون نمی‌تونه بخاطرش از این خوشحال‌تر باشه. خوب شد که زندگی‌هاشون از هم جدا شد چون فکر می‌کنم لاز ممکن بود بخاطر کاری که اون با هردوتاهاشون کرد بعد از اینکه اعلام کرد میا بارداره، همسر سابقشو بکشه.

پدرخونده خودش با اینکه همیشه گفت لاز پسر خوبیه اما بازم اونا سزاوار کاری که مامان باهاشون کرد نبودن.

مامان چشماشو تنگ میکنه.

«من می‌دونم اینجا چه خبره. میا ازت خواسته بین اون و من انتخاب کنی، نه؟ اون دختر لعنتی.»

«میا هیچی نگفته. من خودم چشم و گوش دارم و می‌تونم برای خودم تصمیم بگیرم که کیو تو زندگیم و زندگی بچه‌ام می‌خوام.»

«پس این یه تهدیده.»

صدای مامان به تدریج تیزتر میشه و مردم تو میز کناری به ما نگاه می‌کنن.

«تو می‌خوای من اتهامات علیه نرو رو کنار بذارم تا بتونم نوه‌امو ببینم. نمیتونی منو تحت فشار بزاری، اما من زن بخشنده‌ای هستم و اجازه می‌دم تلاشتو برای نجات شوهرت بکنی. اما بهت هشدار می‌دم، من تو مود ببخش نیستم، پس بهتره این موضوع رو خوب مطرح کنی.»

«من نمی‌خوام تو رو متقاعد کنم که کاری انجام بدی. فقط یه مرز تعیین می‌کنم.»

کلمه مرز چهره زیباشو درهم می‌کنه.

«اگه من چیزی بگم شوهرت برای قاچاق انسان میره زندان عزیزم.»

فقط بهش لبخند می‌زنم.

«واقعاً اینطور فکر می‌کنی؟ تلاشتو بکن.»

«بله؟»

شونه‌هامو بالا میندازم و یه جرعه از آبمو میخورم.

«هر چیزی که دوست داری به پلیس بگو. نرو یه شیطان به گریه های بچه‌ها پوزخند می‌زنه. مطمئنم یکی دو دقیقه‌ای سرگرم میشی و بعدش تا در خروج بدرقه ات میکنن.»

مامان با عصبانیت انگشت اشاره‌اشو روی میز می‌زنه.

«پلیس به داستان قابل اعتماد من درباره‌ی آزار دیدن از اون باور داره چون من درباری کارای جنایی زیرزمینی و چندش اون باخبر شدم و اون اینکارا رو با من کرد.»

ایزابل بعد از سکوت طولانی ای که داشت، یهو با تمسخر می‌گه:
«اوه، مامان. خودتو گول نزن. اونا حتی یه کلمه از چرندیات تو رو باور ندارن.»

مامان به ایزابل حمله می‌کنه.

«تو چی میدونی اصلاً؟»

«در واقع خیلی چیزا میدونم،» ایزابل با لبخند جواب می‌ده.

«پلیس دیروز بعدازظهر اومد دیدنم. درباره این میپرسیدن که تا حالا منو زدی یا نه؟»

مامان از خنده منفجر می‌شه.

«توام داستان خودتو خلق کردی تا خواهرتو نجات بدی ؟ عزیزم، این کار نمی‌کنه.»

«نه. اما من همه چیزو درباره‌ی اینکه چطوری همیشه ریتا رو تو زیرزمین زندانی می‌کردی تو تموم دوران کودکی‌ش بهشون گفتم، و وقتیم نامزدش تو رو دوباره در حال انجام این کار دید، به حق عصبانی شد و.... موقع رفتن به نظر از دستت ناراحت بودن. فکر

میکنم پلیس از اینکه بخاطر دعوا های خانوادگیمون ارزش استفاده کردی یکم، دلسرد شده.»

رنگ از چهره مامان محو می‌شه. به قدری عصبیه که موقع صحبت کردن تف می‌کنه.

«چرا باید همچین کاری می‌کردی؟»

«چون از اینکه مهره شطرنج تو باشم خسته‌ام، مامان. دختر مورد علاقه‌ات. خاص بودن. برای مدت طولانی، از خاص بودن لذت می‌بردم، اما اخیراً متوجه شدم که مورد علاقه تو بودن همچین هم خاص نیست.»

ایزابل آرام و با تن پایین صحبت می‌کنه، همون‌طور که بهش گفته‌ام انجام بده. مامان دنبال دراما و فریاد زدنه. اون آرزو داره مارو ناراحت کنه و ما رو گریه بندازه تا ما از کنترل خارج شیم. «چی تغییر کرده؟»

«یه چیزی تغییر کرده. ریتا بهت دروغ گفت تا تو رو علیه من تحریک کنه؟»

«ریتا هیچ کاری نکرده. دلم برای دنیل تنگ شده.»

پنج کلمه ساده، اما لب پایینی ایزابل می‌لرزه. از زیر میز، دست ایزابلو می‌گیرم و فشار می‌دم و اونم دستمو می‌گیره. به سختی پسری که ایزابل تو دوران دبیرستان باهاش بود رو میتونم به یاد بیارم، اما اشکای ایزابلو وقتی همش شونزده سالش بود رو یادمه.

همیشه به این فکر میکردم که چرا اون همیشه اینقدر پافشاری میکرد که ازدواج نکنه و همه کسایی که مامان براش جور میکرد رو رد کرد. شاید براش تحمل عشق به هرکس بجز اون دردناک بود. بعد از یه نفس عمیق آرامش بخش، ایزابل می‌گه:

«اون هفته گذشته ازدواج کرد. من عکس‌هاشونو دیدم. خوشحال به نظر می‌رسیدن و فکر می‌کنم با شخص درستی ازدواج کرده، اما دیدن اون تو روز عروسیش و یادآوری اینکه هرگز فرصتی برای ما وجود نداشت، هنوزم دردناکه.»

مادر چشمامو میچرخونه.

«هنوز رو اون پسر کوچولو احمق گیر کردی، نه؟ عاشقانه‌های نوجوانی همیشه همینطوری ان و جداییت هیچ ربطی به من نداشت.»

«نیازی نیست اعتراف کنی مامان. می‌دونم به داداشات گفتم تا دنیلو تحت فشار بذارن تا باهام کات کنه. اونا همین کارو با میا و دوستشم کردن. شاید دنیل و من با هم به نتیجه نمیرسیدیم و شاید میرسیدیم، اما ما باید فرصت امتحان کردنو میداشتیم. من از دستت خسته شدم، مامان، و دیگه نمی‌خوام تو رو ببینم. ریتا هم همینطور.»

«شما نمی‌تونین این کارو کنین، هیچکدومتون.»

«ما می‌تونیم و می‌کنیم» من اضافه می‌کنم.

مامان نه ابر قدرت داره و نه ماورایی و نه اون هیولایی که من همیشه فکر میکردم. اون یه زن غمگین و وحشتناکه که می‌خواد ما رم به اندازه خودش غمگین و وحشتناک کنه.

«دختره ی کینه ای بی رحم....»

بی‌توجه به صحبتای مامان، به ایزابل می‌گم:

«مرسی که به پلیسا درباره کارایی که مامان با من می‌کرد، گفتی.»

«من فقط فکر کردم، چرا باید اونارو پنهون کنم؟ وقتی اومدن، اول فکر کردم تو ازش بخاطر کارایی که کرده شکایت کردی. اولین چیزی ام که به ذهنم رسید این بود حالا که ریتا شجاعتشو پیدا کرده تا بره و شکایت کنه منم باید شجاعت گفتن حقیقتو داشته باشم.»

تو حینی که با مامان صحبت می‌کنیم، اون هی عصبانی‌تر می‌شه و صداش بلند تر میشه تا اینکه دستشو روی میز می‌کوبه و فریاد می‌زنه:

«تو باید به حرف مادرت گوش کنی.»

همه تو رستوران دست از صحبت کردن برمیدارن. هر دوی ما تو سکوت مامانو تماشا می‌کنیم. ریز ریز مردم دور و ورمون شروع میکنن به زمزمه و پچ پچ درباره مامان اما بیشترشون فقط به ما خیره شدن.

«شما دوتا دارین اشتباه بزرگی مرتکب میشین. تو—»

با اشاره به ایزابل می گه، «مثل همیشه سرسختی. اما تو—»
به من اشاره می کنه.

«تو هیچ ایده ای درباره بازی خطرناکی که داری انجام می دی نداری. فکر نمیکنم شوهرت از این شخصیت جدیدت خوشش بیاد اون یه زن کوچیک مطیع و احمق می خواست که هرچی بهش بگن انجام بده. وقتی اینارو گفت بلافاصله به تو فکر کردم و این چیزی بود که بهش قول دادم.»

کلمات زهرالود مامان به سمت قلبم پرتاب میشن، اما بدون هیچ آسیبی میوفتن پایین. چیزایی که می گه دیگه نمی تونه به من آسیب بزنه. اون اینو نمی دونه، اما اون با لوکا صحبت کرده، نه نرو.

«شوهرم منو همونطور که هستم دوست داره. اون منو از تاریکی بیرون کشید. و منو ستایش می کنه همونطور که من اونو ستایش میکنم، و ما قراره باهم خیلی خوشحال باشیم.»

اعتماد به نفسی که باهاش صحبت می کنم مقداری از انرژی مامانو از بین می بره، اما فقط برای یک لحظه.

«چقدر ساده لوحی که باور می کنی اون مرد میتونه...»

سایه ای پهناور و تیره روی میز میوفته. مامان به بالا نگاه می کنه تا نرو رو ببینه که بالای سرش ظاهر شده، چشماش در حالی که به اون خیره می شه، باریک میشه. با خونسردی می پرسه:

«اون مرد میتونه و چی؟»

مامان تو سکوت قرمز میشه. نرو مثل دخترش راحت کنترل نمی شه و اون اینو خوب می دونه.

«من با زن رویاهام ازدواج کردم. زنی زیبا، باهوش و شجاع که جهنمو پشت سر گذاشته و برگشته ، اما هنوز لبخند می زنه. و به طرز معجزه آسایی ، منم دوست داره.»

نرو با انگشتاش گونه امو نوازش می کنه و من بهش لبخند می زنم.

«من خوش شانس ترین مرد جهانم.»

به شوهرم خیره می شم و لبخند می زنم و عشق زیادی رو تو قلبم احساس می کنم بلند میشم و پشت بندم ایزابلم بلند میشه. احساس خوبیه که می دونم بعد از امروز، دیگه مجبور نیستم از مامان بترسم یا باهاش صحبت کنم.

«مامان، تو یه دفعه گفتی که من لیاقت نرو لامباردی رو دارم، و فکر می کنم اون تنها دفعه ای بود که حقیقتو به من گفتی. من قبلا از تاریکی می ترسیدم چون اونجا جایی بود که منو باهاش تنبیه میکردی. من الان تو نورم و دیگه از هیچ چی نمی ترسم.»

نرو دستشو دراز می کنه و من می گیرمش و اجازه می دم انگشتای قوی و گرمش دستمو بگیرن. ایزابل اون طرفم وایمیسته و به مامان پشت می کنیم.

«ریتا. همین الان برگردید اینجا. ایزابل؟ جرات نداری این کار رو با من بکنی، ایزابل. اینهمه کار برای شما دوتا انجام دادم.»

مامان فریاد می زنه، لیوان رو برمی داره و اونو پرتاب میکنه سمتمون. آخرین چیزی که موقع خارج شدن از رستوران می شنویم اینه که مدیر رستوران داره با پلیس تماس می گیره.

با شک به همدیگه نگاه میکنن. هرچند زبان بدنشون آشکارا آرومه، اما تنش بینشون پابرجا. لاز بازوهاشو جمع کرده و بدنشو به پشتی مبل تکیه داده در حالی که عضله ای تو فکش تیک میزنه. نرو در حالی که با یه دست تو موهاش دست میکشه، اون یکی دستشو کرده تو جیبش، اما چشمای سختش خیره به لازه.

«مطمئن نیستم از اینکه تو توی خونمی چه حسی دارم.»

لاز بالاخره میگه: «هیچوقت ازت خوشم نمیومد.»

من و میا بهم نگاه میکنیم. پیش‌بینی میکردیم شوهرامون با اخم جلو هم بشینن. اما امیدوار بودیم بتونیم بدون کتک کاری از غذایی که میا درست کرده لذت ببریم. اما در حال حاضر به نظر می رسه احتمالش پنجاه پنجاهه. خواهرزادم میرابل رو بغل کردم. یه دختر

کوچولو با موهای فرفری و چشمای درشت. خیلی بامزه است.
خیلی زود، میرابلا و بچه ام قراره با همدیگه بازی کنن – با این
فرض که پدراشون بتونن یه راهی برای کنار اومدن با همدیگه پیدا
کنن. نرو با احتیاط لاز رو تماشا می کنه.

«من ادم خیلی دوست داشتنی ای نبودم و نیستم، اما در اصل،
بیشتر اوقات اصلا من نبودم. من و تو به سختی همدیگه رو می
شناسیم.»

لاز سرشو کج می کنه و چشماشو تنگ می کنه.
«اوه؟ چند وقت پیش کی بدون دعوت اومد و دخترمو بغل کرد؟»
نرو با تردید میگه. «خب، اون من بودم.»
«کی ریتا رو تو شب عروسیش ول کرد؟» لاز می پرسه.
«اوه اونم من بودم.»

«کی زن حامله شو ول کرد؟»
نرو زیر لب فحشی بهش میده و بهم برای کمک گرفتن نگاه میکنه
، اما میا به دادش میرسه.

«لاز، تو خودتم همچین بهترین مرد دنیا نبودی.»
لاز با عصبانیت میگه.

«بامبی، درباره چی صحبت می کنی؟ من یه مرد متعهد به خانواده
، صاحب کسب و کار و یه شوهر فداکارم.» لبخند میزنه و

میگه. «من به قدری فداکار بودم که دو بار برات سوگند ازدواج خوردم.»

«اره ولی دفعه اول عروس یکی دیگه بود.»

«جزییات. امان از جزییات.»

دستشو بی خیال تکون میده. توجه‌اشو دوباره به نرو برمی‌گردونه و چشماش دوباره تنگ می‌شن.

«پس تو نرو نیستی؟ اون برادر دوقلو ضرورت بود.»

«نه، من نروام. اون برادرم لوکا بود.»

«به ریتا به خاطر کشتن اون احساس بدی داری؟»

نرو خیره خیره نگاش میکنه .

«هیچکدوم از اتفاقی که افتاده تقصیر ریتا نیست. من بهش دروغ گفتم و اون به خاطر اعتماد اشتباه من به برادرم، مجبور به تحمل خشونتش شد. ولی اون با بزرگواری منو بخشیده و من میدونم که لیاقتش رو ندارم»

لاز دستشو روی فکش می‌کشه.

«بدون شک درست میگی.»

رفتاری که نرو از زمان برگشتش با من داره و رفتاری که نرو وقتی تازه از زندان فرار کرده بود داشت، مثل شب و روزه. اینکه به زودی پدر می‌شه و نجات دادن هریت، نرو رو هم نجات داد.

«از نگرانیت ممنونم، لاز، اما نرو و من همه‌ی اینا رو قبلاً حل کردیم،» بهش می‌گم.

«اون همیشه از مامان متنفر بود،» میا اضافه می‌کنه. «اون قبل ازدواجشون ریتا رو از دست تنبیهای مامان نجات داد.»
«که اینطور.»

به نظر میاد این حرف میا لاز رو بیشتر از حرفای من و نرو قانع کرد.

«تو میگی این ادم خوبی شده؟» از من میپرسه.

به نرو نگاه میکنم و می‌گم: «اره.»

«خب باشه پس.»

دستشو سمت نرو دراز میکنه تا دست بدن.

«به خانواده خوش اومدی.»

باهم دست میدن و من یه نفس راحت میکشم. میرابلا رو روی صندلیش می‌ذارم و همه مون با هم دور میز می‌شینیم. لاز برای نرو و خودش شراب می‌ریزه. میاد که برای منم بریزه که یادش میاد باردارم به میا نگاهی میندازم که داره آب گازدار تو لیوانش میریزه.

«وایسا، توام مشروب نمی‌خوری.»

بهم لبخند می‌زنه. «می‌خواستم بعد از غذا بهتون بگم. من و لاز
منتظر یه بچه دیگه ایم.»

جیغ می‌زنم و دور میز می‌دوم تا خواهرمو بغل کنم.

«مبارک‌کله، من برای هر دوتون خیلی خوشحالم.»

«این خبر فوق‌العاده‌ایه،» نرو بهشون می‌گه.

وقتی دوباره می‌شینم، دست نرو از زیر میز به شکم می‌رسه و
بهم لبخند می‌زنه. شکم تازه داره برآمده میشه و مقداری مشخص
میشه. من و میا تقریباً نزدیک هم زایمان میکنیم. فوق‌العاده است.
خانواده هرجوری که تعریفش کنی و با هرکسی که تعریفش کنی
فوق‌العاده است.

سخن آخر نرو

در حالی که سمت خونه حرکت میکنیم ریتا لبخند میزنه.
«ناهار با لاز و میا خوب بود؟ به من که خیلی خوش گذشت.»
بهش لبخند میزنم. خوشحالم که بهش خوش گذشته، اما "خوب"
کلمه‌ای نیست که بتونم استفاده کنم. هنوز خیلی از لاز روستی
خوشم نمیاد، اما نمی‌تونم خیلی بروزش بدم. لاز و میا به ریتا
اهمیت می‌دن. قابل درک که به خاطر رفتاری که لوکا با اونا
داشت به من مشکوک باشن.

«همه مون به این صحبت کردن نیاز داشتیم.»
میگم و دستشو فشار میدم، بعد دستمو میزارم رو رانش و رانشو
نوازش میکنم و دستمو سمت داخل رانش میبرم.
«اما بیشتر از همه منتظرم با تو برم خونه مون.»
سرشو سمت من چرخونه و لبخند میزنه.

«خونه. چه کلمه زیبایی. نمی‌تونم منتظر بمونم تا با شوهرم تو
خونه مون باشم. بیشتر به نظر می‌رسه یه افسانه یا رویای
غیرممکنه.»

در حالی که من رانندگی می‌کنم، پشت دستمو نوازش می‌کنه.

«یجوریم. انگار هورمونای حاملگی روم تاثیر گذاشتن.»

شاید به خاطر حاملگیشه. شایدم به خاطر اینکه که با وجود همه مشکلات موفق شدیم و بالاخره می‌تونیم به عنوان زن و شوهر زندگی کنیم. به محض اینکه وارد خونه می‌شیم، دستامو براش باز میکنم و ریتا میپره بغلم دستاشو دور گردنم و روناشو دور کمرم حلقه میکنه. در حالی که با اون تو بغلم سمت راهرو میرم، می‌بوسمش.

«می‌تونی منو ببری طبقه بالا؟»

بین بوسه‌ها زمزمه می‌کنه.

«چرا باید بریم طبقه بالا وقتی می‌تونم همینجا بکنمت؟»

«نرو!»

با دیدن سرخی گونه هاش می‌خندم. زن متاهل و باردار من هنوزم از من خجالت میکشه و خجالت دادنشم خیلی حال میده. میرم سمت اتاق نشیمن. در حالی که دستمو یکم شل کردم، و اجازه میدم رو زانوهایش جلو پاهاش بشینه. زیپمو میکشم پایین و اجازه میدم کیر سفت شدم بپره بیرون و جلوی صورت ریتا.

«به شوهرت نشون بده چقدر می‌تونی شیرین باشی.»

ریتا لبخند می‌زنه، کیرمو تو دستش می‌گیره و اروم از بالا تا پایین لیس می‌زنه. همونطور که برام ساک میزنه، سرمو با ناله برمیکردونم عقب.

«توی این کار واقعا خوبی.»

ریتا کیرمو از دهنش بیرون می کشه.

«هووم. واقعا؟ چقدر خوب؟»

«تعریف میخوای، درسته؟ ولی من حال و حوصله تعریف ندارم.
تو بهترین دهنی که یه جنده میتونه داشته باشه رو داری که فریاد
میزنه میخواد با کیر من پر شه.»

انگشتامو تو موهایش سفت می کنم و سرشو سمت کیرم فشار میدم.
«بخور جنده.»

اینطوری ارگاسم شدن خیلی عالیه. لباس خیس و قرمز و من
مشتاقانه منتظر دیدن ابم که زبونشو میپوشونه ، اما نمی خوام این
به این زودی تموم شه. زنمو بالا می کشم و روی مبل می دارم و
زیر دامنش می رم تا لباس زیرشو با یه حرکت در بیارم. وقتی
لبای زیرشو در میارم با یه ابشار بین پاهاش رو به رو میشم و خم
میشم تا بچشمش. ریتا در حالی که زبونمو رو کصش حس میکنه
نال می کنه. مثل یه مرد گرسنه لیسش می زنم. انگشتاش تو موهام
گرمه میخوره و رونای لرزانش دور گردنم پیچیده میشه. یعنی
امروز به اندازه کافی به این فکر کردم که چقدر زنمو دوست
دارم؟ من عاشق زنم. ریتا با جیغی میاد که می تونه هر پنجره ای
رو تو یه کلیسای جامع تگون بده. وقتی سرمو بلند می کنم، میبینم
که با دستاش دهنشو پوشونده و چشماش از شوک گشاد شده.

زمزمه می کنه:

«فکر می کنی همسایه ها شنیده ان؟»

جوری زمزمه میکنه انگار زمزمه اش میتونه سر و صدایی که
ایجاد کرده رو خنثی کنه.

«اوه، کارا میا. البته که شنیدن.»

بدون اینکه بهش زمان بدم، بلند میشم، جلوی ورودی تنگ و
مرطوبش خودمو قرار میدم و واردش میشم. فریاد می زنه:

«نرو»

شونه هامو چنگ میزنه و همه چیزو درباره همسایه ها فراموش
میکنه. به کیرم خیره می شم که داره توش حرکت میکنه. بدنش
خیلی زیباست و همه اش مال منه.

«من عاشق کردن توام مخصوصا وقتی بارداری، مامی. دونستن
اینکه الان من تو عمیق ترین قسمتای بدنتم. اینکه تو دختر خوب
منی. من می خوام هر روز بکنمت و تغییر بدنت و بزرگ و
بزرگتر شدن شکمتو با بچه ام تماشا کنم.»

ریتا از نیاز ناله می کنه و بالاخره تعریفی که منتظرش بود رو
بهش میگم.

«اینا همین الانشم بزرگتر به نظر میرسن.»

سینه هاشو به هم فشار می دم و زبونمو روی هر دوتا نیپلش
میدارم.

«میدونی من چیو بیشتر از همه دوست دارم؟»

درحالی که داره ناخوناشو روی عضلاتم میکشه میگه.

«چیو، کارا میا؟»

«صدای نفس نفس زدنت موقعی که میخوای بیای.»

لبخندش بزرگتر میشه.

«طوری که ناله می کنی و منو جنده هورنی صدا می کنی.»

تو گلو میخندم و محکم تر فشار میدم.

«او هوم من برای زنم یه لاشی اشغالم.»

«همونطوری که تو نمیتونی ساکت بمونی و من نمیخوام که ساکت

بمونی.»

ریتا دوتا سینه هاشو تو دستش میگیره و فشار میده.

«من هیچوقت در مورد اینکه چقدر دوست دارم ساکت نیمونم ...

آه لعنتی....»

همونطور که میام عمیق فشار میدم و بعد ریتا رو تو بغلم جمع می

کنم و محکم بغلش میکنم. احساس می کنم لبخند می زنه در حالی

که روی گلومو میبوسه، درست روی قلب هیجانی من.

«منم تو رو دوست دارم.»

ریتا تو نوزدهمین هفته بارداریشه و شکمش تو لباسای تنگی که می‌پوشه، دیده می‌شه. توی اونا مثل یه الهه به نظر می‌رسه. مثل یه ملکه. هر بار که بهش نگاه می‌کنم، محوش می‌شم. یه شب که دارم برای خودمون شام آماده میکنم و ریتا رو کانتر نشسته و تو لپ‌تاپش دنبال وسایلی نوزاده. یهو فریاد می‌زنه. می‌چرخم، قلبم تو سینه‌م تند می‌زنه.

«چی شده؟ درد داری؟»

ریتا دست منو می‌گیره و به شکمش می‌چسبونه و با چشمای گشاد به برآمدگیش نگاه می‌کنه.

«بچه لگد زد.»

«چی؟ منظورت چیه...»

هنوز تو حالت شوکم، و چند لحظه‌ای طول می‌کشه تا متوجه شم اون حس نوسانی که زیر دستم حس می‌کنم چیه. هر دوتا دستمو روی شکمش می‌ذارم.

«بچه است؟ بچه، تو بودی؟ می‌تونی صدای منو بشنوی، بچه؟ من باباتم.»

بچه محکوتر لگد می‌زنه در حالی که ریتا و من با تعجب به هم نگاه می‌کنیم. اشک شادی تو چشمای ریتا نشسته. دستشو سمت دراز میکنه و دهنشو رو دهنم میکشه، اما وقتی دهنشو برمیداره، چهره‌اش درهمه.

«من باید یه اعترافی بکنم. بعضی شبا کابوس می‌بینم که دارم تورو بغل میکنم، اما یهو تبدیل می‌شی به لوکا. می‌بینم چشماش تغییر می‌کنه. وقتی بیدار می‌شم، مجبورم خودمو نیشگون بگیرم تا یادم بیاد این واقعیه و تو مردی هستی که همیشه می‌خواستم. احساس می‌کنم خیانتی که این خوابا رو ببینم وقتی می‌دونم چقدر سخت جنگیدی تا برگردی پیش من.»

اون بیشتر از من با لوکا زندگی کرده. البته فعلاً. اما من روز به روز دارم ازش جلو می‌زنم. من قراره برنده شم. من قبلاً برنده شدم. هر کدوم از پلکاشو می‌بوسم و طعم اشکای گرم و نمکیشو حس می‌کنم.

«اگه به معنای بودن با تو باشه، صد بار دیگه برای برگشتن به تو می‌جنگم»

زایمان ریتا توی یه شب چهارشنبه اتفاق میوفته. ما با هم روی مبل نشستیم و تلویزیون تماشا می‌کنیم. اون بستنی تافی می‌خوره و کاسه رو روی شکمش گذاشته. قاشق بزرگی از بستنی تو دهنشه. وقتی یهو صدایی از ته گلوش درمیاره. «امم!» من داشت کم‌کم خوابم می‌برد و چشمام در حالی که تعداد زیادی زامبی روی صفحه نمایش به سمت یه کارکتر بیچاره می‌رفت، بسته می‌شد. چشمامو به زحمت باز می‌کنم و میگم:

«هم؟»

«امم!» دوباره می‌گه، این بار با فوریت بیشتری و به شکمش اشاره می‌کنه. سعی میکنه بستنیشو قورت بده. میشینم و بالاخره متوجه می‌شم.

«بچه؟ بچه داره میاد؟»

به سرعت سر تکون می‌ده و در نهایت قورت می‌ده.
«من اینطور فکر می‌کنم. تموم شب احساس بی‌قراری می‌کردم، و...»

بالاخره کامل بیدار میشم، رو پاهام می‌پریم.

«ساکت بسته بندی شده. شارژر رو برمیدارم. تنقلاتم میخوای برات بیارم؟»

اول سمت پله‌ها می‌رم بعد نظرمو عوض می‌کنم و سمت آشپزخونه می‌رم. بهم یادآوری می‌کنه:

«زنگ بزن به بیمارستان. اونا بهمون میگن کی باید بریم بیمارستان.»

فراموش کرده بودم. به سختی می‌تونم درست فکر کنم. من دارم پدر میشم. من. در مورد پدر شدن چی میدونم؟ هیچ چی. کمتر از هیچی. قراره گند بزنم. با بیمارستان صحبت می‌کنم در حالی که ریتا زمان و مدت انقباضشو یادداشت می‌کنه. بهمون میگن که فعلا نیایم، اما اونا آماده ان برای زمانی که بیایم. تلفنو قطع می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم. برنامه مون آماده است. کم کم اروم میشم. همین حین، ریتا بیخیال برای خودش رو مبل میشینه. حتی بستنیشو تموم می‌کنه. بعد از انقباض چهارمش، شروع به قدم زدن تو نشیمن می‌کنه، اما حین راه رفتن، لبخند رو لبشه و دستاش رو شکمش می‌چرخه.

«ما خیلی هیجان زده‌ایم که تو رو ببینم.»

اون انقدر زیبا به نظر می‌رسه که نمی‌تونم سمتش نرم. دستامو دورش حلقه میکنم، شکم بزرگش به شکم من فشار میاره.

«نمی‌تونم منتظر دیدن بچمون باشم، اما دلم برای اینطوری دیدنت تنگ میشه.»

«باید بلافاصله منو دوباره حامله کنی.»

با خنده می‌گه.

«لعنتی، آره.»

«شوخی کردم.»

«من نمی‌کنم.»

چند ساعت بعد، ما به بیمارستان می‌رسیم و بعد از اون همه چیز به سرعت پیش می‌ره. توجه همه به ریتاست، از جمله من که دستشو گرفته‌م. ساعت تقریباً سه صبحه، اما احساس می‌کنم کاملاً بیدارم. بالاخره نزدیک به هفت، پسر مون به دنیا میاد. اونو لخت رو سینه ریتا میذارن و زنم که عرق کرده، خسته است اما خوشحاله، بدن کوچیکشو بغل می‌کنه.

«بهش نگاه کن، نرو. چقدر نازه، یه پسر کوچولو.»

پسر من. پسر ما. من یه خانواده دارم.

پرستار بهم نشون می‌ده چطوری بند نافو ببرم و بعد نوزادو که روی سینه ریتا دراز کشیده اروم نوازش می‌کنم. وقتی به جثه کوچیکش و انگشتای ریزش نگاه می‌کنم، احساس امیدواری می‌کنم. عشق زیادی براش احساس می‌کنم. پیشونیمو به پیشونی ریتا تکیه میدم و در حالی که با دقت و شگفتی بهش نگاه می‌کنیم، می‌گم:

«نظرت درباره مارکو چیه؟»

ریتا می‌گه: «مارکو. اسم قشنگیه. از این به بعد مارکو صداش می‌زنیم.»

به جلو خم می‌شم و ریتا رو می‌بوسم.

«به داشتنت افتخار میکنم. مامی.»

«من یه سورپرایز برات دارم.»

پسر چهار هفته‌ایم رو تو گهواره‌اش می‌ذارم تا چرت بزنه که ریتا
میاد تو اتاق کودک. اتاق خیلی قشنگیه و تمومش کار زن
خوشگلمه. خب، منم کمک کردم، اما فقط طبق دستوراتش درباره
سرهم کردن گهواره چوبی سفید، کجا قرار دادن صندلی راک و
نقاشی ابرای روی دیوار. خانومم تقریباً به طرف من می‌دوه، با
لبخندی مشتاق روی صورتش، یه جعبه مخملی میده بهم. کنجکاو
،اونو باز می‌کنم و یه حلقه طلا می‌بینم.

«این اون حلقه ای نیست که وقتی جلو محراب و ایستاده بودیم تو
انگشتت کردم، اما این یه حلقه جدید بدون هیچکدوم از خاطرات
بدمون.»

لوکا اون حلقه رو وقتی از حیات پستی درش اوردم تو دستش
داشت من اونو تو یه کوره جدا از بدنش ذوب کردم. وقتی حلقه رو
بیرون میارم، می‌بینم که داخل قسم داخلیش تاریخ ازدواج مون و گل
بابونه و دوتا مروارید حکاکی شده. من از زمانی که لوکا حلقه
عروسیمو تو شب عروسی از انگشتم کشید حلقه ننذاختم دستم. ریتا
و من چندین بار حین بارداریش درباره خرید یه حلقه دیگه برام

صحبت کردیم، اما همیشه یه کار مهم‌تر برای انجام دادن وجود داشت. همیشه خیلی پشیمون بودم که اجازه دادم برادرم اون حلقه رو ازم بگیره. تو عمق وجودم، احساس نمی‌کردم که حق انداختن حلقه ازدواجو دارم. اما ریتا با گرما و محبت زیادی داره این حلقه رو بهم می‌ده، پس شاید بتونم باور کنم واقعا حقشو دارم. با دقت بهم نگاه میکنه و دو دلیمو متوجه می‌شه.

«دوستش نداری؟ اگه بخوای، می‌تونم یه حلقه دیگه برات بگیرم.»
به نوزاد خوابیده‌امون تو لباس زردش، و موهای تیره‌اش، و به زن زیبام، که امیدوار بهم نگاه میکنه، نگاه می‌کنم. با یه انفجار تعجب انگیز متوجه می‌شم که خوشحالم. برای اولین بار تو زندگیم خوشحالم و همه‌چیز بخاطر اوناست.
«این عالیه.»

جعبه رو سمتش دراز می‌کنم.

«می‌تونی اینو تو انگشتم بکنی؟»

دستمو تو دستش می‌گیره و حلقه رو تو دستم می‌ذاره. بهش زل می‌زنم و مجذوب درخشش کنار حلقه اون روی انگشتم، می‌شم. حس درستی داره. حس کمال داره.

«این آخرین تیکه بود. من بالاخره دوباره شوهرتم.»

«منظورت چیه دوباره؟»

ریتا صورت‌مو با دستاش می‌گیره و دهنشو میزاره رو دهنم و بعد
از یه بوسه طولانی می‌گه:

«تو همیشه شوهرم بودی، نرو لامباردی.»

پایان.